This book must be returned on the next day of issue at 10 a.m positively failing which the defaulter will be liable to pay a fine of Rs. 10/- per day.

گنج سخن

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

تالیف
علی اکبر - مشیر سلیمی

چاپ دوم

جلد سوم

مآخذ این دفتر

از کتابها :

اختر تابان

ارشاد النسوان

المآثر والآثار

پښتنې میرمنې (بزبان پشتو)

تاریخ کاشان (تألیف پرتو بیضائی)

تاریخ ایران (تألیف اقبال آشتیانی)

(تحفة العاشقین ومفرح المسلمین)

تذکرة النساء (بزبان اردو)

» پرده نشینان سخنگوی

» شعرای معاصر اصفهان

» مشاهیر نسوان (بزبان اردو)

» نسوان

» ملامحمد صدیق آخوندزاده

جنگ ادیب شعاعی فاهانی

ریاض قصائد

میکدهٔ صارمی

از جرائد :

نامه هفتگی آژنگ

» » آسیای جوان

روزنامه اطلاعات

نامه هفتگی اطلاعات بانوان

مجله اطلاعات ماهانه

» ایندوایرانیکا

روزنامه پارس

» » پست تهران

نامه هفتگی ترقی

» تهران مصور

نامه نیم هفتگی خواند،

روزنامه داد

نامه هفتگی دنیا

» » دنیای جدید

» » سایبان

» » سپید و سیاه

» » فردوسی

روزنامه هند

فهرست

دفتر سوم زنان سخنور

دیباچه

سپاس بی‌قیاس و ستایش بی آلایش یزدان پاك و توانا را باد که این بندهٔ با چیز و ناتوان رانیرو وتوانائی بخشیدتا بانوشتن و بچاپ رسانیدن دفترسوم «تذکرهٔ زنان‌سخنور» این‌نامه راتکمیل کرده وخدمت ناقابل‌خودراپایان دهد، شاید جهان‌ادب وجامعه‌فرهنگ را پسند و قبول افتد درایصورت مایهٔ خرسندی و سرافرازی نگارنده شده در برابرده سال رنج شبانه روزی برای گرد آوری این سه دفتر که گویند . « مانندی ندارد وجای آن در گنجینهٔ ادبیات ایران خالی بوده‌است پاداش بسزائی شمرده‌شود

ولی نا گفته نباید گذاشت این‌کار دشوار هنوربرای مؤلف پایان یافته نیست وباز صرف وقت بسیاری میخواهد تا بمرور زمان با دسترسی ومراجعه بمنابع‌دیگری‌درداخله وخارجه که‌تا امروز بدست نیامده‌است، اطلاعات بیشتری‌ازشرح حال‌وآثار زنان گوینده در گذشته وامروز بدست‌آورد ودرچاپهای آیندهٔ‌این‌دفتر برمطالب‌فعلی بیفزاید، همچنانکه توانست تألیف اولی‌خود (منتخبات‌عشقی)را بصورت دیوان عشقی وآنرا نیزپس‌ازسی‌سال بررسی‌وتجسس‌در گوشه و کنار بصورت « کلیات مصورعشقی» درپانصد صفحه مصورتکمیل و تقدیم جهان فرهنگ و ادبیات نماید

ازاینروانتظار دارد فرهنگ دوستان وعلاقه‌مندان به‌ادبیات دراین‌راه ازهر گونه راهنمائی و کمکهای ممکن دریغ‌نفرموده کتابهای خطی‌یاچاپی ویایادداشت‌های خودرا موقتاً در دسترس استفادهٔ این مؤلف بگذارند و همچنین بانوان و دوشیزگان سخنوری که نام آنان دراین تذکره بیامده‌است شرح حال و اشعار و تصاویر خودرا بشیوهٔ این دفتر تهیه وارسال دارند تا درچاپ دوم تذکره افزوده شود وهمینگونه گویندگانی که آثارشان بطبع رسیده ولی‌شرح حالی ندارند یا عکسشان گراورشده است لطف‌فرموده

؛ مقام تکمیل آن برآیند و هرچه زودتر بفرستند تا در تجدید چاپ تذکره، رفع این نقصان شود

***

گفتار لازم دیگر آنکه در چاپ دفتر اول ودفتر دوم این نامه یکی بعلت بیماری چندماهه مؤلف که براثر تصادم اتومبیل روی داد و دیگری فرسودگی حروف چاپخانه ، اغلاط وافتادگیهائی پیدا کرد، درچاپ دوم بدون غلط و بامزایای بیشتری جبران خواهد شد ضمناً متذکر میشود که چاپخانه حروف نوی برای چاپ دفترسوم فراهم ساخت که دیگر افتادگیهائی ندارد و نیز بادقت بیشتری که برای بی غلط چاپ شدن کتاب بکار رفت باز چند غلطی پدیدار گشت که غلطنامه جداگانه یی در کتاب گذاشته شد واینك ازخوانندگان ارجمند خواهشمند است تعهد فرموده پیش از بررسی کتاب، واژه های نادرست را درست کنند که همه برگهای کتاب بدون غلط بوده باشد

***

خوشبختانه در خلال این دو سال پیروزیهای درخشانی نصیب زنان جهان بویژه زنان کشورهای مسلمان گردیده وپیشرفتهای نمایانی ازلحاظ سیاسی وعلمی و اجتماعی پیدا کرده اند که امید است بخواست آفریدگار یکتا در دیباچه دفتر دوم تذکره برای چاپ دوم گنجانیده شود

***

دراینموقع از ابراز عنایت و بذل عطوفت نویسندهٔ نامدار امروز جناب آقای میر محمد حجازی (مطیع الدوله) سناتور محترم که لطفاً براین دفتر شرحی مرقوم فرموده و این بندهٔ ناچیز را مشمول مراحم خویش ساخته اند کمال امتنان را دارد همچنین از ارباب محترم جرائد و نویسندگان ارجمندی که هر کدام بزرگواری فرموده درباره تذکره زنان سخنور تقریظهائی نوشته و این همکار قدیمی خودشانرا تشویق نموده اند صمیمانه سپاسگزار بوده و درپایان مزید توفیق وسعادت همه این دوات خجسته راخواستاراست

✿✿✿

در پایان نیز برای اینکه روشن و آشکار شود که دانشمندان سدهٔ امروز درباره ارج و پایهٔ زن چه اندیشیده‌اند بخشی از منظومه‌اقتراحی انجمن ادبی (۱) زمان گذشته را در مناظره زن و مرد که‌شاید بیش از چهلسال است میگذرد و تراویده قریحهٔ سرشار و طبع آبدار دانشمند گرانمایه جناب آقای هادی‌حایری که‌از گویندگان نامدار امروزند در زیر نمونه‌آورده میشود

زن و مرد را در معاد و معاش
خدا آفریده است از یك قماش

دودست‌ودوپای ودو گوش‌ودوچشم
چو هم بین بفکر دو بینی مماش

یکی مرد در بزمی بر زنی
همیکرد در خود ستائی تلاش

که فاعل بود مرد وزن قابل‌است
بود زن‌چوبت، مرد چون‌بت‌تراش

پیمبر ز حق ، مرد آمد ، نه زن
چه میشد که زن هم نبی بود کاش

چو حوا زن ، و مرد آدم بود
بکن معنی آن نه دهن انتقاش

بگفتش مزن زین مهم های پوچ
وزین سان خروشیدن خانخراش

ندانی که با این مهم ها زدن
منم زن مهم ، زن نخود گفته فاش

پیمبر نماز و زن و عطر را
ستوده است‌آن برجهان عطرپاش

خدا گفته: زن زینت وقلب اوست
شود عرش ازین قلب در ارتعاش

بود برتر از شیر نر ، ماده شیر
نبی گفته است . الولدللفراش

مشو منکر حس و ذوق سلیم
گرت نیست اندرحواس اغتشاش (الخ

---

(۱) این‌انجمن درآن‌زمان‌بنیاد یافته بودواز دانشمندان وسخنورانی مانند شادروان ادیب‌الممالك فراهانی ، شادروان شمس‌العلماء ربانی ، شادروان ادیب‌السلطنه سمیعی ، شادروان شیخ‌الرئیس‌قاجار، شادروان مستشار اعظم، شادروان دکتر حسینقلی قزل‌ایاغ، شادروان حاج میرزایحیی‌دولت‌آبادی، شادروان وحید دستگردی وهمین‌جناب‌آقای‌هادی حایری که خوشبختانه از وجود دیجودش بهره‌مندیم وامید که سالیان درازهم کسب فیض کنیم . ه

وهمینگونه درترجمه منظومه‌یی که ازچهل حدیث مشهورنبوی(ع) درامور معاش ومعاد خلق نموده‌اند مطلع اخیرآن‌اینست ·

از سخنان مهین پیمبر یزدان | گوش کن این‌پندها چو آیه قرآن
همت مرادرسه چیرقوت دل وجان | مهرزنان‌بوی خوش پرستش‌یزدان (۱)
مردهٔشوم آنکه‌همسری‌نگزیده‌است (۲) | نیست در اسلام زندگانی رهبان (۳)
کامروا از چهار چیز شود مرد . | بهتر ازین چهار چیز نیست بدوران
جایگه دلگشا و مرکب رهوار ، | همسر نیکوی و پور صالح شایان (٤)
«هادی»ازین‌چهل‌حدیث‌داد‌سخن‌داد (٥) | سحر حلال است ،گفته سخندان (٦)

همچنین در کتاب (اسان نامه) اش درباره زن باین بیت آغاز میشود

به زن جز مهربانی نیست تدبیر | پیمبر گفت رفقاً بالقواریر

چنانکه شادروان ادیب‌الممالك فراهانی درباره ایشان مسمطی ساخته‌است که در دیوانش چاپ گشته .

ای درطریقت عشق برخلق گشته «هادی» | بدر الدور گردون صدر الصدور نادی
از سکه حضرتت را مبسوط شد ایادی | اندر بساط فضلت گردون بود منادی

خورشید در حیامت مار القری فرورد
شمع از رخت در ایوان ام‌القری فرورد

ایوان مکرمت را هستی بزرگ خواجه | مصباح معرفت را روشنترین زجاجه
گر باشدت میسر ، بخشی به اهل حاجه | در مصر کنز فرعون در هند گنج راجه

---

(۱) اشاره‌است به حدیث حبب‌الی‌من‌دنیاکم‌ثلاث النساء والطیب‌وقرة‌عینی‌الصلوة
(۲) « « « ارادل موتاکم العزاب
(۳) « « « لارهبانیة فی‌الاسلام
(٤) « « « من‌سعادة‌الرجل‌المسلم‌الزوجة‌الصالحه والولدالصالح و التکی‌الواسع والمرکب‌الهنی
(٥) اشاره به حدیث. من‌حفظ‌علی امتی‌اربعین‌حدیثاً(الخ)
(٦) ان من‌البیان‌لسحرا

در قاف پرعنقا در چرخ نور بیضا
خوشه ز دست عذرا ، عقد دُر از ثریا

درهوش چون ایاسی در حلم همچو احنف آگه ز راز توراة دانا برمز مصحف
لطفت رشکّرین لب، کلکت رسدین کف لذت دهد بشکر ، هستی برد ز قرقف

در کشور حقایق هستی تو مالك‌الملك
دریای معرفت را باشد مناقبت فُلك

گیتی ندیده هرگز اندر نژاد و پرور ذاتی چو تو مکّرم ، شخصی چو تو معزز
کیشی چو تو ممارز ، محلی چو تو ممرز دلها سوی تو مایل ، احسام سوی مرکز

تو مرکز کمالی ، قطب رحای علمی
دریای فضل و هوشی ، کوه وقار حلمی

تا پایان آن مسمط که منتهی میشود به

اردیبهشت یادت اسفند ماه و بهمن بدخواه کج نهادت درزیر گرزه من

بدینگونه شادروان وحید دستگردی را درمدایح ایشان تغزلاتی است که دردیوان او بچاپ رسیده است مانند

ای (هادی) علم و هنر و هوش ای فضل و ادب ترا هم‌آغوش
ای نطق (وحید) از تو گویا هرچند جهانش کرده خاموش
از صفحهٔ خاطرت چرا گشت یکمرتبه نام من فراموش(الخ)

(مؤلف)

فهرست

جلداول وجلد دوم زنان سخنور

فهرست جلد دوم

دیباچه

زن و شعر

زن وشعر ، دو لفظند برای یك معنی **اگر زن نبود ، شعلهٔ عشق و شعر در نمیگرفت** واگر این شعله ونور نبود ، زیبائی وخوبی زن ، عالمگیر نمیشد

وقتی خاطر از آرزوی زیبائی ونیکی لبریز گشت واین آب وآتش را دریك وجود تماشا کرد ، موسیقی بیاد میآید ، ناله های شاعر را از لبان او برمیگیرد و نغمه و ترانه میسازد

دیوان شعر ، چراغی است که مقصد و مامن زندگی یعنی دل پرمحبت زن را نشان میدهد ، مشعلی است کــه آتشهای افسردهٔ عشق را دوباره میگیراند، ساز و نواریست که محفل جهانیان را از نشاط عشق ، پر از مهر وصفا میسازد

هر که دیوانی ازشعرفراهم کند، اینهمه لطف و عنایت را دربارهٔ مردم جهان روا داشته و بر خوانندگان ، منتی بزرگ گذاشته است اما شما آقای سلیمی عزیز، اهل منت گذاشتن نیستید و بجز خدمت بی اجر ومنت ،کاری نمیکنید. این وقت و همتی که در جمع آوری وطبع اشعار ناتوان شاعر صرف کرده‌اید ، گرانبها و شایستهٔ تحسین و قدردانی است، اما شاید بتوانید دراین زمینه‌کاری هم ازاین بزرگتر وخوبتر انجام بدهید:

مگر نه دویار که همفکر وهمخو باشند ، عاقبت از بهشت عشق ومحبت ، رانده میشوند؟ مگر نه تا دو دل، یکدیگر را نشناسند ، همخوئی و همفکری دست نمیدهد؟

دریغا که اینهمه ناهمواری و ناسازگاری و جدائی از این است که: مردان هنوز در خانهٔ دل زنان راه نیافته و آنانرا چنانکه باید نمیشناسند زیرا اگر مردان نویسنده وشاعر، هرچه را از خواهش وشور وسوز عشق، بدل دارند، فاش و بی پروا میگویند و میسرایند و معشوقه را درخاطر افسردهٔ خود، بدلداری ومرهم گذاری میخوانند، زنان شاعر وجود حقیقی خودرا همچو ماه در پس پردهٔ حیا و خودداری، پنهان میکنند و لمسخر کنان، بزبان مردان شعر میسازند و از قول ایشان شکوه وناله سر میدهند.

زنان شاعر را که رحمت پرستهاند، میپرستیم واز روحشان استمداد میکنیم اما از آنان که بحمدالله هنوز زینت اینجهان وبلبل گلستان ادبند، اگر خجالت نمیکشید، تمنا کنید برای اینکه گرفتار خشم الههٔ عشق نشوند، برای اینکه دورحساب عاشقان، حوانگوی اینهمه درد و محنت جدائی نباشند، برای اینکه راستی شاعری کنند واز خود، تازهای بعالم عشق وادب بیاورند، بگذارند لااقل هنگام نغمه سرائی مرغ دلشان هرچه میخواهد دستان بزند وراز بگوید وعاشقی کند

بگذارند آخر ماهم معشوق خودرا بشناسیم واز احوال دل او با خبر باشیم.

محمد حجازی

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	٥	العاشقیق	العاشقین
۱۱	۸	گلکشتت	گلگشت
۱۲	۷	بشتابیم	بشتابم
۱۲	۷	مفروشیم	مفروشم
۱۸	٦	حاقهو	حلقه
۱۸	۸	بگاری	نگاری
۲٤	۲	آمائهم	آنادم
۲٤	۱۷	دام	دادم
۲۹	۱۸	را	مرا
۳۱	٦	سراواریست	سزاواراست
٤۰	۲	حدقی که	حدقی است که
٤۰	٤	اراده	اداره
٤۸	۲	سال	سامان
٥٥	٤	آبروری	آبروی
٦۰	۱	شعرای معاصر	تذکرهٔ شعرای معاصر
٦٤	۱٥	شورد)	شور)
۷٤	۸	افتادهام	افتادهایم
۷۷	۸	را	مرا
۱۰۸	۱٥	رمار	ورمار
۱۰۸	۲۲	کمی	کی
۱۱۷	۱٤	کمال لملك	کمال الملك
۱۲۰	٥	هوای رسودا	هوارسودای
۱۲۷	۱٦	رؤیا	روباه
۱۲۷	۱۸	کفش	کیش
۱۲۸	۱۱	حبکلی	جنگی
۱۳۳	۱٤	دورا	مرا
۱٤۰	۳	دربالا	تماشا
۱۷۲	۱۱	تبهکاران	تبهکاری
۱۷٥	٤	دورشت	دشت
۱۸٤	۲	بحر	بحر
۱۸۹	٥	مشکند	مشکیند
۱۸۹	۲۱	که	کی
۱۹٤	۲	عاشقم	عاشق
۱۹٥	۷	رسکار	رناکارم
۱۹۸	۱٤	تند	تندر
۲۰٤	۲	غطه	غوطه
۲۰٤	۱۹	کرم	کردم
۲۰۸	۹	حطسه	حطه
۲۱۷	۱۲	بیان ومن	بیان من
۲۲۱	۸	بخشده	بخشیده
۲۲۹	۲	میباید	میبافد
۲۳٥	۱٥	داوبستان	دوبستان
۲۳۸	۱۷	وای	ولی
۱۳۹	۱۰	ارمن	زمن
۲٤۷	۸	بیدرلك	بیدرلك
۲٥٥	٥	غرلتگاه	عزلتگاه
۲٥۸	۱	میبوم	میبودم
۲٦٦	۲	بحرالادر	بحرالدرر
۲٦٦	۱۷	سحر	سمر
۱۷۳	۲۳	مصلیت	فصیلت
۲۷۸	٦	مهجوبه	محجوبه
۲۷۹	۱٥	نهد	سهد
۲۸۷	۹	عجیبی	عجیبی
۲۸۷	۱۳	درتوقلب	ارتوقلب من
۲۸۸	۹	پر	پری
۲۸۸	۱۰	ملول بیقراوم	ملول وبیقرارم
۲۹۳	۷	مژده	مژه
۲۹٥	۱۷	آب وحیا	وآب حیا
۲۹۹	۹	حوش	خویش
۳۱٦	۳	سیمایم	سیمایم
۳۳۷	۱۲	دیدهاست	دیدهات
۳٤۷	٥	مضمومهای	مضمونهای
۳٥۰	۱	پرربای ور	توبه ربائی و
۳٥۰	۲	شاحتی	شناسی
۳٥٤	۱۱	عام شد	عام شدی
۳٥۹		شماره پای صفحه ۳۹٥	۳٥۹
۳٦۷		پاورقی کوده	کرده
۳٦۸	۱	صورکری	صورتگری
۳۷۱	۱٦	صحیت	صحبت
۳۷۲	۱	توم	توام
۳۷٤	٤	حشم	چشم
۳۷۷		پاورقی رساله صفحه	٥۷ این دفتر
۳۷۱		پاورقی رساله صفحه	٦۹ این دفتر
۳۷۷	۳	مهد	عهد
۳۸۰	۸	شوح	شوح
۳۸۰	۹	عش	عشق
٤۱۷	۹	سیاسیان	سایبان
٤۲۱	۱٤	انگستان	ترکستان

نامه مردان سخنور

دعوت از سخنوران ایران وافغانستان وهند وپاکستان

دراین هنگام که بیاری یزدان پاك ازتألیف وطبع سه دفتر(نامه زنان سخنور)فراغت یافته است ، همه اوقات فراغت خودرا بتألیف (نامه مردان سخنور) صرف نموده و کوشش خواهد کرد که دفتر اول آن بفاصله ششماه برای چاپ آماده گردد درعین حال ناگفته نباید گذاشت که امکان این امر دشوار تاحدی بهمراهی واستقبال گویندگان خصوصاً سخنوران نامداری بستگی دارد که هنوز برخی شرح حال وآثار خودرا نفرستاده و در اینموقع انتظار دارد که بذل مساعدت فرموده درارسال شرح حال وآثار وعکس خودتسریع فرمایند درغیر اینصورت مؤلف بهمان یادداشتها واطلاعات خود اکتفا کرده آنچه را که ازشرح حال وآثار آنان دردست دارد ویا میداند خواهد نوشت

ولی اینراهم ناگفته نمیگذارد که دراین دو ساله شرح حال وآثار دویست هزار گویندگان یکصد سالهٔ اخیر ایران جمع آوری شده ودرمیان ایشان کسانی هستند که یا درگذشته اند ویا ازدیر زمانی گوشه گیری اختیار کرده اند

ضمناً برای مزید استحضار توضیح میدهد که در این تذکره شرح حال و آثار گویندگان افغانستان وهند وپاکستان نیزخواهد بود

این تذکره بصورت یك دائرة المعارف ادبی نوظهوری درپنج جلد وهرجلدهشتصد صفحه درخواهد آمد که تاکنون سابقه نداشته و برخلاف تذکره‌های دیگرحتی المقدور تهی ازبعض معایب ونقایص خواهد بود یعنی بابیطرفی وبیغرضی انجام خواهد گرفت، شرح حال سخنوران بتفصیل وازروی حقیقت نوشته خواهدشد، نخبهٔ آثار گوناگون شعراء ازغزل وقصیده وقطعه ورباعی واقسام دیگرشعرزینت بخش صفحات بیشماراین تذکره خواهد گردیدو بالاخره باشیوه وروش تازه ونوی که دراین باره بکارخواهدرفت تذکره‌یی خواهدشد

که در عالم خود منحصر بفرد خواهد بود و میتوان گفت تقریباً جای چهارصد جلد دیوان شعرائی را خواهد گرفت که در این تذکره از ایشان نام برده میشود و متأسفانه دیوان بیشتر آنها بچاپ نرسیده است

در پایان نیز متذکر میگردد که این تذکره، مکمل همه تذکره‌های سخنوران ایران که تا یکصدسال پیش نوشته شده خواهد بود و به‌ترتیب الفباء وتقدم فضلی وارزش ادبی وشخصیت اجتماعی آنان . درجه‌بندی خواهد گردید

درضمن برای آنکسانی که هنوز شرح حال وآثار خودرا نفرستاده‌اند فرجه‌یی قائل شده دفتر اول را بدرج آثار وشرح‌حال شعرائی که دراین یکصدسال اخیر بوده وفوت کرده‌اند اختصاص داده‌خواهدشد تا بعض شعرای معاصر ازاین فرصت استفاده نموده شرح‌حال و آثارخودرا باعکس بفرستند

علی اکبر - مشیر سلیمی

آرام

چنانکه (در گاپرشاد نادر) مؤلف «تذکرة النساء نادری» در بخش گلشن باراین تذکره بزبان اردوچاپ دهلی مورخ ۱۸۸٤ میلادی نوشته است وتعلق بکتابخانه پرفسور محمد باقر پاکستانی دارد بانوی سخنوری بنام دلارام متخلص به(آرام)همسری پادشاهی را داشته و برخی شوی وی را جهانگیر معروف دانسته‌اند

صاحب (چمن بی‌نظیر) در کتاب «مرآت العاشقین» خود همسر این زن هوشمند و فاضل را شاه جهان شهریار نامدار هند دانسته ولی مؤلف کتاب «ملاحت المقال» اورا زن یکی ازپادشاهان ایران شمار آورده است

بهر گونه این پادشاه هر که بوده ۳ زن دیگری هم داشته که نامهای (جهان) و (حیات) و (فنا) نامیده میشده‌اند

گویند همسر تاجدار آرام بایك شهزادهٔ بیگانه‌یا سوداگری بازی شطرنج میکرده وشرط این بوده که اگرپادشاه ببازد یکی ازهمسرانش را در اختیار همبازی خود بگذارد

شاه هنگام بازی درمییابد که بازی را خواهدباخت و دراین حال میاندیشد که کدامیك اززنان را ازدست دهد ؟

برای مشاوره بازی را موقتاً رها کرده باندرون میرود ، پریرخان اندرون وی را گرد آمده وهمینکه از ماجرا آگاه میشوند که شاه برآنست تا یکی ازآنانرا بهمبازی خودسپارد ، زنی که جهان نام‌داشته سفت‌جسته بپادشاه ارتجالا پاسخ میدهد

تو پادشاه جهانی جهان زدست مده — که پادشاه جهان را جهان بکار آید

شاه از وی میگذرد و زن دیگری را که (حیات) نامبردار بود درنظر میگیرد حیات باین سرنوشت تن در نداده آنهم بالبدیهه میگوید ·

جهان خوش است ولیکن حیات میباید   اگر حیات نباشد جهان چکار آید(۱)

شاه از اینهم چشم میپوشد و بزن دیگری که (فنا) خوانده میشد روی میآورد ولی فناهم شانه تهی کرده بنظم پاسخ میدهد.

جهان وحیات وهمه بیوفاست   فنا را نگهدار آخر فناست

سرانجام شاه در میماند که چکند و سر بجیب تفکر فرو میبرد؛ در این هنگام همسر دیگرش دلارام متخلص به آرام که از سرآمدان باریکنان زمان خود بوده پیش آمده چگونگی بازی شاه را میپرسد. شاه ماجرا را باو میگوید، آرام با آگاهی از دشواری بازی شاه بدو یاد میدهد که چگونه بازی کند تا برهمبازی خود چیره آید

آرام این راهنمائی را بدیهه درسرودهٔ زیر بدین گونه بیان میمماید

شاها دو رخ بده، دلارام را مده   پیل وپیاله پیش کن واسب گشت مات

شاه بیرون آمده با همبازی خود بازی را دنبال میکند وسرانجام براوچیره میگردد و بازی را میبرد

اینک نمونه‌ای چند از تراویده های آرام.

محو ازدل خود سازهمه نقش عدم را   مزلگه اعیار مکن فرش حرم را

سرمایه عقبی به کف آور که مبادا   تقدیر کشد بر سر تو تیغ دو دم را

***

به آهو ناله کردم صید خود وحشی نگاهان را   برورحدبه کردم رام با خود کج کلاهان را

***

بنوشیدم سحر که چون شراب ارغوانی را   گرو کردم بجام می لباس پارسائی را

شدم همدم بمیخواران بخلوت خانه حیرت   شکستم ساغر و پیمانهٔ زهد ریائی را

گرفتم دامن صحرا شدم هم پیشه مجنون   سبق آموز گشتم درس عشق بینوائی را

---

(۱) در برخی از تذکره ها این زن سخنور را از زبان شاه اسمعیل اول صفوی دانسته و جهان را برخی تذکره نویسان دیگر همان (نورجهان) ملکه ایرانی هند خوانده‌اند.

آزاده

مهری رنجانپور متخلص به (آزاده) که سال ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران تولد یافته واینك هجده سال دارد در رشته طبیعی‌سال پنجم دبیرستان جنت قلهك دانش‌آموز است نام پدرش علی، کارمنداصل٤ میباشد ودورهٔ متوسطه را دیده است نام مادرش زهرا و سوادش شش سالهٔ دبستان میباشد

آزاده سخنوری است تازه کار و تا امروز چهار صد بیت شعر دارد در سخنوری از روش دیرین و نوپیروی‌میکند وافزون براین‌هنر، درماشین‌نویسی ونقاشی‌هم‌تااندازه‌یی دست دارد

آرزومند است که خود در سخنوری کامیاب شود و جامعه ایران نیز پیشرفتهای شایانی نماید

گرچه نوشته‌است دررند گانی‌روی‌داده بسیارداشته‌ولی گویا نشده‌است بجزرستان وبروجرد وقزوین وهمدان سفر کرده وبااردوی دختران نیز برامسر رفته است

اینك چند نمونه از سروده های این دوشیزهٔ بادوق در زیرآورده‌میشود وچنان که از تراویده‌های او پیداست طبع موزون و روانی دارد وبا ادامه آن میتواند درآینده پیشرفت شایانی نماید .

کعبه من

ماه رخساری ودل‌در گرو چشمك تست — حمد بیجا نکنم، کعبهٔ‌من‌طاق کمانخانه‌تست

معنی حرف من از صحبت رندانه تست — دل دیوانه من بین که نهانخانه تست

صید دام تو شدم آخر کار در افکار — غافل ازاین که کجا مرز و کاشانه تست

یاد مژگان خدنگ تو کنم، من‌هر گاه — رشته عقل گسستم چو که دیوانه تست



آراده (مهری رنجاپور)

داد ها گر کم از نور رخ چون قمرت
این جهان جلوه گر از چهرهٔ جانانه تست

رهزن عشقم و در کوی توافتاده مدام
این چنین بند و قفس بر کس فتانه تست

دل دیـوانهٔ من ، شمع رخ عیـرنشد
در گاهیست که دیوانه ویرانه تست

تو نـدانی و نـداسته‌یی‌ای مست خراب
که دل سوختــه‌ام خسته مستانه تست

حدیث عشق

گر نبود عشق تو هر گز حال من محزون نمیشد
گر تو لطفی مینمودی کار من مشکل نمیشد

مینهادی گر قدم بر منزل محزونه‌ام
عمر من در گوشه میخـانه‌یی باطل نمیشد

گر تو راهی مینمودی در جهـان از بهر من
عقل من بیهوده بر دنبال تو جاهل نمیشد

گر حدیث عشق میخواندی برایم یکشبی
زندگانی از برایم فاسد و مهمل نمیشد

خال کردی واله و دیوانهٔ شیدا مرا
جز مزار سرد تو هرگز مرا منزل نمیشد

دوست میدارم ترا تا آخرین وقت حیات
این بدان یکذره ازعشق تو جان کاهل نمیشد

من چو گردیدم زلیخا در پیت یوسف صفت
مردمان دانسته‌اند (آزاده)یی عاقل نمیشد ۱۲ر۲ر۳۶

سوگند

بر دلم زد آتشی با دست خویش
آنکه سوگند وفایش خورده‌ام

دل بدو دادم ولی در چشم او
بی‌بود مهری ! چرا دل داده‌ام ؟

یلوه گویم، چو نکه اررور نخست — سام او را بر ضمیرم برده‌ام
گر سبند دیدهٔ حوبیں من — داند آن رازی که پنهان کرده‌ام
گوهری بینی اگر (آزاده) وار — اشك عشق است برحبیں آورده‌ام
۵ر۱ر۳۶

امید من

امید من، بیا امشب نکن رحم — برای این دل دیوانه من
مگر حائی بود کاشانه گیری — بجز این کلبه ویرانه من
نکن رحمی توای چشمان مخمور — برای آشفته دل فررانه من
ندارم من اگر در دل امیدی — بجز وصل تو ای مستانه من
بیا اکنون نکن رحم و وفائی — برای افسرده دل بیگانه من
دگر عشوه مکن، کمتر کل من — نما رحمی دمی، دردانه من
اگر شمع وجودم آب گردید — نگردد گرد شمع، پروانه من
تمام خانه دل سوخت آخر — بیا یك لحطه تو در خانه من
چو بلبل تا سحر بیحا بمانم — بیا امشب، بیا در لانه من
اگر یك لحطه گیرد در برم یار — شود روشن دل از کاشانه من
چو مجنون سر برد (آزاده) عمری — برای دیدن جانانه من
۱۰ر۳ر۳۶

عذاب زندگی

این جهان زندگی، ار بهر من مرگ است و بس
خفتن و بیداریم ار بهر این مردم خطاست
منکه نتوانم کنم اندك دوا، این دردها
پس چرا مررنده‌ام، این زندگانی نارواست
منکه هیچ قادر نیم اندك نمایم درك علم
زنده بودن، مرده بودن ار برایم یکنواست

این دو چشمانی که نتواند ببیند ، نورحق
از برای مردم خونین جگر بس بی‌بقاست

این دل خونین پر از غصه را خواهم چکار
از برایم دمبدم از دیده ، خونی نارواست

بسته گشته گر زبانم ، ای خدا باشد ظلم
گر شود باز ، بند و بازی پر بلاست

همچنان موران شدم من پایمال این و آن
تا جهان دارد بسر این شیوه را بس ناسزاست

شاد مانم من در این دور زمان خواهد گذشت
بگذرد آری چو شب گان روز روشن سوی ماست

خواه و ناخواه هر کسی سوز دروز این سوز و گداز
بگذراند روزگاری که پر از جور و جفاست

تا توانی بشنو «آزاده» سر از دونان بتاب
مردمی که دیده دور از پرده شرم و حیاست

پرتو دانش

هر که پیمود راه دانش در جهان — خویشتن را مرهاند از بلا
هر که پیموده است راه معرفت — زینجهت خود را رهاند از خطا

* * *

آفتاب هر که بر بامش رسید — علم چون خورید شود صبح سپید
گر چراغ بزم ما شد نور علم — میشود پست و پلیدی ناپدید

* * *

علم و دانش ، نور یزدانی بود — زهد و تقوا شیوه دیرین ما
روشن از دانش نشد گر دیده‌ای — او بخوید ، چشمه آب بقا

* * *

مرد دانا علم را جوید ولی هر که دانا نیست ، او نادان بود

آنکه دانشمند و دانش پرور است در همه عمرش خوش و خندان بود

مادر

تا چند نشینی تو در کلبه ویرانه

تا کی نکنی تمکین از زادهٔ خود مادر

تا چند کفن پوشی در زندگیت مادر

از تن نکنی بیرون این کهنه خود مادر

آذر

نام آذر مدحت خواجوی نوری متخلص به «آذر» در سال ۱۳۰۹ خورشیدی متولدشده‌است پدرش آقای اسدالله خواجوی نوری افسرارتش میباشد نامبرده مدرسه الیاس قدیم و دانشکدهٔ افسری و دورهٔ تکمیلی آنرا دیده‌است. مادر او بنام طلعت نیز درحدود گواهینامه دبیرستان معلومات دارد

آذر با پیمودن دبیرستان‌اینك رشته ادبیات را در دانشگاه تهران می‌بیند بزبان انگلیسی آشناست، در عین حال ازدواج کرده واکنون‌دارای پسری بنام‌ساسان‌میباشد

پیشه آذر دبیری است ودردبیرستان اتحاد درس میدهد، همچنین بخش زبان نامه هفتگی تهران‌مصور را نیز اداره میکند، آثار نظم و نثر او درجرائد انتشار مییابد به بیشتر جاهای ایران سفر کرده‌است

آذر آرزو دارد که گویندگان نو پرداز اصول مسلم شعر را رعایت کنند و واژه های زیبا را بیهوده بنام شعر قالب گیری ننمایند و بخوردمردم ندهند

آرزوی اجتماعی او نیز اینست که اجتماع ما آنچنان پیشرفت کند که هنر و هنرمند ارزش معنوی بدهد، قیافه ظاهر پایه سنجش هنرهنرمند نباشد

آذر تا امروز دو هزار بیت شعر دارد، بیشتر چامه میسراید و روش عراقی را پیروی‌مینماید به نویسندگی نیز پای‌بنداست و دوژیدگی‌را نیز میداند

سروده های‌آذر روان وشورانگیز است، دارای مضامین نو و اندیشه‌های تازه‌ای میباشد،این مزایا پایه توانائی قریحه وطبع‌سرشاراورا میرساند اینك برای نمونه‌چند اثری ازچامه‌ها و دوبیتی های او درزیر آورده میشود



آذر خواجوی

اشک سحری

بر رخ زرد من آن دانهٔ اشک سحری — همچو یاقوت تری بود که بر لوح زری
کشور حسن تو ای خسرو خوبان جهان — کاش ویران نشود از سلطهٔ بیدادگری
روز و شب یاد تو و بی‌خبر از خویشتنم — ای که سرگرم خویشی و ز ما بی‌خبری
هرچه بر شاخهٔ عشق تو فشاندیم سرشک — سالها رفت و ندیدیم ز آن بار و بری
خبر از کجروی چرخ و فلک نیست ترا — کاینچنین مست بر ارباب وفا میگذری
لطف با غیر منش، عادت دیرینهٔ اوست — عبث ای دیده به دست کرمش مینگری
شعله‌ای برکش و یک لحظه بداماش گیر — چقدر ای آه جگرسوز چنین بی اثری
گردش گلگشت ای طایر وحشی خوش باد — که نداری خبر از رحمت بی بال و پری
گاهگاهی بنشین نزد رقیبان به سرم — تا نگویند نمیداشت به «آذر» نظری

نار و نیاز

به امیدی که پس از ناز و نیاز تو نه بینم — ز خدا منتظرم ناز که ناز تو نه بینم
شهرهٔ شهر توام، سرو گلستان وجودم — قد بر افراشته نازم که ساز تو نه بینم
آتشم تا نکشم دامن ناز تو در آغوش — بر سر شعله خود سوخت و ساز تو نه بینم
آفتابم که بتابم بتو ای شمع غافل — تا بدامان چمن، مدفن ناز تو نه بینم
سر ز فرمان تو پیچیدم و نازت نخریدم — که نیاز آری و من سوز و گداز تو نه بینم
کمم از «آذر» خاموشم و گرمت نوازم — ناز کردم که ز نزدیک نیاز تو نه بینم

شبنم

شبنمی آزاده بودم، دامن گل بسترم — پرنیان برگ نسرین بوسه زن بر پیکرم
زلف مشکین سای سنبل بر رهم عنبرفشان — چشم خواب آلود نرگس خیره بر پاتا سرم
نرم انسی بود و لطف بیدریغ و صبحدم — لاله ساقی بود و مرغ بوستان رامشگرم
خواب نازی بود و افسون سحرگاه نسیم — بلبل دستانسرا، افسانه ساز دیگرم
بر نگینم بود، ملک صبحگاه نیمرنگ — آسمان زرین کلاه و خسروانی افسرم
بر سریر خسروی من نقش شیرین میبردم — قصهٔ کج تابی گردون نمیشد باورم

دولت غارتگر خورشید ظلمت گیر باد
کر نهیبی چاك زد ، دامان رؤیا پرورم

خیمه میزد آفتاب از رفشان بر عالمی
مرگ میخندید « آذر » برفراز بسترم

رقص مهتاب

شود آیا شبی ای ماه ، برمم را بیارائی؟
بظلمت راه بر بندی نقاب ازچهره بگشائی

بچنگ زهره رقصانی بن بزم سمن‌سا را
زچنگ تیرگیها بر کشی دامان دیبائی

برقصد نور رؤیا پرورت برگور ظلمت ها
بخندد نقش سمیت درون جام مینائی

فروعت گر فرو ریزد بر اندام سیاه شب
سپیمین زیوری ماند که بررنگی قیرائی

بتاب ای‌مه که بشتابیم به بزم لاله صحرا
دیار و یار هوشم خود بویان صحرائی

متاب‌ای‌مه که بر تابم دبی‌پروا سرشك خود
که در دامان ظلمتها ، بمیآید شکسائی

سحر «آذر» که‌جا گستر نشین‌زور کاران‌شد
سمی رهروی ، لغزیدهٔ افتاده از پائی

خلوت پندار

ترا دیشب چودر خلوتگه پندار بنشاندم
بروی دلفریبت خیره در صبح جدا ماندم

چو طفلی بار پرور بارها آردی بدامانم
من از زلف پریشانت غبار راه بنشاندم

شرار شمع راکشتم، مگر لختی بیاسائی
ترا ای باربین در بستری از ناز خواباندم

بروی غیردر بستم ، زبان شکوه بر بستم
به لالای‌تو از شعر خدایان نغمه‌ها خواندم

بیارارد ترا تا پرتو دیبائی مهتاب
برو بالات را در پرنیان بوسه پوشاندم

توتا برشاخسار بخت من‌چون‌غنچه بشکفتی
بشاباشت جهانی‌را زبانگ شوق لرزاندم

بشوق پرتو مهر تو ای صبح سپید من
زبام تیرگیها ، ماهرا، زنگی‌صفت راندم

سر اشك

ریخت اشکی سحرازدیدهٔ خونبارم و رفت
گفت رمزی ز دل سوختهٔ زارم و رفت

همچو یاقوت بغلتید ، سرخسارهٔ زرد
شست باسرخی دل زردی رخسارم و رفت

ریخت از مژه و غلتید رد و بر خاك فتاد
فاش بنمود بعالم ، همه اسرارم و رفت

بی‌هنر بود که رنگ غم دل پاك سترد
دردهـا ماند بسی بر دل بیمـارم و رفت

پارهٔ دل ز ره دیده بدامانم ریخت ؟
ز آتش سر کش دل، کردخبر دارم و رفت

گفتم ای اشك چه داری خبر ازعالم‌دل ؟ گفت دانی ، نبود حاجت گفتارم و رفت
گفتم‌ای سرخی‌رخسارتوازچیست نگوی؟ گفت من‌قطره‌ای ازخون دلزارم و رفت
گفتم از خون دلی بهرچه در دیده شوی گفت از دل بسوی دیده خبر آرم و رفت
گفتم‌ای‌اشك چه حاجت‌بتوامشب تار گفت من موس مردیدهٔ بیدارم و رفت
گفتم ای گوهر رخشان، ز چه آئی بوجود گفت محصول غم ومحنت بسیارم ورفت
گفتم ازه آذر، غم سوخت مرا خرمن عمر گفت با این سخنان باز میازارم و رفت

امشب

دوستان به که ریا کاری بیجا نکنیم باده تا هست بنوشیم و ز سر وا نکنیم
امشب آن‌به که‌سر آریم بهم‌بیخود ومست با می و ساقی و پیمانه ، مداوا نکنیم
امشب آن به که بحال دل شوریده رسیم از نهیبی که زند عقل، محابا نکنیم
پاسخ مدعیان ، خندهٔ مستانه زدم خاطر آزردهٔ این چون وچراها نکنیم
نقد گنجینه هستی گرو باده دهیم عشرت حال فدای غم فردا نکنیم
در خیال رخ خورشید وشی ذره شویم اثر خویش دراین حادثه پیدا نکنیم
باده‌گر قدرت پرهیز بسوزد چون‌شمع ما چوپروانهٔ هستی شده پروا نکنیم
همچو شبنم بنشینیم بگلزار که خیال جلوهٔ هستی بی مایه تماشا نکنیم
پر گشائیم بسکبال بر افلاك وجود از خدا جز دل آزاده تمنا نکنیم

سفر

بخت یار آمد و آمد ز سفر یار ایدل صبح امید دمیدت شب تار ایدل
مژدگانی که مه نو سفر از راه رسید روشنت دیدهٔ خونین و گهربار ایدل
آه از آنشب که‌مه من سفررفت و ترا با بد حادثه واداشت به پیکار ایدل
گذراندیم چه شبها ، زغم‌فرقت دوست هر سه‌بودیم من‌و شمع و تو بیدار ایدل
سفررفت و دلش‌بر من افسرده بسوخت آه گر یار بدیدیم،خبر آزار ایدل
روی‌هرسینه، سری‌تکیه کند وقت‌وداع تکیه گاه سر من ، سینه دیوار ایدل
همه در وقت وداعند در آغوش کسی او در آغوش رقیبان من زار ایدل

گرچه (آذر) جفا را نشد اردر که دوست ماجرا را نتوان گفت به اغیار ای دل

نمیخواهم

نمیخواهم چو نقش آرزو بینم برؤیایت
نمیخواهم که بردامن نشانم دیگری جایت

نمیخواهم وفایت را سراب محض پندارم
نمیخواهم نمیرانم بدل امید پیدایت

نمیخواهم بیکمارم، بهجران مبتلا سازی
که دلشادم دمی با وعدهٔ امروز و فردایت

نمیخواهم چو مهر سیمگون بربام ودر باشی
نمیخواهم که هرجائی صفت بینم بهرجایت

چرا باید بخلوتگاه من، برق جهان باشی
نمیخواهم دگر بود و نبود برق آسایت

چرا باید چو مهتابی زهر روزن درون تابی
بلعرابی بهر بستر، تن برم سحن سایت

چرا باید که دردلها، بر انگیزی هوسها را
نمیرسی که این آتش بسوزاند سرا پایت

چرا بایـد بدنیائی نگاه باز بگشائی
نمیخواهم بهر خاطر ببندد نقش زیبایت

نمیخواهم بسوزی عالمی چون شعله سرکش وار
برقصانی بهر (آذر) تن گرم هوسهایت

میدانی

مدار چرخ امشب بر مراد ماست میدانی
بکام نامرادان گردش دنیاست میدانی؟

خوشا گردد بهار عمر، تاراج خزان مرگ
که بی امید رنج زندگی بیحاصت میدانی
منم دور ازتو در آغوش سرد مرگ وار مرگم
بدنیای رقیبان عشرتی بر پاست میدانی
بیا کز عشق افروزیم، دلدارا چراغ دل
که دنیامعمری تاریک ووحشتزاست میدانی
رها ای کشتی امید تا کی، روی پیچیدن؟
کهتوفانسختوساحلمحوونا پیداستمیدانی
ز بزم ما چرا خیزی که اندر محفل عشاق
قیامت با چنین قامت، قیامت راست میدانی
تو تا برخاستی دیشب، ز بزم عاشقان خویش
قیامت از قیامت دلبرا برخاست میدانی
چه غم گر حال (آذرا) گاهی نمیپرسد
که یادش مونس شبهای تار ماست میدانی

مهتاب

خوشا مهتاب را در آب دیدن
ترا در پرتو مهتاب دیدن
خوشا مهتاب واندرلرزش آب
جمال ماه را در تاب دیدن
خوشا بیرون شدن برطرف بستان
تماری لعبت نایاب دیدن
خوشا در سایه مهتاب جانا
ترا مست از شراب ناب دیدن
به آرامی بالست نشستن
به بیداری ترا در خواب دیدن
برویت بادهٔ گلرنگ خوردن
لبان سرخ چون عناب دیدن
خوشا ازوصل جانان چشم اعیار
فرو در لجهٔ خوناب دیدن
تو برد اشك چشمم آنچنانی
که سروی در کنار آب دیدن
بمحراب دوابروی تو سوگند
که سیرم دیگرازمحراب دیدن

مرا دیدار عزرائیل خوشتر ز روی نحس شیخ وشاب دیدن
خوشا (آذر) در ایام جوانی دل از عشق بتی بیتاب دیدن

پند

یاران قفسم را بعبث در نگشائید ما را بگذارید و بپرواز در آئید
من بندی اوهستم ودلشادم ازاین بند زین بیشتر افسانه باطل مسرائید
زآشفته، بجز خاطر آشفته مجوئید دیگر بسراغ من دیوانه بیائید
من تشنه دردم، نروم از پی درمان او آب حیات است سرانم بنمائید
زین بیش سراپای من از رشك مسوزید ای محلسیان خلوهٔ او را مستائید
گلگشت وتماشا، همه از آن شما باد ازپای من این بند که دارم مگشائید
پر باد شما را همه، پیمانهٔ امید جام غم ساغر آور ما را موبائید
ما مرد صفت از همه عالم بگذشتیم از خود نگذشتید که نامرد شمائید
ازشمع بجز شعله سوزنده مخواهید من (آذرم) وسهده برمن مگرائید

پیرهن بوسه

شود آیا که سرم تو شبی باده بنوشم،
مست و دیوانه شوم، از غم پنهان بخروشم

باده تا هست بنوشم، چو خم از باده بجوشم
بنگاهت بفروشم، همه عقلم، همه هوشم؟

پردهٔ شرم درم، قدرت پرهیز بسوزم
بسرا پای تو پاك، پیرهن از بوسه بپوشم

ساغر باده شوم، دست بدست تو بگردم
تو بنوشی می و من بادهٔ لعل تو بنوشم

شمع وش دود شوم، در نگه مست تو لغزم
مستی عشق شوم، در دل وجان تو بجوشم

ذره خاک شوم، پای تو مستانه ببوسم
مظهر دولتم اینست، بعالم نفروشم
آنقدر باده خورم، بیخود و مدهوش بیفتم
تا بدرمان نشناسی، هشیاری بر و دوشم
چه غم ار (آدر) عشق تو سرا پام بسوزد
غایت هستیم این است، نصیحت نیوشم

سکوت

دم چرا بسته‌ای ولب نگشائی بفسی — مشکن آئینهٔ قلب مرا با هوسی
مهر از لب بنه و بار غزلخوانم باش — تا بعیسی نفست، تازه نمایم نفسی
دوست‌دارم که تو‌امرغ غزلخوان‌باشی — ورنه در شهر بود شاعر شوریده بسی
گنه ازماست که بهرتو سراپا گوشیم — ورنه بسیار سخن گفتی وشنید کسی
چشم بر نقش خیال که فرو دوخته ای — ای گل باز میندیش، بهر خار وخسی
مسپر گنج کلامت بگرو گان سکوت — سخنت شهد حیات‌است ومنم ملتمسی
بگشا مهر سکوت وغم بیداد بگوی — داد کن بلکه بفریاد رسد دادرسی

خزان

من کیم؟ مظهر نابودی و مرگ — در ره عیش و طرب کرده کمین
رهزن عمر و جوانی و امید — از کمینگاه برون جسته بکین

***

خش خش شاخهٔ خشکیدهٔ بید — زردی چهرهٔ پائیز منم
نالهٔ مرغ خزان دیدهٔ زار — ماتم بوتهٔ مشکبیز منم

***

من کیم؟ لرزش یأس آور مرگ — که دهد باد بیك شاخهٔ لخت
غصهٔ کودك وا مانده ز مام — ستهٔ وحشت لولوی زمخت

✡✡✡

سـازی موحش و ناساز نسیم ـــ با تن شعلهٔ شمع سحری
سور مرغیکه ندام است مدام ـــ درغم و رحمت بی بال وپری

✡✡✡

من کیم ؟ مطهر نابودی ومرك ـــ میرنم نقش برحسار تو نیر
میدرم دامن عمر تو بـه جنك ـــ باتودارم هوس جنك و ستیز

✡✡✡

میبرم حدیـهٔ آن دیدهٔ مست ـــ میکشم در نکهت روح امید
دست در حلقه و گیسوت برم ـــ بر سیاهیش زنم رنـك سپید

نقش فریب

بهاری بـود و عشقی بود وشوری ـــ نوای دلـکش و غوغـای ساری
شبی بـود و کنـار جویباری ـــ نگادی ، سـاده‌ای ، راز و نیازی

✡✡✡

عروسان چمن ، رقصان و بیتاب ـــ بآهنك نسیم نـو بهـاری
دمی، جانی، شبی، شوری،سروری ـــ قـریبا ، دولت نـاپـایداری

✡✡✡

بـآوای نسیم و نغمه سار ـــ برقصی ، قامتی در پیچ و تابی
ز شور سـادهٔ مرد افـکن عشق ـــ نه اندوهی، نه آرامی ،نه خوابی

✡✡✡

بروئی ، تارموئی ، شوخ ورقصان ـــ لبی شیرین ز جـام بـادهٔ من
بیکرنگی شراب نـاب میخورد ـــ قرار جان من آن جان جانان

✡✡✡

امیدی بـود ، رنـك دلفریبش ـــ به نقش هستی‌ام نیرنك میزد
قـراری بود و نقش بـی ثباتش ـــ بدامان وجودم چنك میزد

✡✡✡

دریغا بـرم بـرمك ، باد شبگاه ـــ بگیسوی عـروس صبح آویخت

فــریبا دولت ما پایدارم جی‌سمودوشوری کردو نگریخت

فنا

ندوشم زندگی باری‌است‌تن فرسا وطاقت سوز
بجانم آرزو جاری است سر سخت و تـوانفرسا
نگاهم بـاده عشق‌است ، همچو زهر میپوشی
بچشمم منظر عمر‌است هول انگیزووحشت زا

☆☆☆

نـه بر ویرانـهٔ سردم ، نشاط و گـرمی عشقی
نـه بر پروانهٔ جانم ، فـروغ شمع رخساری
نه او پیدا و پنهانـم ، نگاهی مـانده بر راهی
نه شبهای سیاهم را بطـالع شرق انواری

☆☆☆

نه گردم در گذرگاهی کـه بنشینم بهر دامن
نه شمعم تا بهر جمعی ، بگرمی محفل آرایم
نـه اشکم تا فرو غلتم بدامن هـا سرشامی
نه چنگم تا بهر دامن . زبان نـاله بگشایم

☆☆☆

سیلاب فنا شستم ، بمستی نقش هستی را
بظلمتهای بختم کور کردم آرزوهـا را
بمستی روی کردم تـا مگر لذت دهد هستی
شرار بـاده ام سوزاند درك زشت و زیبا را

گور ایام

آنروز که چشم تو سر فتنه گری داشت شعرم سخنی بود ، دل انگیز و فریبا
چون برق نگاه تو درخشید و فرو مرد در وادی خاموشیم ، آن نغمهٔ گویـا

✿✿✿

الهام من آن بود که ارچشم تو میریحت آں مستی دلخواه ورواسخش و توان زای
آن برق دل افروز ، کمه ریر ، ممر سور آں گردش بیگانه‌وار حسد افـرای

✿✿✿

آن بوسه آزرم که لبهای تو میدوحت تا در بر من ، پردهٔ رازی بگشائی
وآن قدرت پرهیر که رچشم تو میداد آن گردش باری که نگاهم سمائی

✿✿✿

حود دانم و مشتاق دل حانه حرانم کرشعر من وحسن تودیگرخبری بیست
این درد مرا کشت ، حدایا نکه گویم کز مستی دیرین نگاهت اثـری بیست

✿✿✿

بر گور عم افرای و ملال آور ایام ماتمردهٔ شعر حود و حس تـو هستم
با کس سوانگفت که آن فسه گری مرد یا من قلم وصف نگاه تو شکستم

آزرده

دوشیزه صغرای باقری متخلص به (آزرده) درپاسخ بیمه منظومی که بپرسشهای این نگارنده فرستاده است نامبرده بیست‌سال پیش درشهر اراك متولدشده ولی ازکودکی در تهران جایگزین گردیده و از اینروی میتوانگفت که سال ۱۳۱۶ خورشیدی تاریخ زایش او بوده است .

با آنکه رشته ریاضی وهیئت را دوست میدارد ولی در سال ششم ادبی دبیرستان حسن قلبهك دانش‌آموز است

نام پدر فضل‌الله است و مادرش فاطمه نام دارد تا امروزسه هزاربیت شعر سروده واز روش استادان پیشین پیروی میکند

لحن‌نامه وسرودههایش میرساند که زندگانی‌تلخی‌دارد وبهمه چیز بانگاه بدبینی مینگرد درپشت عکس خود که بیکی‌از همشاگردیهایش اهداء کرده چنین سروده‌است

من دلشکسته هستم و محزون و غصه دار افسرده و خموش و پریشان دل و فکار
(آزرده) دیشب از غم‌او جانسپرد و گفت ای عکس من بمان توپس از من بیادگار

همچنین قطعه‌یی در استقبال از مرگ دارد و نیز قطعه‌یی درباره مزار خود گفته است که دومی باچندتای دیگر ازتراویده‌های طبع موزون وی‌برای نمونه درزیرآورده میشود

قربانی‌عشق

دلم گرفت خدایا زبیوفائی او چه رنجها که کشیدم من ازجدائی‌او
چودل بپاش نهادم،زخویش دورم کرد ببین‌د گر که‌چه‌حد استخودستائی‌او
زکوی خویش‌مرا راند ومن نمیدانم چه بود مصلحت و ایدهٔ نهائی او



آزرده

کجا امید رهائیست در زمانه مرا — زدام نرگس مست و رخ خدائی او
شهید گشتم و با خون خویش بنوشتم — خوشم که در ره عشقش شدم فدائی او
میان خون خود (آزرده) اشکریزان گفت
زیاد کس نبرم امروز آشنائی او

شمع خاموش

شمعی که بود روشن ومیسوخت روزوشب
از گردباد عشق تو خاموش گشت ورفت
بزد آرزوی وصل تو در لابلای گل
روحش زتن رمید و کفن پوش گشت ورفت
جانش رسید از غمت آخر بلب ولی
یکدم ندید مهر تو، بیهوش گشت ورفت
تنها نرفت عاشق دلخون بزیر خاک
با آرزوی خویش هم آغوش گشت ورفت
(آزرده) از جفای تو صیاد سنگدل
از صفحه زمانه فراموش گشت و رفت

بندهٔ عشق
(تضمین ازچامه خواجه حافظ شیرازی)

عاشقم ، عاشق دلسوخته چون فرهادم — تا فلك رفته خدایا زغمش فریادم
حافظ « آزردهٔ » دلباخته از قول تو گفت — « فاش میگویم و از گفته خود دلشادم »
« بندهٔ عشقم واز هردو جهان آزادم »
مایه دلخوشیم رفت و زمین سرد فراغ — داغها مانده بدل از غم او، وای ز داغ
رنج هجر تو مرا کشت ، چگویم بتو آه — « طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق »
« که در این دامگه حادثه چون افتادم »
منهم ایدوست بدل عشق و تمنایم بود — شادمان بودم و مسرور سرا پایم بود

آه آخر چه شد آنروز که دردهر خراب « منملك بودم وفردوس برین جایم بود »
«آدم آورد در این دیر خراب آباد هم»

بس کن، ایقلب پریشان غم این قصه مگوی اود گررفت چه جوئی؟ دگرش هیچ مجوی
فقط این کوی که عمری بچمن بودم لیك «سایه طوبی ودلجوئی حور ولب جوی»
«بهواخواهی کوی تو برفت از یادم»

یار من رفت و مرا کرد پریشان و فکار گشتم آشفته و دلمرده و افسرده وزار
گمهم چیست ؛ خدایا که درین گیتی تو « نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار »
«چکنم حرف دگر یاد نداد استادم»

همچومن بردل کس لشکر اندوه نتاخت کس چومن باغمت ایدلبر جانسوز نساخت
همه را تیرگی بخت حدودی است ولی «کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
«یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم»

دل باو دادم و شد ملك دلم خانه عشق شمع شد او و من سوخته ، پروانه عشق
کشته دردغمش بودم و شادم که بدهر «تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق»
«هردم آید غمی از نو بمبارکبادم»

سوختم، در رهش از دردمن آگاه خداست دل به بیگانه سپردن بخدا کار خطاست
روی اودیدم و چون شمع شدم آب وهنوز «گرخورد خوندلم مردمك دیده رواست»
«که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم»

همه بردند بر احوال من دلشده رشك غافل از اینکه بود اشك من ازغصه چومشك
آخر ، ای دلبر بگریخته بازآ و ز مهر «پاك کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشك»
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم »

بر سنك مزارم

رهگذر! بگذر، چه میخواهی ز گور سرد من؟

وای با آرامگه من چه میگوئی ؟ برو !

دورشو ! ای رهگذر، بگذار تا باشم غریب
در مزار سرد و خاموشم چه میجوئی ؟ برو!

***

من همان‌هستم که‌جز غم آشنایم کس نبود
من‌همان هستم که کس بردردهایم پی نبرد!
من‌همان‌هستم که‌عمری‌غصه خوردم. ایدریغ
غمگسارم کس نگشت‌وغصه‌امرا کس نخورد؟

***

سوختم چون شمع دربزم جهان بیحاوس
قلب سنگ هیچ موجودی براحوالم‌نسوخت!
هیچکس حتی برای لحظه‌یی درکم نکرد
جامه‌یی ازقهر ، براندام غمهایم ندوخت !

***

عابرا! من‌آنکسی هستم که در وقت حیات
کس نپرسیدآخراینجتر،بگودرد توچیست!
روز وشب آخرچرا از درد می‌پیچی بخویش
ناله‌ات‌را از چه‌یی پژمرده دل انجام نیست؟

***

ناشناسا ! آشنا گشتی چو استنشاق کرد
بار دیگر قلب محنت دیده‌ام ، بوی ترا !
لیك دیگر نیستم قادر کـه برخیزم زجای
تـا ببوسم خاك پا و چهره و روی تـرا ؟

☆☆☆

آه دیگر میشناسم ، میشناسم ، کیستی

وای میدانم همان هستی که آزردی مرا !

سوختم اما کنون از پشیمانی حسود ؟

دورشو، بگریز، بر گورم دگر هرگز میا!

☆☆☆

بر مزارم پای مگذارید ، کآتش میزنید

بیشتر بر تار و پود استخوان مرده‌ام !

زنده میگردند آخر خاطرات مرده بار

دردل افسرده و سوزان و حسرت برده‌ام !

☆☆☆

من همانم ، من همان ، قربانی راه شرف

من همان‌هستم که کس رحمی برافغانم نکرد!

تا که بودم زنده‌ای (آزرده) در دنیا کسی

اعتنائی بر سرشك و آه سوزانم نکرد !

چهارپاره‌ها

عشق وشب وشمع و شاعر و شعر وشراب　　تنهائی و اشك وچشم در حسرت خواب

دریای سرشك و ناخدا در پی دوست　　شد غرق و نخدا گذاشت کشتی در آب

☆☆☆

از درد دلم کسی خبردار نشد　　کس واقف اسرار من زار نشد

رفتم زجهان و کس سراغم نگرفت　　من خفتم و بخت خفته بیدار نشد

☆☆☆

ایخوش آن یاری که اندردامن دلدار خویش

شادوخرم سوخت چون‌پروانه درآغوش شمع

سوختم من نیز ، اما بیصدا در گوشه‌یی
کاشکی میسوختم چون شمع در انظار جمع

✿ ✿✿

ارحور توشهرت گدا یافته‌ام   رح اردل ودین و آشنا تافته‌ام
مارآ که نکارگاه ساحی‌دل   من بهرتو حامه‌ار وفا بافته‌ام

✿ ✿✿

این مکتب دل جای تو ریاست مرو   در دفتر دل نام تو درجاست مرو
بی روی تو، در دل غم و غوغاست بیا   حضور تو دوای درد دلهاست مرو

✿ ✿✿

ای ناله قلب او اثر کن آخر   او را ز من زار خبر کن آخر
برگو که بوقت جان سپردن میگفت   یکدم ، بمزار من ، گذر کن آخر

احتشامی

شعر زیر از این گوینده در تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تالیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان چاپ شده ودربارهٔ او نیز نوشته است که «بانو قدسیه احتشامی ارزمان شاعرهٔ معاصر است این اشعار در کتاب (تاریخ تجدید حیات ایران) بنام او نوشته شده است»

اتحاد

تا پایهٔ اتحاد محکم نشود   وضعیت این ملك منظم نشود
تاتیشه وحدت نکند بیخ نفاق   پیداست که رنج کارگر کم نشود

اشرف منظوری

(سروده های زیر از این سخنور جوان در نامه هـای هفتگی (دنیای جدید) و(اطلاعات بانوان) چاپ تهران نوشته شده‌است

انتظار

در پرتو طلائی خورشید صبحگاه　　　درلرزش شکوفه یی از موج زیرباد
در پیچ و تاب زلف بنفش بنفشه ها　　　نقش خیال روی تو میآیـدم بیاد

☆☆☆

روزی هزار خاطرهٔ چشمهای تو　　　برجان رنجدیدهٔ من شعله میزند
وآن‌عشق آتشین‌تو چون رشته‌های‌مهر　　　برتار و پود پیکر بیجان من تند

☆☆☆

خواهم که بر گشایم و آیم کنارتو　　　سیم درون چشم‌سیاهت نگاه خویش
لب برلبت گذارم و با بوسه های گرم　　　روشن کنم زپرتوعشق‌تو، راه خویش

☆☆☆

خواهم چوغنچه ، خنده زنی دربرابرم　　　گرم وسبك ، پناه بآغوش من بری
گوئی بناز،عشق‌من(اشرف) توئی‌و بعد　　　دست‌مرا گرفته ،سوی چمن‌بری

بهارمن

بشکن خاطر دل زار منی هنوز　　　شمعی بخلوت شب تارمنی هنوز
سودی نبردم‌از گل‌وازباد فرودین　　　ای لاله شکفته ، بهار منی هنوز
صحرای‌من غم‌است وهمم‌کاروان او　　　ای‌عشق‌من، توقافله دارمنی هنوز
ازتارمن گسست، همه‌سیمهای‌عشق　　　تو سیم بار ماندهٔ تـارمنی هنوز

سردی گرفت پیکرم از طعنه‌های غیر — آغوش باز کن که شرارمی‌هنوز
بگذار تا بطعنه بگویند عاشق است — خوشحالم ای پری که تویارمی هنوز

عشق جاویدان

پیوند زند گانی ، ای یار باتو بستم — آرادم ارغم دل ، تا آنکه بـاتوهستم
ساقی چرا نریزد می در پیاله امشب؟ — من ازمی وفای حـابپرور تو مستم !
گفتی که بیتوماندن سهل است ایدریغا! — تنها بعشق رویت ، انعشق زنده هستم
بگذار تا بحسدند بر سخت جانی من — بگذارتا بگویند ازهرچه دل گسستم
من در طریق مردی از پـا نمی نشینم — نامردم ار که باغیر یك لحظه هم نشستم
تا آنکه با تو باشم ای آرزوی شیرین — پیمانهٔ هوس را باسنك دل شکستم

بی تو !

سوی دریای خروشندهٔ مواج و کبود — رفتم ، انگار که بیتو همه بود، نبود
لاله میرست در آغوش صبا — ناله میخاست زپیچ و خم طولانی رود
جویباران گل آلوده بدریا میریخت — موجهاچون حاساخته میخواندسرود
ابرهای سیه ساحل دریای خزر — بازمیگشت سوی مادرخود، اشك آلود
کوه سرسبز و گرانسنك چومردان دلیر — دامن دشت، گل افشان وسزاوار درود
گرچه شرمندهٔ احسان عزیزان بودم — گرچه بود آنچه که میخواست دل از بود و نبود
لیك این مایهٔ امید دل خستهٔ من — بیتو دررومنه رضوان خداوند چسود
بیتو کی شعرتوانگفت که ازدل خیزد — بیتو کی هست زاد مردن از گفت وشنود
گرچه جان بخشدم این بادبهاران، اما — کی توان بیتو براین ساحل پیدادعنود
کی توان بیتو درانديشه خوشبختی ماند — کی توان زرج تودرهمه عمر آسود
سوی دریای خروشندهٔ مواج و کبود — رفتم ، انگار که بیتو همه بود ، نبود

خاطره

یاد آنروز ها که دیدهٔ تو — خنده برآرزوی من میزد
یادآن برق چشمهٔ چشمت — که شررها بروی من میزد

✿✿✿

یادآن شامها که خنده‌زنان — دیده میدوختی بچهرهٔ ماه
نرم نرمك بروی سینهٔ دشت — نامن آهسته میسپردی راه

✿✿✿

یاد آنروزها که شاهد ما — سبزه‌های قشنك صحرا بود
با شکن های دامنت از باد — همچو امواج زیردریا بود

✿✿✿

گرچه‌من ازتودورماندم‌دور — لیك با یاد تو هم آغوشم
دوست دارم دراه مهروفا — نکنی عشق من فراموشم

✿✿✿

دوست‌دارم که‌چون‌پرستوئی — سوی شهر وفا کنم پرواز
تشنه‌ازحاطرات‌رفته خویش — روی ماه ترا ببینم باز .

آتش دل

سالها درحسرت دیدار فردا سوحتم — سوحتم ای‌آشنا ، دردا که بیجا سوحتم
دربهارعمرمارا حز غم وحسرت سود — برسر سودای دل یا ساحتم یا سوحتم
گاه‌چون‌شمعی که‌میگریدبدامان‌سیم — پای تاسر درغمش تمهای تنها سوختم
درغم هجران او، از پا فتادم ایدریغ — باهمه افتادگی، یك عمررسواسوختم
(سوحتم باآتش دل درمیان موج اشك — شوربختی‌بین که درآغوش دریاسوحتم)
آری .آری، سالها. برشاحسار زندگی — چون سمندر دررہ‌آن سروبالا سوحتم

سودای عشق

میروی از کوی ما ، ای راحت جان باردیگر
عهده کردم غیرتو هرگز نگیرم یار دیگر
با غم عشق تو دل را بود آرام ، ایدریغا
بیتو کی خواهد دل خونین من غمخوار دیگر

هد هستی را مده بر باد پستی زانکه دانم
قدر این گوهر نمیداند دربازار دیگر

گفته بودم با دل زارم ندارد کار زاری
دست دوران بین که باشد برسر آزار دیگر

کارمن سودای عشقت بود در شهر محبت
بیتو یارا کی سزاواریست یکدم کار دیگر

گرچه پیوند دل من بگسلد از دوری تو
دوست میدارم نگیری غیرمن دلدار دیگر

بازگشت

به بینمش باز باز بگوشی گر که من سوی وطن گردم باز
یا پی علم به مکتب رفته یا که بربستر خود خفته باز

✿✿✿

گویمش دخترك دلبندم چه فریبنده و زیبا شده یی
راحت جان و دل خستهٔ من چه فروزنده و رعنا شده یی

✿✿✿

باز گویم که توئی مونس دل یادگاری ز من و عشق منی
شمع پرنور در اینجا نه توئی طوطی خوش دهن وخوش‌سخنی

✿✿✿

جان من ، آه مرو از بر من مادرم ، مادرم حسرت دیده
بنشین در بر من ، کمتر کن اینقدر خاطر من رنجیده

نمیخواهم

نمیخواهم دگر در وادی غم پریشان حال و نالانم ببینی
نمیخواهم که اندر خلوت شب بدامن اشك سوزانم ببینی
نمیخواهم که اندر سینهٔ من تو دیگر سوز هجرانم ببینی
نمیخواهم نشان دوریت را درین افسرده چشمانم ببینی

ز داغ دل چنین میخندم امشب | نمیخواهم ، تو گریانم ببینی
نمیخواهم ز بیرنگ نمانه | تودیگر، رنج و حرمانم ببینی
برو ، منگر، تودیگر رنگ زردم | نمیخواهم که پژمانم ببینی

چهار پاره‌ها

یارمنی

دیریست در اندیشهٔ آزار منی | با اینهمه رنج ، بازهم یارمنی
دانی که ترا چوجان خوددارم‌دوست | دانم که توهم یار وفادار منی

شمع دلفروز

خواهم که سکبال برقصی بر من | پروانه صفت پر بگشائی بر من
افسرده وغمگین مشو، ای شمع دلفروز | گر درغم تو سوخته شد بال و پر من

اعلامی

بانوشهناز اعلامی دختر شادروان میرزا ابوتراب (ثقة‌الاعلام نائینی) که خود نیز مردی باذوق وطبع موزون بوده ودرسال ۱۳۰۶ در گذشته است سال ۱۳۰۰ خورشیدی درشهر اصفهان زائیده شده دبستان ودبیرستان رادرهمانشهرپیموده، بعد دردانشکدهٔ ادبیات تهران دانشجو شده است ترکیب بندزیبای زیر بنام (درهواپیما) نمونه‌ای ازسروده‌های اوست که ازطبع روان وتوانای وی گواهی میدهد



اعلامی بانوی پرشوری است و ازسال ۱۳۲۴ بسرودن نواهای شورانگیزپرداخته وگویا براثر همانهاهم پس از فتنهٔ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ بزندان افتادویکسالی درزندان بود اینک نمونه‌ای چندازسخنان او

در هواپیما

پریده بودم با شهپر تخیل خویش — درآسمان بدل ابر برفرازجهان
کشیده بودم نقشی بلوح دل کم‌وبیش — ز دختر فلك و روی آسمانی آن
ولی جمال طبیعت کجا ، خیال کجا
چو داد طایرمن ، در هوا مرا پرواز — گشوده شد دری از نوبهار رؤیاها
در بهشت خیالی بروی من شد باز — چقدر خرم و زیباست چهرهٔ دنیا
ولی کلام کجا و کجا رخ زیبا

فضا چو بال و پر رنگ رنگ طاووسان گرفته رنگ دگر، هردمی و شکل دگر
زهر طرف برهی، ابرهای پاره روان جهان فرو شده در نقش رنگها، یکسر
ز نقشهای عجب شد هزار خیمه بپا

تمام شوق و نشاط و خیال و شور و امید هر آنچه بود نهان دل آرزوی و عشق نهان
گرفت جان و بهر پاره ابر، روح دمید گریخت خاطره‌های عمیق و گشت عیان
تمام خاطره های خوش گریزان پا

ز دور چهرهٔ دریای نیلگون وسیع که پرنیان سپیدی ز ابر داشت برو
بهر موج نشان داده نقشهای بدیع ز نیلگونی دریا و ابر چون پرقو
هزار دختر زیبا چنانکه مست شنا

پرید رنگ افق خسته گشت و رفت بخواب ببست لب ز سخن ، شهرزاد افسانه
فسانه‌ها و تخیل تمام غرق در آب غروب گشت و فروخفت مهر در خانه
نبود هیچ دگر جز شب سیه پیدا

دو چشم من به امید طلوع فردا باز که سر زند ز افق روشنائی و شادی
سکوت من چو دو معشوق گرم راز و نیاز بصحنهٔ دل من، عشق، گرم استادی
عنان آرزو و شوق ، گشته بود رها

بیجا نمان

سحرگاهی هوا تاریک و روشن زمین یخ بسته از سوز زمستان
پی کاری نهادم پای در راه بخود مشغول میرفتم شتابان
بناگه نالهٔ معصوم طفلی بگوش آمد که مینالید گریان
بلرزیدم چو دیدم روی زردش فروغ تب در آن تابیده چشمان
نگاهش ساده و معصوم و پردرد فرو میرفت در رگهای انسان
دو دست نازکش چون دوک لاغر دو پایش همچو نی باریک و لرزان
بزیر جامه صد چاک نازک تمام استخوانهایش نمایان
بدو گفتم «چرا از خانه جانم ، برون آئی در این سرمای سوزان؟»

نگاهی کرد بر من تیره و سرد — پر از تردید و بیرنگ و گدازان
تمام رنج انسانها به چشمش — دو قطره اشک هم آویز مژگان
به لحنی ساده و شیرین مرا گفت — کلامی درخور مرد سخندان
«کنار کوچه جمعی تا سحرگاه — دویدن صبحگاهان در پی نان»
«چنین باشد گذار زندگانی — بامثال فقیر خلق ایران!»

کوچه گرد

تا چند طفل دیگر میرفت شادمان — میجست همچو آهوی وحشی بهر طرف
آنقدر شاد بود که در قلب دیگران — افروخت اخگر دل او شعلهٔ شعف

***

در کوچه بانگ قهقههٔ نغز کودکان — همچون نوای دلکش مرغان نوبهار
آزاد و بیخیال بهمراه هم روان — دلهای پاک و خرمشان شاد و سازگار

***

گاهی به پیچ کوچه یکی طفل شد نهان — غوغای کودکانه بپا خاست سربسر
هریک بجستجویش از یکطرف روان — جستند طفل گمشده را لحظهٔ دگر

***

گاهی چو سکه زرورقی را بشوق و شور — افکند دست کوچک طفلی میان راه
ساکت شدند جمله چو آمد کسی ز دور — کردند کنجکاو بر آن رهگذر نگاه

***

دل میتپید در برشان چون کبوتری — برق نشاط در دل چشمانشان عیان
ترسنده فریب چو حجم گشت پیکری — فریاد جمله حالتشان کرد ترجمان

***

گوئی که زنده میشد سنگ و گل گذر — زین کودکان خوشدل زیبای پرخروش
یا مثل اینکه میشد روح از تنی بدر — آوای کوچه گردان میگشت چون خموش

✿✿✿

کم کم غروب آمد و تاریک شد هوا | هر کودکی بخانهٔ خود رو نمود شاد
در کوچه ماندزا همه طفلان خوش دوتا | سرگرم بازهم بتماشا و قال و داد

✿✿✿

آمد بی رخانه برون با شتاب و گفت | با یکتن ازدو کودک معصوم کوچه گرد
«سالهم بلانه رفت در این شام سرد جفت | این کودک لجوج رسرما حذر نکرد»

✿✿✿

زان پس کشید دستش و بردش چو باشتاب | درخانه ماند یکتن و یک کودک دگر
چشمان پر فروغش اراشک شد پر آب | آنکوچه گرد زیبا با آن طفل بی پدر

✿✿✿

او مادری نداشت که خواند بخانه‌اش | یالانه‌ای نداشت که آنجا رود بشب
گنجشک بخداینکه بیفتد ر لانه‌اش | ناچار جان دهد بعذاب وغم وتعب

✿✿✿

حیران کنار کوچه بزانو نشسته بود | لرزان دودیده دوخته برپشت خانه‌یی
برپشت خانه‌اینکه در آن کودکی غنود | چون شاد مرغکی بدل آشیانه‌یی

الهه صلح

« داد معشوقه بعاشق پیغام » | که مراعشق بهایی‌است گران
سند مهر من امضاء گردد | صلح گر بال گشاید به جهان
« نشوم یکدل و یکرنگ ترا » | مگر آنگاه که در آن دوران
صلح فائق شده باشد بر جنگ | سم و رنج پذیرد پایان
« گر توخواهی بوصالم برسی » | صرف کن هرچه تراهست توان
بکف آور گهر صلح و امید | بمنش بخش چو دری غلطان
ورنه تا اهرمن جنگ چمن | سایه گسترده بسیمای زمان
«شهد درکام من وتواست شرنگ» | رنج درروح من وتواست نهان

***

عاشق خسته دل بی آرام — که سری داشت رعم بیسامان
همه جا در طلب صلح و امید — گام زد خسته و پرسان پرسان
بر فراز قلل شامخ عشق — یافت از آنچه صلح نشان
چهره‌اش تافته چون صبح امید — دلش از نور محبت تابان
گشته در دامن آن مظهر مهر — عشق های همه گیتی پنهان
ایستاده به نگهداری او — مردمی با آمال و با ایمان
مادران کودک شیرین در بر — پسران خرم و زیبا و جوان
بزرگترها همگی دامن کمر — کارگرها همه با پتک گران
دختران عاطفهٔ پرورش عشق — سر دست گرفته خندان
همه آماده که در مقدم صلح — جان نمایند شادی قربان

***

یکطرف دید سپاهی اندک — چند تن وارده بی وجدان
جنگجو اهرمنی آدمخوار — سر میداد بدانها فرمان
که بتازید بر آن مظهر مهر — خانه اش برفکند از بنیان

***

عشق میگفت که در یاد مرا — جنگ نابود کند معشوقان
جنگ نابود کند برگ امید — خرمن و خوشه و دامن دهقان
خانه و مدرسه و گهواره — همه را جنگ نماید ویران

***

نغمه صلح همی‌آمد و جنگ — نعره میزد ز غضب چون طوفان
تاخت بر کشور آرام کره — کشور زنده دل جاویدان
هرچه زیبائی و امید و حیات — دید، با خاک نمودش یکسان
بمب بر خانه مادر افکند — که دهان داشت چو کودک بستان
کودک بی خبر از زشتی جنگ — هرچه نوشید از آن مایهٔ جان

دید ار شیر نمانده است اثر — دید شهدی نتراود به دهان
در عوض مایهٔ سرح و لرحی — داشت از سینهٔ مادر جریان
تشنه اب بود و ىنوشید ىشوق — خون جاری شده ارآن شریان

✿✿✿

دید چون عشق دلداخته اش — رنجها کرد ز قلبش طغیان
سخت آزرده شد ارسستی خویش — آنچه کرده است ىعمر گذران
رفت تا در ره پیکار امید — سستی خویش نماید جبران

✿✿✿

شب تاریك ىهنجای سرد — آخرین سنگر دشمن لرزان
داد پیغام به معشوقهٔ خود — شادمان زیست کن وشادىمان
خوب دانسته ام اکنون ناصلح — ىال ىگشاید ىرفرق جهان
عشقبازی هوسی بیست بود — که ىه شایسته بود ىراسان
هم درآین لحظه که میمیرد شاد — جان گرفته است ىقلمم پیکان
حرمت صلح نگهداشته ام — نگهداری عهد و پیمان
اىر عشق من ار دل ىردای — مهر کردی ىسد مهر ىدان

باران پائیز

دل ىمناك زندان تیره و سرد — فرو پوشیده ار قشری غم ودرد
صدای ریزش درات باران — ىروی ریگهای سرد زندان
ىدان ماند ، زره پوشیده مردی — ىغلىد ىر زمین ار تاب دردی
سیاهی شب بیتاب عمگین — فروریزد زباران اشك چندین
سقف دخمه سرد غم انگیز — صدای ریزش باران پائیز
ىدان ماند که ریزد گور کن خاك — ىگوری تاره کنده تند وچالاك

✿✿✿

دلی در سینهٔ این دخمه تنك — زند برتار وپود خویشتن چنك

بخواند بانوای عشق ومستی
سرور زنده فردای هستی
امید روشن دلهای پیروز
سعادت آفرین و شوق‌آموز
دمد نور وامید وعشق و جانش
بهاری آفریند در جهانش

زندگی من

چنان بود در عمرمن زندگانی
که در گورجان کندن وسخت جانی
پرازتلخی و نامرادی است یکسر
مرا دورهٔ خردی و نوجوانی
لب از شیر ناشسته بودم که کامم
بخون دل آغشته شد ناگهانی
جوانی مبهم چو ایام خردی
سراسر پراز حادثات جهانی
گهی بر گلستان سرودم ترانه
گهی در قفس زار خواندم اغانی
دریغا که درآنچه بگذشت برمن
نبود است هرگز دمی شادمانی
کنون همه زه مانده امسخت حیران
که وهم است این قصه یازندگانی

بمادرم زهرا

گرستی چرا ؟ مادر مهربانم
زاشکت زدی آتش غم بجانم
نگاهت پرازدرد وغمگین وساکت
فرورفت چون شعله در استخوانم
نگاهی چنان محو ومشتاق کردی
که شد قفل از گفتنی ها دهانم
نشستی و چون کهربا رنگ زردت
ز رنج دلت داد یاد که تکانم
سخنهای ناگفته‌ام ماند در دل
که فرمان نمیبرد از دل زبانم
کنون پیش تو دفتر دل گشایم
قلم جانشین زبان و بیانم
تو پروردی این قلب پرمهرو الفت
تو این راه رخشنده دادی نشانم
نه خردی و نوباوگی و جوانی
شناسی ز من خوبتر داستانم
زچشمان بیدار من تا سحر که
عیان بر تو مسود راز نهانم
چوآزاده زادی مرا ارچه اکنون
که زندانیم میکنی ناتوانی
زجی زرد و پژمرده و زارآئی
بیائی و آید بخاطر جرانم
سرآید غم و محنت ما ، مخورغم
مسوزان مرا مادر مهربانم

بادمهرگان

دیدم بخواب دوش که دردشت بیکران   بادی وزید تند چنان باد مهرگان
آن تند باد کرد، پراکنده گورها   اجسام مردگان زتك خاك شد عیان
چون برگ خشك جای جاشدهمی عظام   درقبر هرچه مرده بجا بود، شد روان
رخسارها سپید و بروئی نمانده رنگ   پوشیده بود برتنشان جامه کتان
حلقومشان گشاده ـ فریاد سهمناك   پیداست سهمناکی فریاد مردگان
پیری که سالخورده تر ازجمله بود گفت   مارا نمیدهند پس از مرگ هم امان

☆☆☆

زین سهمناك خواب بلرزید پیکرم   بیدار گشتم آخر، ازهول وترس جان
باخودهمی بگفتم تعبیرخواب چیست   چون صبحدم زخانه بکوچه شدم روان
دیدم بهر گذار، هزاران هزار مرد   مسکینی و گرسنه ای وژنده دیهقان
پرسیدم این گروه چنین تیره روز چیست   این خلق کیستند، همه زارو ناتوان؟
گفتا یکی بدان! سر دون مالکند   ایشان دهند جان گرامی بهای نان
از آن ظلم پیشه، بزور وفریب و فن   برپا نموده است ز مردور کاروان
تا بر جز مراد شود، سفله یی سوار   صادر بحر کشیده چنان خر بریزران
ناگه بیادم آمد، آن خواب ترسناك   خوابی که داد روح مرا سم شب تکان

☆☆☆

ایمرد رنجدیده، کشاورز رنجبر   حاشا ترا سیم در جمل دشمنان
آن رشته ایکه دست من و تو ببسته است   کوتاه رشته است، دام توانگران
مالك بجز که رنج تو خواهد گرچه خواست   در دیده بغیر فقر چه بینی دگر نشان
جز رخت پاره پاره چه پوشاك دیده ای   جز نان خشك وخالی قوت تو چیست هان
هرچند دست و پای ترا بسته اند لیك   همت نمای، رشته و زنجیر بگسلان
زنجیر، کن قیام باحقاق حق خویش   تاچند رنج خود طلبی گنج دیگران؟

افسانه

افسانهٔ یغمائی دوشیزه جوانیاست دختر گوینده نامی امروز آقای حبیب یغمائی که از فرزندان دختری سخنور نامدار زمان قاجاریه یغمای جندقی که دیوان بزرگی دارد و خود آقای حبیب یغمائی سرایرانسران والابایه وزارت فرهنگ است که چندی سرپرستی فرهنگ استان کرمان و پس از آن تا چندی سرپرستی اداره کل نگارش را داشته واز فارغ التحصیلان دارالمعلمین پیشین تهران میباشد ونامه یغماچاپ تهران از آن اوست که اینک شمارش بده سال رسیده است آقای اقبال یغمائی عموی افسانه نیز نویسنده‌ای روشن اندیشه میباشد پیشه دبیری دارد ولی چندسالی است مدیریت نامه آموزش و پرورش و اینک سرپرستی نامه دانش آموز را داراست از افسانه چند شعر زیر درنامه‌های هفتگی چاپ تهران دیده شده که در اینجا آورده میشود

پرشکسته بکنج این قفس | وای ازاین تنگنای درد آلود
دگرم نیست شوق پروازی | آوخ، آوخ، زجور چرخ کبود

***

خود ندانم کجاشدوچون شد | عشق و امید زندگانی من
خود ندانم چه بوده وچه بود | حاصل ازعمرو ازجوانی من

***

وه که ناگه گذشت‌عمر گران | غیر اندوه ودرد ، یارم نیست
خون نبارم، بعمررفت ازدست | جزاین صبح‌وشام،کارم نیست

***

درغمی دل تپد ، سینهٔ من | خود ندانم به‌دل چهغم دارم

زین غم مبهمی که دل رنجد　　خاطری خسته ودل دژم دارم

***

ای دل غافل که بیشه !　　تو کشیدی مرا به دام جنون
تو نشاندی مرا بخاک سیه　　تو چنین کردیم پریش وزبون

***

هر زمان خواهش دگر کردی　　تو هوسران و کینه جو بودی
درپیت عقل ودین فنا کردم　　وین تن زار من، تو فرسودی

***

دشمن من توئی، توئی ایدل　　ای ربوده ز کف قرار مرا
من بحشم گناه تو، ایدل　　ای سیه کرده، روزگار مرا

***

من اسیرم، اسیر دام جنون　　هرچه من میکشم، از این دل بود
پرشکسته به کنج این قفسم　　وای از این تنگنای دردآلود

دیشب ....!

دیشب در آن سکوت خیال انگیز　　یاد رخ چو ماه تو میکردم
اندر دل سیاهی شب، یاد　　چشمان دل سیاه تو میکردم

***

دیشب دوباره، دیدهٔ بیدارم　　درخلوت وسکوت ترا میجست
مرغ دلم بحسرت وبی تابی　　ازخاطرات زمزمه سخن میگفت

***

آن خاطرات رفته زخاطر، باز　　در خاطرم بعشق تو، باز آمد
باز این دل رمیدهٔ دیوانه　　باخلوت و سکوت به راز آمد

***

دیشب بزم تیرهٔ خاموشم ... بار دگر نگاه تو آمد یاد
لب چون زدم بساغر مستی‌بخش ... لبهای بوسه خواه تو آمد یاد

***

میخواستم به دامن شب نالم ... شاید رسد بگوش تو آوایم
ازوحشت سکوت و ز تنهائی ... آوخ، شکست نالهٔ بلبهایم

***

مرغ شکسته بال و پر شعرم ... از سر گرفت نغمه سرائی را
بشنو تو از ترانه (افسانه) ... افسانه های تلخ جدائی را

آرزو

رها کن گیسوانت را بدامان ... سرت چون گوهری برجانم آویز
سپس برگیر، یکدم در برم تو ... لبت را با لبانم درهم آمیز

***

بیا تا بشنوم راز درونت ... اگر دارای تودردل نغمه‌ای چند
بیا یکدم برم همچون شکوفه ... در گوشت بخوانم نغمه‌یی چند

***

چو یك پروانه گلهای زیبا ... بیا تا سر بصحراها گذاریم
چو مرغان دل انگیز بهاری ... بیا تا سر بدریاها گذاریم

***

بیا تا چون نسیم نو بهاران ... نوید زندگی یکدم برآریم
بیا تا چون خروش باد و باران ... نوای عشق و مستی ها برآریم

***

بیا تا همچو مرغ شب نوردی ... بگویم نغمه های سرگران را

بیا تـا چون بهار نوجوانـی	بپای تو بریزم نقد جـان را

***

بیا تـا سر بدامانت نهم من | بگویم راز و غمهـای جوانی
بیا بـا شاد وسرمست ازغم دل | دمی پوئیم راه زندگـانی

***

بیاخندان شویم‌همچون شکوفه | که ازخنده نشاط‌تن‌فزون‌است
بخند چون خندهٔ خورشید زیبا | که خنده مرهم‌زخم‌درون‌است

***

بـه یکدم دامـانم نـه سر | سپس«گیسوپریشان‌تاکمر کن»
لـب را بـا لبانم در هم آمیز | «من بیچاره را بیچاره تر کن»

دختر زیبا

بیا ای نازنین دخت بهـاری | در رحمت بروی دیده وا کن
سپس با بوسه‌ای‌مست‌ودل‌انگیز | سرود عید نوروزی بپاکن
شکوفـا شو بدامان جون‌ستاره | نگاهی از محبت برقفـا کن
بیا سرده سرودی فتنه انگیز | سپس‌هر کس که‌پرسیدت‌ابا کن
و گر کشتی توفارغ ازغم و درد | نگاهی از محبت هم بمـا کن

خطا کردم

همه شب با نوای نا کامی | از غم عشق ناله ها کردم
دردل آن سکوت رؤیا خبر | گریه کردم ، جدا جدا کردم
سر نهادم به دامن مهتاب | گفتگوی تو با صبـا کردم
اندر آن غربت غم آلوده | یاد از آن قهر ناجا کردم
هرچه گفتی فریب‌بود وفسون | تکیه بر حرف ناروا کردم

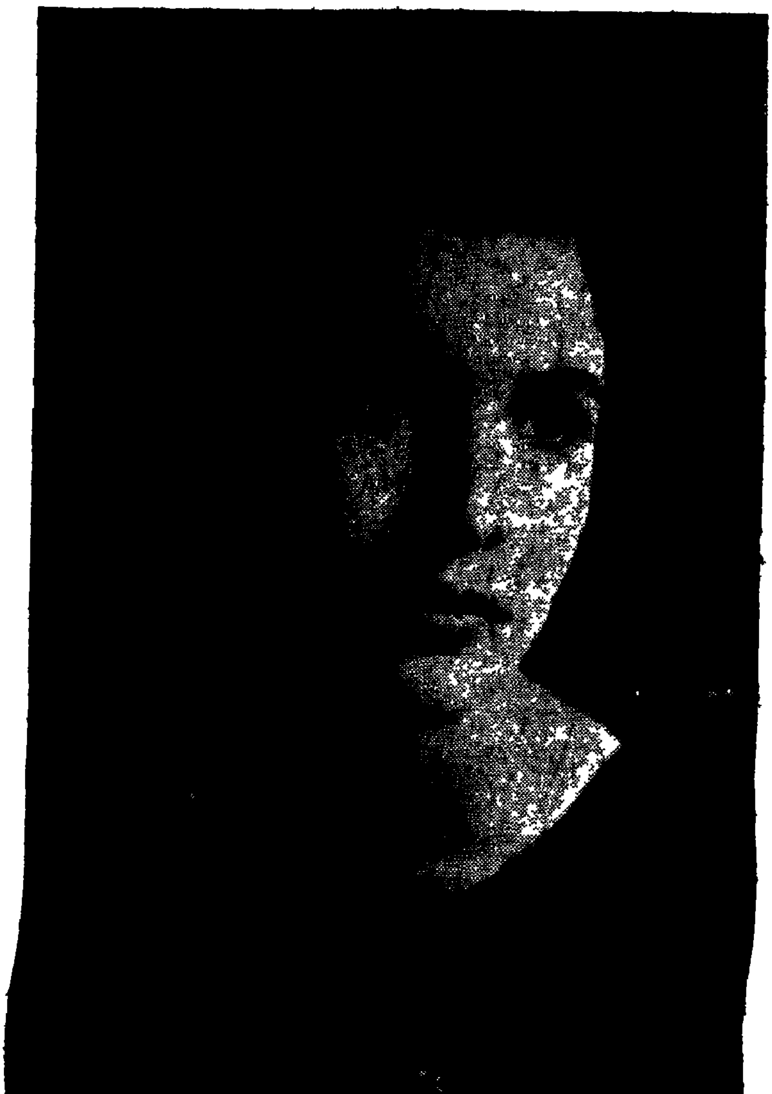
افسر

افسر معرفت متخلص به (افسر) دوشیزه ایست با ذوق ، دانشجوی دانشسرایعالی سال اول رشته‌زبان انگلیسی که سال ۱۳۱۴ خورشیدی درشهرشیراز پای بجهان هستی گذارده وایئک ۲۲ سال دارد نام پدرش شادروان محمد تقی معرفت ، مردی فاضل از اعضاء انجمن ادبی شیراز و کتابفروشی معرفت شیراز متعلق به او بوده وایئک فرزند برومندش آقـای حسن معرفت درابتدای خیابـان لاله‌زارجنب کوچه پشت شهرداری دارای بنگاه مطبوعاتی معرفت میباشد که چندسال است درضمن دست بچاپ وپخش یکصد کتاب خوب زده‌است نام‌مادرش عصمت وخواندان ونوشتن فارسی رامیداند

افسرعلاقه بسیاری بشعروادبیات دارد ، تا امروز دارای نزدیك یکهزار بیت شعر است پاره‌یی از آنها درنامه‌های هفتگی (سپیدوسیاه) و(اطلاعات بانوان) چاپ تهران و در روزنامه‌های شیراز درج شده است

ازسبك خـاصی پیروی نمیکند ، در همه وزنهـا شعر گفته و براستی آنچه دلش گفت بگو گفته‌است ، باآنکه بظاهر تازه‌کارمیباشد ولی سـروده‌هایش روان ودلچسب و ازنظر لفظ ومعنی و مضمون درخور توجه است،مـایه دارد و باادامـه طبع آزمایش امید پیشرفت شایانی خواهد داشت

این‌دوشیزهٔ سخنور بنقاشی نیز دلبستگی‌دارد واوقـات فراغت خودرانیز با این‌هنر بپایان میرساند. میگوید بهرگونه آمال وآرزوئی اعم ازادبـی واجتماعی گوید ممکن‌است صورت تحقق بخود بگیرد زیراآرزوهای مابویژه دراین سن وموقعیت بسیار ایده‌آلیست ولی درعین حال هدف من درجهان زندگانی نخست اصلاح خود وپس‌ازآن راهنمائی و اصلاح نسل‌آینده میباشد باخدمت ازراه فرهنگ



افسر معرفت

در سراسر دانشجوئی خودشاگرد اول بوده ، تشویقها وجائزه هائی از مدیران دبستان ودبیرستان دریافت کرده ودرسال ۱۳۳۵ درمسابقه شعری بنام (روزدانش‌آموز) شرکت ورزیده و برنده‌جائزه درشیراز شده است اینك چند نمونه از آثار آمداراو.

نخستین نگاه

آغوش زندگی چوپناهم بخود نداد
درتار وپود قلب تو جستم پناه خود

در پیشگاه عشق تومحرم شدم ولی
دارم صفاومهرو محبت گواه خویش

دراولین نگاه توخواندم وفا و مهر
گشتم‌چه‌زودواقف‌ازاین‌اشتباه‌خویش

دیدم بجای آب سرابی گرفته ام
برگشتم‌ازسراب‌وبرفتم براه‌خویش

خواندم امید وزندگیم اماچشم تو
درآخرین نگاه‌تودیدم گناه‌خویش

صبح‌امید وزندگیم‌چون‌بشب رسید
رفتم‌برون که دیده‌بدوزم‌بماه خویش

برهالهٔ امید من ابری گرفت جای
نالیدم از تباهی بخت سیاه خویش

(افسر)من آنچه‌میکشم ازعشق‌وزندگی
جرم‌دل‌است‌یا که‌خطای‌نگاه‌خویش

ناتوان

درآسمان سینه‌ام‌امشب حکایتی‌است
از اختران دیدهٔ شب زنده دار من

دیگر شراب مستی دوشین نمیدهد
تا گیرد از(فرشته غم) اختیار من

درپریشان خاطرم‌امشب فسانه‌هاست
از یادآن نگاه نخستین پرر زار

(دیوان‌دل)فسرده شدازعشق بی‌امید
آه از کتاب قلب من و جانهٔ بیمار

ای آنکه بیحبر زمن وقصهٔ منی
رحمی بحال دیدهٔ پرانتظار من

یکدم بیا بخلوت افسانه خیز من
کو جرأتی که سردهم *افسانه ترا*

کوقدرت‌نگاه که‌مجذوب خود کند
قلب حزان ندیدهٔ مردانهٔ ترا

ای دل .. !

ای دل‌درون سینهٔ سوزان چه میکنی
درشعله های عشق‌فروزان چه میکنی

در گور آرزو نسزد مستی و طرب
شادان ومست،رقص بر اوان‌چه‌میکنی

غمخانهٔ دلم بود جای اهرمن
ای دیو کینه دردل ویران چه میکنی

ای عشق سینه سوز که پروا نمیکنی
آه ای غزال وحشی دیر آشنای من
ای دلسوز سینه وسودای خود سار
میکوبمت سینه و مسارمت خموش
امشب که عقده‌های ترا باز میکنم
(افسر) زسوز سینه و سودای دل مگو

با یك خزانه لعل بدخشان چه میکنی
با آشنای بیسرو سان چه میکنی
فریاد وآه و ناله و افغان چه میکنی
درآ سکوت وسردی سیان چه‌میکنی
درسیل اشك وموج خروشان چه‌میکنی
درشعله‌های آتش حرمان چه میکنی

اینهم فسانه ایست ..!

نیست پیدا از دل شام سیه کاشانه‌ای
سر براه وادی انده میدادم چومار
آشنایان را گذاری برسر کویم نبود
نای خاموشم که ازسوزدلم آید برون
بار آمد تا که باجادوی مهر افسون کند
سردشد قلبم زمرك آرزوها ای فسوس
تیر صیاد زمان هردم بجانم میخلد
دام افشان برسر پرسره‌ها خواهم شبی
(افسر) این دیوانگیها درخور فرزانه نیست

راه تاریکم نه پیش ودخمه ویرانه‌ای
تاسرم کوبند سنك رنجها جانانه‌ای
سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانه‌ای
درسکوت تیره شب، ناله مستانه‌ای
در دل سنگم کجا دارد اثرافسانه ای
در درون سینه‌ام برپا بود غمخانه ای
میکشد بال وپرم راهرطرف دیوانه‌ای
باجنون خود برورآرم شب فرزانه‌ای
شمع جانسوزی وآتش‌میزنی پروانه‌ای

ناز و نیاز

شکسته بار کلك پریشان و بی برم
اینست گر سرای من ونغمه‌های من
دولت نخواهم از تو و دولتسرای تو
توفانی از نگاهم و دیوانی از سخن
دل زیر پای دلبر غارتگر است و من
در کام روزگارم ودرچنگ روز و شب
تا چند زیر چرخ فلك دست و پا زنم

آسوده دل زیاد جفاهای دلبرم
آه از امید و یأس و نوید مکررم
من در سرای خویش نه رندی قلندرم
زآ روچواشك شمع وچون دودمحمرم
جویای یار دیگر و سودای دیگرم
آزاده‌یی اسیرم و شاهین بی پرم
جانم بلب رسید و فرو ریخت شهپرم

[illegible] که [illegible] وجانم شرر زنی
یکدم خموش باش که عشی ز پیکرم

ای دردجانگزای‌چه خواهی‌زجان من
عمرم بسر رسید، برو دیگر از برم

ای کاشسر شکسته چه‌میخوانیم‌بجان
کشتم‌خموش و نیست شراری ز آذرم

(افسر) امید مهرو وفا از کسی مدار
کو اینکه گویدت که وفادارویاورم

پرواز

ای آرزوی خفته به دام شب سیاه
امشب بنام وصل تو درباز میکنم

ای شمع دلفروز نکاشانهٔ صبا
امشب بشوق روی توپرواز میکنم

*

پرواز میکنم بـه دیار فرشتگان
آنجا که غنچه‌های محبت شکفته‌اند

آنجا که از شباب وبهاران آرزو
صد راز سر بمهر بعالم نهفته اند

*

آغوش باز کن که بپرواز آمدم
ازساحلی که‌جرعم‌وحرمان‌درآن‌نبود

آغوش‌باز کن که بسوی توآمدم
از جنگلی که‌جز دم اهریمنان نبود

*

دامن کشان بپای فریبندهٔ خیال
میپویم این‌سرای پراز دیوو بوم را

تا در رسم بگلشن آمال و آرزو
در میوردم این ره تاریك وشوم‌را

*

ای یاد ای نوید فریبای زندگی
یکدم مرا بوادی آمال میرسان

تا سر نهم بروی پرند سپید عشق
زین سرزمین تیرهٔ ویرانه وارهان

*

امشب بنام عشق تو آغاز میکنم
دیباچه‌یی نوین ز گلستان‌زندگی

شایدچوآنزمان‌سبکپای کودکی
جنیا گری کنم‌به دبستان‌زندگی

شب درس

خواندم، ولی چسود که جزدرس‌یاداو
در خاطر فسرده و محزون من نماند

چشمم سایه روشن الفاظ خیره شد   طبعم در آرزوی نگاهش ترانه خواند

*

مهتاب سر کشید و برآمد ز در فرار   چون شامهای پیش خموش و فسرده بود
آن شام تیره رفت و سحر آمد و هنوز   آهوی خیال دو چشمم فشرده بود

*

استاد، جز فسانه غم از من مخواه   درسی جز این ز مکتب دلها نخوانده‌ام
تا چشم دل بچهرهٔ دنیا گشوده‌ام   بس اشك غم بدامن شبها فشانده‌ام

*

«شب تا سحر نشسته در اندیشه‌های دور   عمرم در این کشاکش و غوغا تباه شد»
«بس شامها که رفت و درخشید صبحگاه   چشمم بروی صفحهٔ دفتر سیاه شد»

*

خواندم ولی چسود که جز درس یاد او   در خاطر فسرده و محزون من نماند
چشمم سایه روشن الفاظ خیره شد   طبعم در آرزوی نگاهش ترانه خواند

*

خندید صبحگاه و پرید سپیده دم   در بر گرفت دختر شعرا درروی تار
شام هوس سحر شد و رؤیای شب گذشت   برروی میز دفتر درسی است سفیدبار!

انتظار

می بینمت که بر سر سنگی کنار رود   چون مرغ پر شکستهٔ شیدا نشسته‌یی
در دل بیاد چشم فسونکار دیگری   در سر بعشق خندهٔ فردا نشسته‌یی

*

خاموش و خسته دل زغم و رنج انتظار   بر میمهی مست نگه میکنی به ماه
شاید چو صبح روشن امیدهای تو   از پشت سایه‌های درختان رسم ز راه

*

می بینمت هنوز چو آن ابر سایه خیز   از بادهای مست خرابی رسیده‌یی

در مینوردی آنره تاریك و دور را	از خشم انتظار به افغان رسیده‌یی

*

می بینمت هنور گریزان و اشکریز	دشنام میدهی به دل روزگارخویش .
کای سخت سرشکسته‌وای قلب پرشرار	آتش ردی به کلبهٔ اندوهبار حویش

*

اما چو روز آید ، فردای زندگی	خندد بروی شاد تو و روزگار تو
آن آشنای گمشده در موح یاد ها	آید سوی کلبهٔ اندوهبار تو ! .

*

یاد آر ای سپیده دم آشنائیم	موح نگاه و خندهٔ افسانه حیز او
اما چو صبح خنده زند بر شب سیاه	راز مرا به دختر افسانه گو ، مگو

توبه

پرستندگان گناه !

اینك تو رفته‌یی و در این شام دلسیاه	آغوش من تهی شده از لذت گناه
امروز این شرارهٔ شیطان پرست را	خاموش میکنم ، بدم باد صبحگاه

***

یك‌لحظه‌پیش بود که آن‌مست‌خودپرست	عصیان نمود و شیرهٔ جام مکید و رفت
شیطان بشادمانی ، این صید پر گناه	خندان درون سینهٔ جنگل خزیدورفت

***

ایام رفت و تیره شد این قلب توبه کار	آگه‌نیم هنوز ، ز فرجام کار خویش
امروز توبه میکنم ای کردگار عرش	فردا کمه کنم ز هوسهای تازه بیش

***

اما تو قادری که زدریای لطف خویش	درهای مهر باز کنی بر بسیط خاك
چو بارکه بارها ، بدل خویش دیده‌ام	صد لذت گناه ، ببرد بعشق پاك

***

آیا سزاست؟ در قفس باد صبحگاه | در آن سکوت خاطره انگیز ماهتاب
در نغمه‌ها و ناله تکبیر مرغکان | در بوسه گاه دختر لرزان آفتاب

***

آنگه که کائنات بدرگاه کبریا | خم میشوند بر زبر خاک از نیاز
سر میدهند نغمهٔ توحید با خدا | میجوشد از نهاد زمین چشمه‌های راز

***

در گوشه های خلوت و تاریك یك اتاق | در سایه‌های روشن و تاریك صبحگاه
لرزد بروی سینه، دختی فسانه ساز | آسینه های پر شده از لذت گناه

***

این ابلهان که بی‌خبر از زور تار خویش | در بستر گناه و تباهی غنوده‌اند
با اعتراف کردهٔ سنگین خویشتن | گمکرده ره بمأمن ابلیس میرسند

***

ای پرده پوش عالم بالا بکش حجاب | بر بامهای ظلمت و ویرانهٔ گناه
تا سایه هم نداند و خاموش بگذرد | آن رهگذار خسته در این شام دلسیاه

یاد شیراز

دختر چون رتن، پیراهن زر بر گرفت | پریان آسمانرا جلوه‌یی دیگر گرفت
هالهٔ من باشکوه و شادی افسانه خیز | نرم‌نرمك باری‌وافسونگری ازسر گرفت
رابهمه زیبائی و سرمستی ودیوانگی | آرزوها دردلم از شوق بال و پر گرفت
بین امواج مه‌آلود، آسمان افسانه‌وار | صورت شیراز ونقش‌جام‌وهم‌ساغر گرفت
یاد شیراز آن بهشت شادی‌وعشق‌وامید | صفحهٔ قلبمرا با مهر سر تا سر گرفت
سرزمین بلبل و گل باسرودوچنگ‌ونای | درخیالم ره بسوی زهره و اختر گرفت
مست گشتم از شراب خلر پر زور او | یاد وصلش دروجودم شعلهٔ آذر گرفت
در مصلی روح حافظ بانوائی جانمرا | با ملائك ره‌بسوی‌عرش‌افسونگر گرفت

ما ندای حافظ و افسانه عرفانی اش — قلب هر صاحبدلی را شادی بیمر گرفت
سعدی آنمرغ غزلخوان درمیان بوستان — خوش غرلحوانی نمود ولاله احمر گرفت
در گلستانش بگوش جان شنو آواز او — تا نپنداری که خاك آن حان جانپرور گرفت
درسحر گاهان صباچون از بر بو گس گذشت — سر بسر روی زمین را نکهت عنبر گرفت
لالههای آتشین با دست لرزان نسیم — پرنیان سبزهها را بر سر اخگر گرفت
خطهٔ شیرازرا باعشق و گل پرورده اند — نغمه های شاعران را عشق و گل زیور گرفت
ر آب رکنا باد و سرو نازو باد خوش نسیم — پاکی و آزادگی را شهر ما مظهر گرفت
دل شود شادان چو رو آری سوی دلگشا — چون سرود سار و بلبل باغ پهناور گرفت
تا طبیعت منبع الهام وعشق مردم است — مهرو گرمی که دل هر مهترو کهتر گرفت
رو به (بابا کوهی) و سکر چسان شیرازرا — دست استاد طبعت در رز و گوهر گرفت
باغ و بستان (ارم) سرسرو سرو سان او — سبزی و آزادگی از گنبد اختر گرفت
سرزمین فارس را گر نیست غم ز آسیب دهر — سایهٔ الطاف را از ایزد داور گرفت
(افسر) از گوید بیاد خاك سعدی چامهای — نغمه پردازی از آنخاك ادب پرور گرفت

تضمین غزل حافظ

ای فلك منشاء این تودهٔ اسرار کجاست — ابتدایم ز کجا عاقبت کار کجاست
گمره وادی عشقم ، مه دلدار کجاست — ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آنمه عاشق کش عیار کجاست

در بیابان غم عشق تو من بادل خویش — همرهم خاطر محزون و گرفتارو پریش
یارب امشب چکنم بادل خون گشتهٔ ریش — شب تار است وره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا ، وعدهٔ دیدار کجاست

چون دل غمزده ازعشق رخش بیمار است — چاره درد ز آنصورت چون گلنار است
همه اندوه دل از هجر رخ دلدار است — هرسرموی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

خرمن صبر من از وعده و پیمان تو سوخت — دیگر امید مرا نیست که ایمان تو سوخت
کلک این خسته دل بی سر و سامان تو سوخت — عاشق خسته ز دردغم هجران تو سوخت
خود بپرسی که تو آن عاشق غمخوار کجاست

چه شود گر نظر لطف وی افتد بمنش — تا کنم جان و دل خویش فدای سخنش
بعد از این دست من و دامن همچون پرنش — بار پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل عمر ده سر گشته گرفتار کجاست

نقش فرهاد بجامانده، رخ شیرین کو — چمن و باغ خزان است، گل و نسرین کو
آسمان تیره و تار است مه و پروین کو — عقل دیوانه شد، آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

(افسرا) چند خوری غصهٔ این چرخ سپنج — که گهی بیش و سرور است گهی اندوه و رنج
باده ها نوش کن و غصه مه پیمانه مسنج — حافظ ار خورزمان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

دور نمای خزان

این ژاله ریز، دختر دریای نیلگون — پائیز را، بر دامن گلها نهفته است
دارد نشان ز شعله اندوه های ما — رنگ غمی که روی خزان را گرفته است

✿

هر شبنمی از بر گلها جدا شود — اندوه مرده ایست که بر باد میرود
گلبرگهای گمشده در باد مهرگان — افسانه من است که از یاد میرود

✿

آهنگ باد و خندهٔ توفان سهمناك — بیدار میکند دل دیوانه را ز خواب
لالای زاغ بر سر شاخ چنار باغ — گم میکند ز لوح دلم، جلوهٔ شباب

✿

این شام فتنه خیز تبهکار زند کیست — اینهم گناه چشم سیه کار مست اوست
آن پرتو پریدهٔ پنهان آفتاب — موج گنه ندیدهٔ سودا پرست اوست

✡

این پرنیان آبی کمرنگ ژاله ریز — رخسار غم زشادی از یاد رفته‌ایست
آن صبحگاه و خندهٔ گلبرگ کسایه‌خیز — صبح امید و شعله بر باد رفته‌ایست

✡

دارد نشان ز زار من و روز گار من — رنگ غمی که روی خزان را گرفته است
آنروزی لاله گون که از او مانده سایه‌یی — وان ماتمی که دامن صحرا گرفته است

شعله دوباره

از چه این آشنای هستی سوز — دیگر از من خبر نمیگیرد
ما که پیوند بسته از سر نو — که خیالی سر نمیگیرد

***

گرچه سوزاند قلب پاك مرا — آنکه درس وفا بمن میداد
کاش خاکستری که مانده بجای — سر کوی او رساند باد

***

شادمانم که آنچه بود گذشت — بر پرند کبود نسیان مُرد
کی تواند دوباره شعله کشد — آتشی را که سیل حرمان بُرد

نگاه نخستین

در آسمان سینه‌ام امشب حکایتی‌است — از اختران دیدهٔ شب زندهٔ دار من
دیگر شراب مستی دوشین نمیدهد — تا گیرد از فرشته غم، اختیار من

✡✡✡

در پرنیان خاطرم امشب نشانه هاست — از یاد آن نگاه نخستین پر ز راز
دیوان دل فشرده شد از عشق بی‌امید — آه از کتاب قلب من و خامه نیاز

✡✡✡

ای آنکه بی خبر از قصه منی — بنگر بحال دیده شب زنده دار من
یکشب بیا بخلوت افسانه خیز من — بشنو ترانه‌های دل غمگسار من

***

ای آنکه بر سریر دلم جا گرفته‌یی — کو جرأتی که سر دهم افسانه ترا
کو قدرت نگاه که مجذوب خود کند — قلب حزان ندیدهٔ فرزانه ترا

عمر رفته

رفتی که در دیار پریچهرگان عرب — دل را بیار بی حس و حوبرو دهی
رفتی که در سراب هوسهای عمر سور — نام مرا ز خاطر خود شستشو دهی

***

پنداشتم تو رفتی و رفت آنچه بود و هست — شد سینه‌ام بدرد و غم و رنج مبتلا
پیمانه‌ام نبود، شبی خالی از ملال — آسان دلم نگشت بهر درد آشنا

***

میگفتم ای دریغ که در نوبهار عمر — با دست دوست ساغر امیدها شکست
سالی گذشت و یاد تو چون نالهٔ امید — در سایه های پردهٔ پندار من نشست

***

نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها — از شوق روی دوست بپرواز آمدی
هرچند عمر رفته نیاید دوباره باز — اما تو عمر رفتهٔ من، باز آمدی

شرارهٔ خاموش

دلم در سینه سنگین است و خاموش — سر افسانهٔ غم ها ندارد
درین دریاچه، قوئی خفته آرام — که تاب جنبش دریا ندارد

***

خموش و بی‌خبر از ساحل دور — شبی توفان بدامانش درآویخت
از آن شوری که اندرسر نباشد — بدریای دلم غوغا برانگیخت

***

ز هر موجی برآمد نغمهٔ عشق — ز هر سوزی برآمد نالهٔ زار
شکستم ناله‌ها را در گلویم — فشردم سینه بر آغوش پندار

✿✿✿

درآمد ناخدای کشتی عشق بکام من شرابی آتشین ریخت
ولی چون اشتیاق روح من دید درون آتشم ننشاند و بگریخت

✿✿✿

از این پس میخرم در خلوت خویش من و افسانهٔ آزادگیها
بگوشم قصه‌یی دیگر نخوانید دلم میلرزد از دلدادگیها

چهار پاره‌ها

یاس و ناز

گل یاس و گل نازم تو بودی همیشه محرم رازم تو بودی
چو مست باده میگشتم سحرگاه نسیم نغمه پردازم تو بودی

هم‌آواز

هزاران درد بر دل دارم امشب ز چشم مست او بیدارم امشب
بیاد مرغ شب در دامن مو هم آوازت شوم، بیدارم امشب

افسرده

بانو ویکتوریای افسرده از سخنوران امروز اصفهان است که (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) گردآوردهٔ آقای سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان درباره اواینگونه نوشته است

« بانوویکتوریا فرزند مرحوم عبدالکریم آشفته (مذکور درصفحه ۲۰) میباشد که دراوایل‌زندگانی به‌پیروی ازطبع خداداد اشعاری میسروده بعداً بمناسبت پیش‌آمدهای روزگار که فوت پدرش جزوآنهاست طبعش افسرده شده ودیگرشعر نمیگوید از اوست»

خواهش بیجا

تا که زنجیر محبت گره درپای مراست — راحت دل طلبی خواهش بیجای من‌است
حاجتی نیست که شرح‌غم دل عرضه کنم — شاهد سوزش‌دل ، زردی سیمای من‌است

حاصل عشق

جزغم نشد زعشق مراحاصل وهنوز — عاشق بعشقم و بجزم عشق‌کار نیست
حاشا که‌دل نبیچمندی، سوای عشق — چون غیرعشق،هرچه بودپایدارنیست

افسردهٔ بختیاری

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تألیف سید مصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان مینویسد بانومریم سهرابی ازطایفه زرآسوند بختیاری‌است کهٔ سال۱۳۲٤قمری هجری درچهارمحال بختیاری متولد شده درباره نام وتخلص خود گوید ·

مرا باب من نام (مریم) نهاد — روانش به مینو همی شاد باد

نهالم به گیتی چو پژمرده شد — تخلص به‌اشعارم (افسرده) شد

افزون بر فضائل و کمالات‌ادبی، زنی‌هنرمندمیباشد چنانکه درهنرقالی‌بافی،ساخی و گلدوزی دست دارد ازسخنان‌پیوسته‌اوست که درباره جشن‌عروسی‌شاهنشاه گفته‌است

بحمدالله ز لطف پاك یزدان — نکوجشنی پدید آمد به‌ایران

دو ایرانی بهم ، همراز فرمود — شکر با انگبین انباز فرمود

مهی نو از نژاد بختیاری — درخشان کرد ، برج شهریاری

(ثریا)همچوماه‌و(شه)چوخورشید — منورشد ازایشان،گاه جمشید

امانی

بنا بنوشته تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) که از کتاب مشاهیر نسوان گرفته امانی کنیز زیب‌النساء است که مایه سخن‌سرائی داشته‌است روزی بازیب‌النساء درباغ گردش میکرد، شهزاده خانم ازاومیپرسد ای امانی ـ گل صدبرگ چرامیخندد ؟ او بدیهه پاسخ میدهد . برنقای خود وبرعفلت مامیخندد !

شعرزیرنیز اوراست ·

آنقدر روز ازل تیره نصیبم کردند — تیرگی میطلبد شام غریبان ازمن

بانو

تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان تألیف سید مصلح الدین مهدوی چاپ اصفهان درباره این گوینده معاصر چنین نوشته است

«مخدره حاجیه مریم خانم خاتون آبادی متخلص به (بانو) دختر مرحوم حاج میرزا مهدی چوبساره‌ای وعیال مرحوم حاج آقا مرتضی احمدآبادی که هردو از علمای اصفهان بودند میباشد در پانزدهم رجب سال ۱۳۰۸ قمری هجری در اصفهان متولد شده از سن دوازده‌سالگی بگفتن اشعار لب گشوده دارای حافظهٔ است بطوریکه آنچه تاکنون شعر گفته همه‌را درخاطر دارد «ادبیات زیر نمونه‌ای ازسروده‌های او میباشد.»

دیر مغان

ز دیر و میکده درهر کجا گرفتم جای
بهیچ گوشه ندیدم مخالفاً لهوای

بمقتضای هوس ، حکم میدهد قاضی
مطیع نفس و هوی، بی اوامر مولای

گهی بخوردن انگور میکند اشکال
گهی بشرب می ناب میدهد فتوای

توهم به مصلحت‌وقت خویشتن (بانو)
خوش است آنکه بدیر مغان کنی مأوای

ببو جان

تذکرۀ پرده نشینان سخنگوی درباره این زن چنین مینویسد « نام او حلیمه و درسنه ۱۲۸۰ یا ۱۲۸۲ در بارانه کابل تولد یافته پدرش میرعتیق الله خان از اولاد میرواعظ ومادرش دختر امیر دوستمحمدخان بود بی بی حلیمه درخانه پدرعلوم متداوله راآموخته در ادب وشعر معلومات خوبی داشت وارخوانی سرودن اشعارمیل پیدا کرد »

(در سنه ۱۲۹٦ وقتیکه امیرعبدالرحمن خان نطرف کابل آمد شب درباغ (؟) توقف کرد در آنجا بااعیان وارکان دولت ملاقات نمود درضمن صحبت باسردار محمد یوسفخان ازاو پرسید که آیا کدام برادر زاده یاخواهرزاده ایکه لیاقت همسری را با اوداشته باشد سراغ دارد ؟ »

« سردارمحمد یوسفخان فوراً بی بی حلیمه را که در آنزمان ۱۵ یا ۱٦ ساله بود و حسن وجمال کافی داشت به امیر معرفی کرد وچند روز پس از ورودش بکابل ویرا بنکاح خود درآورد »

« اولین کاربی بی حلیمه بعدازنکاح بخشیدن مهریه خویش بهامیرعبدالرحمن خان بود و چندروز دیگر بدون اجازه شوهر به بندیخانه (زندان) رفته حکم داد تا تمام محبوسان رارها کنند

« وقتیکه امیرازاین قصیه آگاهی یافت برآشفت ولی نظر بعلاقه ومحبتی که باین بانوی جوان خودداشت اورا بخشیده قول گرفت که دوباره بدون مشوره و صحبت با او بهچنین کارها اقدام نماید »

« بی بی حلیمه یکزن بسیار سخی ومهمان نوازی بوده ، خانه اوهرگرازمهمان و

---

(۱) طبقات سلاطین ـ تألیف استانلی لینپول

فقرا وخالی نبود، همیشه درصدد کمك بفقراء وبینوایان بود بزندگانیش باشوهر بخوشی میگذشت امیر گرچه شاعر بودولی براثرمحبت فوق‌العاده‌ایکه به بی‌بی حلیمه داشت ویرا (بوجان)، خطاب میکرد قطعه زیررا درباره او گفته است. »

مهدعلیا صدر کبری بی‌بی‌عفت شیم — وانکه‌ازعزت شهش خوانده عیال‌محترم
الحق از مادرنزاده دختری همزاد او — صاحب حلم و حیا و مایهٔ سود و کرم

« بوجان گردش وسیاحت راسیار دوست میداشت ، هرسال اول‌بهار تازمانی که برف زمین را میپوشاند هرروز ساعتی رفته روز را درآنجا میگذرانید درآن هنگام او ، وهمراهان و خدمتکاران لباس مردانه پوشیده لای آن پالان سیاه دراز میانداختند (؟) و چهره راسقاب سیاه عینك‌دار میپوشانیدند »

« بوجان چون بشعر و ساز علاقه مفرطی داشت هر شب بهترین نوازندگان و خوانندگان آنزمان رابردخود خواسته تانیمه شب بخواندن آنان گوش‌میدادوازمهارت ایشان محظوظمیگردید »

« وقتیکه امیرعبدالرحمن خان ازکابل عزیمت مینمود ، بوجان جانشین اوبود، تمام اموردولتی را اداره میکرد ، چون صاحب هوش و تدبیر خداداد بود بخوبی از عهدهٔ برمیآمد »

« بوجان صاحب دوفرزند پسر گردیدولی‌اولی درسنین طفولیت ازدنیارفت. بعداز وفات امیرعبدالرحمن خان این ملکه باوفا چندین سال درگلستانسرای کابل سکونت داشت ولی دراواخر حیات خودآنجا را برای مکتب مستورات واگذار کرد وخود در قلعه‌هاشمخان اقامت گزید »

« وفات بوجان ساعت چهارونیم صبح روزچهارشنبه بیستم جوزاسنه۱۳۰٤هجری شمسی واقع شد ودرجوارتمام‌النصار (؟) رحمةالله‌علیه مدفون است »

«بوجان طبع موزونی‌داشت ، گاهی اشعاری میسرود ولی متاسفانه اکثراشعارش ازبین رفته جز چند بیتی که در اخبار (ارشادالنسوان) بطبع رسیده چیزی باقی نمانده است »

«گویند روزی ضیاء الملة والدین امیر عبدالرحمن خان یکدسته گل نرگس برای اوفرستاد واو برای تشکرفرد زیررا نوشت.»

نرگس صدبرگ ازدست شهنشه همرسید　　برسر خود ماندم وبرچشم ترمالیدمش

«این سه بیت نیز ازنتایج افکاراوست»

استقلال

از برای خدا پسند کنید　　برسر خود لوای استقلال

باد شیرین دهان ملت ما　　یارب از میوه‌های استقلال

میکشم بعدازاین بدیدهٔ خود　　سرمه ازخاک پای استقلال (۱)

---

(۱) سرگذشت زندگی نوجان ازیادداشتهای بی بی‌جان خانم سردارمحمدعمرجان مرحوم که عروس نوجان میشود گرفته شده است ونمونه اشعاروی از (پشتنی میرمنی) تألیف عبدالرئوف بینوای افغانی از لهجه پشتو بفارسی برگردانیده شده است »

بی‌بی سنگی

طبق نوشتهٔ کتاب پرده نشینان سخنگوی چاپ کابل بی‌بی سنگی تخلص سخنوری مریمه‌نام است که‌سال ۱۲۵۳ هجری قمری در کوچه جواهریان‌کابل تولد یافته پدر او جواجه‌سنگی محمد نام‌داشته ومریمه نزد آخوند علام رسول هرا گرفتن دانش پرداخته به ادبیات بویژه شعر دلبستگی بسیار پیدا کرده از جوانی بشعر گفتن آغاز نمود نخست (شور) پس ازآن (بیخود) وسرانجام (سعی) تخلص میکرد

این زن‌را بیرنی‌بی سیده منامیدند با گویندگان و دانشمندان زمان خود دوستی وآمیزش داشت ، سخن سرائی چیره‌دست‌بود و بیشتر بدیهه گوئی‌میکرد، گویند هجویات بسیاری‌دارد ولی‌چون‌دیوان اودردست‌نیست بیشتر تراویده‌هایش‌ازمیان رفته‌جز چند بیت که‌درزیر نوشته میشود

چامه

گر نکیر و منکر آید پرسد احوال مرا
یا محمد گویم و گویا شود زبان من

در بغل گیرد مرا قبر ، ایخدایا دستگیر
مثل مادر آنزمین مشفق‌شود برجان‌من

روزمحشر چون سرازخاك لحد بالا کنم
یا محمد گویم‌وروشن شود چشمان من

نامهٔ اعمال مرا گر بدست چپ دهند
سمع پیغمبر شود آن ناله و افغان من

چندمصرع‌وصف‌تو گفت‌دختر‌ت‌ای‌محتشی
این کنیزك‌را ببخش‌ای‌سرور وسلطان من

شورژ) مسکین رازخاکپای گلنانت‌شمار
یا محمد گویم و راسخ شود ایمان من

پروانه شمالی

شعرهای زیر از این گوینده در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است

نگاه او

خداوندا نمیدانم چه رمزی است
که میلرزد دلم از نگاهش

ندانم چیست این راز نهفته
که می‌بینم بچشمان سیاهش

☆☆☆

نگاه او فسونکار و فریبا
بدل افسانه ها خواند ز مستی

که چشمش فتنه انگیز و فسحیر
دهد همچون شراب کهنه مستی

☆☆☆

چو افسون میکند جادوی چشمش
بیاری پا فشارد بر سر دل

برؤیاها در آمیزد خیالش
بسان موج دریا روی ساحل

☆☆☆

درون باغ جان گشته شکفته
گل عشقی که راز آن نگاه است

دلم میلرزد از بیم و امیدی
لبم خاموش و سینه پر ز آه است

آنشب ...

آنشب که سر گردان ز شراب غرور بود
جام دلم بسنگ جدائی شکست و رفت

آنشب که سار غم بدلم نغمه ها سرود
پیوند عشق را بوفائی گسست و رفت

☆☆☆

در خلوت و سکوت نگاه ستارگان
آنجا که شب به بستر آرام خفته بود

آنجا که میگریستم از خشم و قهر او — کی میرود زخاطر من آنچه گفته بود ؟

☆☆☆

در کوچه های غم و درد زندگی — در پیچ و خم فتاده و گمراه و خسته‌ام
ای رهگذر که بیمه رهم جا گذاشتی — آهسته رو که دل بامید تو بسته‌ام

مرغ دل

مرغ دل من رو بسوی خانه ندارد — آواره بهر جا که رود خانه ندارد
رازی که مرا از لب و پروای سخن نیست — پیداست دلم میل به افسانه ندارد
سر گشته‌و مجنون دلم اندر خم زلفش — شك نیست که آن سلسله دیوانه ندارد
من مست وفا بودم و او مست هوسها — این جام مگر می‌زن و میخانه ندارد
آخر بدل سوخته‌ام طعنه زد و رفت — یاری که بجز شیوهٔ رندانه ندارد
شمع رخ او جلوهٔ هر انجمنی بود — این شمع دل ماست که پروانه ندارد

سلام بر غم

ای غم ! سلام بر تو که همراه با منی — از من درود بر تو و بر جایگاه تو
ای غم ! سلام بر تو که تا روز واپسین — قلب من است صحرهٔ آرامگاه تو

☆☆☆

من کیستم نشانه‌یی از دردهای دور — در بند غم فتاده و از دام رسته‌یی
من چیستم فسانهٔ رنج و غم و ملال — ته ماندهٔ شراب بجام شکسته‌یی

☆☆☆

آن ذره‌ام که حادثه مهر سر نوشت — بی اختیار در پی خود میکشاندم
یك قطره‌ام فتاده ز دامان آسمان — دست قضا به دشت فنا میفشاندم

☆☆☆

ای آرزوی رفته ز کاشانهٔ دلم — رفتی وجایگاه ترا غم شکسته است
ای نو گل امید که پژمرده گشته‌ای — از اشك من بروی تو شبنم نشسته‌است

بچشم رفته

بچشم رفتهٔ ما ، گر ز در درآید یار — همای بخت سوی آشیان کند پرواز

خدا کند که پشیمان شود ز کردهٔ خویش — شهر رفته و با لطف آید، از در باز
چنان محسرتش از دیده اشك میریزم — که با کسی دگرم نیست میل را زونیاز
صبا ز حال دل ما، باو بگو رمزی — که سوی قبلهٔ غم نیتو، میبریم نماز
بهار و دور جوانی، بجز دوروری نیست — در این دو روزهٔ هستی، مجس خویش ممار
ملامت دل خود را بکس نمیگویم — نکوتر است که در سینه‌ام بماند راز

جهان زیبائی

کاش در پرتو مهتاب شبی — جلوهٔ مهر و وفا میدیدم
کاش بر گلشن زیبائی تو — دسترسی بود و گلی میچیدم

***

کاش در بستر تنهائی تو — همچو تصویر خیالی بودم
چون نه اندیشه فرومیرفتی — سر وروی تو لب میسودم

***

کاش یکبار دگر، افروزی — آتشی از نگهت در دل من
تا در آن شعله بسوزد جانم — وصل توچاره کند مشکل من

***

کاش یك لحظه فراموش کنی — آنچه بگذشته ورؤیائی بود
حیف کز پیش نگاهم رفته است — هر چه در عالم زیبائی بود

پشت پنجره

تنها نشسته‌ام بدرون اتاق خویش — از پشت پنجره، نگهم سوی برفهاست
دست خیال دامن دل را گرفته است — گوید که نقش گمشده‌ات روی برفهاست

***

برف سفید چون پر و بال فرشتگان — از آسمان بسوی زمین گشته رهسپار
تا خستگی بگیردش از رنج راه دور — بر بالها، باد صبا میشود سوار

پری سکندری

این سخنور جوان که گیلانی است در شهر رشت بروز ومه ۲۳مهر۱۳۱۷ خورشیدی دیده هستی گشود ودرسالهای کودکیش پدر او دیده از اینجهان فرو بست و بجهان دیگر شتافت

پایهٔ دانش پری تا گواهی نامهٔ دبیرستان است بزبان انگلیسی آشنائی دارد، ازهنر موسیقی سر بهره‌مند میباشد و چهار سال پیش رباشوئی کرده‌است، گر چه پری سه‌سال است سخن میگوید و سوری در سروده هایش هست ولی اینك از آن آتش سوزان جز خاکستری‌سرد برجای نمانده است، خود او دراینباره گوید

گر چه بودم چو آتش سوزان   حال افسرده حال و خاموشم

پری در سخن‌سرائی پای‌بند روش عراقی میباشد و بر آنست که گوینده هیچگاه نباید سرسختی نشان دهد و گفتهٔ پیشینیان را کهنه بداند، زیرا یك اثر خوب هرگز کهنه نمیشود، بادبیات گذشتهٔ ایران بسیار دلبسته‌است، دیوانه چامه‌های مولوی‌میباشد، اندیشه‌اش اینست اگر سخنوری توانا باشد میتواند احساس پاك و پندار نو خود را چه در جام چامه و چه درهرقالب دیگر بریزد،

پری باسخنان پیوسته بی‌وزن وقافیه سخت دشمن‌است و گویندگان آنها راآدم‌های دیوانه‌ای میداند از سخنوران بیگانه سروده های ادگار - آلن‌پو - و شارل بودلر را دوست دارد،

پری خودرا درسخنوری شاگرد نوآموزی میداند که باید این‌راه‌دراز را سالها بپیماید وبکوشد تاپایهٔ والاتری برسد خود او گوید من‌دربرابر آنکسانی که باساختن دوبیت شعر، ازبیمایگی حافظ وسعدی رانمیپذیرند باید زمان درازی بررسی گفته‌های



پری سکندری

گویندگان آشنا و بیگانه و تمرین در این هنر پر ارج بکوشم تا پیشرفتهای شایان بنمایم

پری از گویندگان تریاکی والکلی سیاربدش میآید و بر سر آنست که هنر و روان هنرشناس از آلوده‌شدن باین آلودگیهای ناگوار بیزار میباشد

اینك تراویده‌های گویاگویی که بتازگی ازپری رسیده‌است باسه‌سروده‌ایکه در دفتر اول بدون‌سرگذشت برای‌نمونه آورده‌شده‌بود دراینجا نوشته میشود

بی بهره

«شمع خاموشم ز گرمی بی نصیب افتاده‌ام
در دیـار نا شناسی بی حبیب افتاده‌ام

شبنم عشقم ، چشم عاشقان غلتیده‌ام
قلب حوبیم سینه بی شکیب افتاده‌ام

لاله صحرا ئیم از دیده‌ام خون میچکد
از گلستان دور و در صحرا غریب افتاده‌ام

اشك شمع محفلم در پای شب جان داده‌ام
قصـه عشقـم بدلهـا ، دلفریب افتـاده‌ام

قصه الفت (پری) کم گوی ، زیر این منم
سرد و بی همدم ز گرمی بی‌نصیب افتاده‌ام

خزان‌مرگ

از تو هم ایمرگ عمری بار میباید کشید
در هوایت حسرت پرواز میباید کشید

تا نماند از تپیدن در درون سینه ، دل
رنج و غمها از دل دمسار میباید کشید

همچو بلبل دو خزان ، در انتظار نو بهـار
بس کشیدم انتظار و بار میباید کشید

تا همای نیکبختی رام ما گردد ، دمی
انتظار لحظه اعجاز میباید کشید
تا نوای خوش زند ساز طرب از سورعشق
نازها از پرده‌های ساز میباید کشید
همچو بومی تا سحر بیدار در ویرانه‌ها
حسرت یك لحظه خواب ناز میباید کشید
تا خزان مرگ آید در بهار زندگی
از زمین ، از آسمان هم ناز میباید کشید

آب و آتش

شکسته کشتی دلرا بدریای شراب افکن
بتاب ای آفتاب من مرا در سوز و تاب افکن
سپس ساقی رهایم کن ، بروی موج این دریا
بهشتی می به پیش آور ، مرامست وخراب افکن
بیاد میهنم بر خوان سرودی گرم و آتشزا
بجان دشمن آتشها بآهنگ رباب افکن
غمم بر گیر و بر امواج خشم آلود بسپارش
سرشکم ژاله وش بر لاله خندان بخواب افکن
مرا مانوسه گرمت بخواب خوش فرو بنما
بروی چهره‌ام از گل بیا ساقی نقاب افکن
شفق سرخ است و آتشزا بیا با یاد آتشها
شقایقهای پر پر را به نرمی روی آب افکن
زترس تیرگی امشب پر (پروانه) میلرزد
بنالش شعله شمعی چنان تیر شهاب افکن

بی‌آشیان

ر زمین یأس چون برگ خزان افتاده‌ایم
مرغ ره گمکرده‌ایم از آشیان افتاده‌ایم

ما شرار حا مانسوریم ، ار حور رمان
ریر حاك تیره تحتی هـا نهان افتاده‌ایم

چهرهٔ افسرده ما رار گوی حال ماست
حسته حان در محعل اوسردگان افتاده‌ایم

همچو شمم آب میگردد ، تن‌ار شرممدگی
گر چه پاك ار دیدگان آسمان افماده ام

با شما شیادها ، دل حو نمیگیرد کـه ما
اشك امدوهیم ار چشم رمان افتاده‌ایم

ما دل بیحا مان ، ایمرغ صاحب آشیان
دوستی کم کن که دور ار حا مان افماده‌ایم

رامشگر

مںکه با پیکر عریان هر شب
پایکو مان ىشما میحںدم

کی حبر داد بروىم ، ر دروں
بحهت حںده ىلب میںمدم

***

خںده‌هائیکه ىلب می‌بیںی
همه‌ریب‌است‌وفسون‌است‌وفریب

وای ایمرد حذر کن که رمن
حر مرس هیچ بیابی تو نصیب

***

ىحدا گونه مںاینسان نیست
سرحی‌وحلوه‌اش‌ارسرحاب‌است

همه شب با عم دل دمسازم
تاسحر دیدهٔ من بیحواب‌است

***

برو ایمرد ، برو کمتر گوی
خانه عمر من آعوشت ماد

بی دلی هست مرا ، بی نفسی		یاد این لحظه فراموشت باد

٭٭٭

سایه ایمرد بمژگان بدهام		دیده‌ام ورنه چنین شهلا نیست
رنگ و روغن زده‌ام برصورت		چهره‌ام ورنه چنین زیبا نیست

٭٭٭

من کجا ، سرو کجا، قصه مگو		چشم‌شهلا ولب‌میگون چیست
جلوهٔ پیری‌ست‌این نه تن‌است		پیکرم ورنه‌چنین‌موزون‌نیست

٭٭٭

برو ایمرد ، برو بیزارم		ز تو و جام می و لعنت
برو ایمرد توان نیست مرا		تا یکی ناله کنم در شدت

٭٭٭

آه گفتم که برو؟نه برگرد !		من اگر لب بملامت بنهم
کودکم گریه کنان چون نان‌خواست !
پاسخ کودک گریان چه دهم ؟

آشنای ناشناس

نیمه بردر زد و پرسیدم کیست ؟		آنطرف گفت صدائی که منم
باز شد درب و کسی پیش آمد		دیدمش او را و بلرزید تنم

٭٭٭

بازشد درب و صد افسوس که او		غیر یک سایه بیگانه نبود
چهره‌اش جلوهٔ دیرینه نداشت		نگهش گرم و پر افسانه نبود

٭٭٭

لحظه‌ای برق نگاهی رخشید		زان سپس در دل شب مدفون شد
هردوخاموش براو ، بیم و هراس		تا هم آهنگی ما افزون شد

٭٭٭

نه من آن بوده و نه او آنکس | هر دو بیگانه وحیران وخموش
ناشناسی ز دل افتاده بدور | هر دو افسون شده افتاده ز هوش

٭٭٭

نه منش هیچ سخن گفتم و نه | او لبــاش سخن باز نمود
هر دو دیوانه و در فکر گریز | هر دو بیگانه ز هر بود و نمود

٭٭٭

منم ایوان و او سایهٔ من ! | سایه از فتنه پر شور و گداز !
شمع دل مردهٔ یك دیــوانه | شمع یکدل پر راز و نیاز ؟

٭٭٭

همه جا سایه بهمراه من است | تا بر از درد کند کام مرا
تا بجنبد بدل خستهٔ من | تا بر از زهر کند جام مرا

٭٭٭

من بــأندیشه آمده و او | تا منم زنده بدنبال من است !
ناشناسیم بیکدیگر و باز | رفته میگوید او مال من است !

دیوانه

شبی با خویشتن دیوانه‌یی گفت | چرا مردم مرا دیوانه خوانند؟
گمان دارند خود از عاقلانند | بجمع خود مرا بیگانه دانند !

٭٭٭

صفا کو ؟ مهربانی کو ؟ وفا کو ؟ | چرا از رنج جا نکاهم نکاهند !
نه پیش چشم من این روسپیدان ! | دوروی وپر فریب ودل سیاهند !

٭٭٭

نمیپوشم بزیر پردهٔ ترس | خدایا مثل مردم راز خود را !
گناه است اینکه میخواهم رسانم | بگوش عاقلان آواز خود را !

٭٭٭

تظاهر بر خردمندی چه‌حاصل | چرا بر پای من زنجیر بستند ؟

مرا دیوانه خوانند و ندانند ‌‌ ‌ که خود مجنون‌تر از دیوانه‌هستند!

***

بدست مردم مجنون‌تر از خویش ‌ خداوندا، خداوندا، اسیرم
چرا باید، چرا باید، نخواهند ‌ که من در گوشه‌یی، آرام گیرم!

آواره

جام خالی شده ساقی غمم از یاد نرفت ‌ بار جام دگرم ده که دلم غمگین است
پاره کن رشته رگهای مرا با دندان ‌ گر در آن خون سیاهی زغمی شیرین است

***

سالها با همه اندوه و پریشانی خویش ‌ گفته بودم که جویای ره امیدیم
ای بسا صبح که باحسرت و اندوه گذشت ‌ ای بسا شام که بی‌قوت وغذا خوابیدیم

***

آتش فقر گل عشق را خشك نمود ‌ بده جام دگری تا غمم از یاد رود
بده جام دگری تا غم بیسامانی ‌ لحظه‌ای هم که شده‌از دل ما شاد رود

***

تو بناچار در این میکده‌ها میرقصی ‌ من در این میکده خون‌ازغم دل‌مینوشم
پس هر پرده لبخند دلت مینالد ‌ بهر یك لقمه نان باهمه کس میجوشم

***

هر دو از رفته پرحسرت خود ناشادیم ‌ هردو از نامده تیرهٔ خود با خبریم
همه بر حال دل خسته ما میخندند ‌ هردو آواره و افسرده دل و دربدریم

نغمه امید

بیمم سحر حسرت وغم غرق گشته‌یی ‌ سستی بس است ایدل من ساحلی بجوی
در این دیار نیست کسی همزبان تو؟ ‌ رو شهر دیگری ودگر همدلی بجوی

***

قفل سکوت بشکن وسر کن نوای خویش ‌ سر کن نوای خرم و جانبخش زندگی
این قید یأس چیست که بردست و پای تست ‌ بگسل ز پای حلقه زنجیر بندگی

❀❀❀

در کنج غم نشستن واندوه و ناله را — از یاد بر که این روش ناستوده‌ایست
کمتر سخن ز حسرت واندوه ساز کن — بشنوسرودعشق،چه زیبا سروده‌ایست

❀❀❀

دردتوچیست؟ هیچ، نه‌بینی‌درد دیگران — آنها که رنج برده ، دل شام خفته‌اند
آن‌بیکسان کسوخته‌اند ازشرار درد — اما ز سوز خویش کلامی نگفته‌اند

❀❀❀

بشنوحدیث‌آنکه بهردرچوپنجه کوفت — «بشنید ازآن نفیر صداهای پوزخند»
دنیای فقر بین که بحر دهر اغنیاست — بنگر تلاش مردم بی چیز دردمند

❀❀❀

ایدل بخواهمت‌مگرآیدم که‌مرگ‌درد — شوئی زخویش تا که بر آیدخروش‌من
آن لحظه‌خواهمت که بنالی ،زنازتو — هر نغمه امید بیاید بگوش من !

گناه

اتاقم تیره و تار و خموش‌است — که‌روشن‌میکند امشب چراغم؟
خدایا بار تنها مانده‌ام من — کسی امشب نمیگیرد سراغم !

❀❀❀

ملبهایم زدم قفل خموشی — که تا سوز دلم آرام گیرد
که‌شاید کنج این زندان‌تاریك — دل من از شرار غم نمیرد

❀❀❀

که‌چون بگسستم‌ازدنیا،خداوند — مرا شاید سوی خود نخواند
که شاید چون امید من نمیرد — مرا مرگ از کنار خودنراند

❀❀❀

نمرگ آمد که‌تاآسوده گردم — نه‌از زندان مرا دستی رها کرد
سنگی‌بال‌من‌شکست‌وخون‌شد — مرا دستی‌ز شادیها جدا کرد

***

دایا مرغ محبوس دل من　　　اسیر غصه و بیداد و آه است
یدانی ، نمیدانی ، خدایا　　　قفس افکندن مرغان گناه است

برمدرد

عمار درد سر درمان نماند　　　عمر مشتی استخوان از جان نماند
ی حرقصهٔ تلخی سود　　　زین میان حرقصه ودستان نماند
دردی بود آری زندگی　　　حرسرشك دیدهٔ گریان نماند
دل سوحت از سوز و گداز　　　آتش آخر تا ابد پنهان نماند
ویان سینهٔ سوزان ، عمر　　　زین میان حرتلخی دوران نماند
آخریکدم آرامش نیافت　　　ی نصیب از عرش توفان نماند
ی بود ، آری آرزو　　　غیر مشتی خاك بعدازآن نماند
سرشك غم فشانم روز وشب　　　قطره‌یی درچشمهٔ چشمان نماند

قصه‌های نغز

های نغز که از مهر گفته‌ایم　　　ای بس حدیث درد، ز مردم شنفته‌ایم
یعتیم و ز مردم رمیده ایم　　　ز غصه و سکوت وقفس‌خو گرفته‌ایم
، نهال دو روئی نگاشتیم　　　در کنج سینه ، در حقیقت نهفته‌ایم
مع حامش وبرپای خار راه　　　پژمرده ایم گرچه گل نوشکفته ایم
ی نقش کدورت(پری) کهماه　　　یك عمر سوختیم ، کلامی نگفته‌ایم

افسانه

ی غم وخاطرما شاد نگشت　　　آخراین خانه‌ویران دل، آباد نگشت
ن مرغ سکنال بدامی افتاد　　　سالها رفت ولی مرغ دل آزاد نگشت
، برسد ، نالهٔول نیست عجب　　　که خلاص ره کس ناله وفریاد نگشت
کوشش‌من، کشتهٔ بیحاصل بود　　　کشتهٔ آرزوی کیست که برباد نگشت
، چه توانکرداراین‌دشمن‌داد　　　که دلش نرم بدادارپس بیداد نگشت

پری نگهبانی



این دوشیزهٔ سخنور سال ۱۳۱۸ خورشیدی پا بجهان هستی گذارده ایک ۱۸ سال دارد در کلاس ششم طبیعی دبیرستان شهناز پهلوی تهران دانش آموز است یك سال است سخن سرائی پرداخته شعر های او در نامه همگی (اطلاعات بانوان) گاهگاهی پخش میشود، سروده‌های زیر نمونه‌هائی ازطبع موزون و روان او میباشد

شام غم

بر تو ای بد عهد بی پروا نظر کردن خطاست
با تو ای بی‌مهر بی‌فرجام سر کردن خطاست

حیله و بیداد تا کی، هرزگیها تا بچند
بر رخ بیگانه‌یی چون تو نظر کردن خطاست

عمر طی کردن به تزویر و ریا آخر چسود
شام غم با یاد بیدردان سحر کردن خطاست

غیر بدنامی و رسوائی چه دیدی از هوس
مهر تا پاکان دگرخون در جگر کردن خطاست

گر (پری) دوری زیاران میکند عیبش مکن
در رهت جانرا گرفتار خطر کردن خطاست

نمیگویم از آنشب تا به امروز
شرار عشق با جانم چها کرد
نمیگویم نگاه راز گویت
چه غوغائی درون من بپا کرد

☆☆☆

نمیخواهم به سمی دردو چشمم
فروزان شعله عشق و صفا را
نمیخواهم ز گفتارم صدائی
حدیث قلب پر مهر و وفا را

☆☆☆

نه هرگز نگویم با تو این راز
که من دلدادهٔ روی تو هستم
نه هرگز نگویم با نگاهی
که محو سر کوی تو هستم

☆☆☆

گهی خواهم که چون رویت ببینم
بگویم از برایت داستانم
بروی سینه‌ات سر را گذارم
بمانم فاش اسرار نهانم

☆☆☆

چو بینم روی و چشم دلربایت
هزاران شعله بر خیزد ز جانم
سخن با گفته‌ای خاموش گردد
فرو ماند بدل آه و فغانم

شبهای انتظار

خواهی که از درازی شب باخبر شوی
بنگر دمی بدیدهٔ شب زنده دار من
خواهی خبر ز سوز دل مرغ حق شوی
بشنو تو ناله‌های دل بیقرار من
پروین برفت و زهره شب زنده‌دار رفت
یارب بسر نمیرسد این انتظار من
بازآ بیاد آنشب زیبا که تا سحر
مفتون و بیقرار تو بودی کنار من
شبهای انتظار گذشت از حساب و نیست
دیگر امید آنکه بیاید نگار من

خطای تو

آخر این رنگ وریای تو مرا خواهد کشت
حسرت مهر و وفای تو مرا خواهد کشت

ترا پروردم
این زمان جوروجفای تومرا خواهد کشت

سرد و بیمهر، چنین از بر من، دور مشو
رحمی آخر که خطای تو مرا خواهد کشت

من دگر صبر ندارم، مه من ناز مکن
عاقبت عشق بپای تو مرا خواهد کشت

دل خونین ز تو درمان و دوا میطلبد
گرچه دانم که دوای تو مرا خواهد کشت

اشك

همچو باران ریزد امشب اشك بر دامان من
تا بسوزاند شرار قلب سوزان جان من

جز سرشک بی نصیبی کس نشد در اینجهان
همنشین وهمدم و همراز و هم پیمان من

سوز عشق او فکنده آتش اندر هستیم
درد هجر او فزوده برغم پنهان من

آنقدر گریم زسوز عشق او تا عاقبت
تا شوی شرمنده از رنگ رخ پژمان من

چه سود!

درفراقت، همچو شمعی گر بسوزد جان چه سود
از جفایت گربریزم اشك بر دامان چه سود

عمر خود در پای تو آخر هدر کردن چرا؟
با تو بستن عهدی و عمری شدن گریان چه سود

روزگاری ز آتش عشقت دل و جانم بسوخت
گر نمائی این زمان درد مرا درمان چه سود

غم کجا دیگر تواند در دلم ماوا کند
گر کنم مهر ترا در سینه‌ام پنهان چه سود
من کجا دیگر بکس مهر و وفا ورزم ز جان
گر بگویم با تو اسرار دل پژمان چه سود
مهناز این شمع میان جمع خواهد شد (پری)
خون دل خوردن دگر از دوری جانان چه سود

دل دیوانه

نمیدانم دل دیوانهٔ من
سحر گاهان چرا نالد بدین سوز
نگاه خسته و افسردهٔ من
بدنبال که میگردد شب و روز

***

بسان شمع سوزد در دل شب
ولی پروانه یی در بر ندارد
چو بلبل نالد از جور زمانه
ولی فکر گلی در سر ندارد

***

بگو با من تو اسرار نهان را
چه میخواهی کز امی جوئی ای دل
چرا بیهوده خاطر امیگذاری
بگو آخر چه ره میپوئی ای دل

***

دلا دیوانگی دیگر رها کن
دمی همصحبت فرزانگان باش
گنه نا کرده رسوایم نمودی
نمیری در میان سینه‌ام کاش

نگاه گرم

باز هم از تودهٔ خاکسترم
میجهد هردم شرار عشق او
دل کند فریاد از آوارگی
آرزوها گویدم پس یار کو؟

***

بازهم در پیش چشمان ترم
میدرخشد چهرهٔ زیبای او
میدهد گرمی بقلب سرد من
یک نگاه گرم و روح افزای او

✡✡✡

شد منور آسمان عشق من　　　اختر امید من بیدار شد
خاطراتمرده‌ام شد جلوه گر　　　باز این دل تشنهٔ بیدار شد

✡✡✡

آسمان ای مونس شبهای من　　　سر بدامان که دارد یار من
راستی آرام‌بخش قلب کیست؟　　　آنکه باشد در پی آزار من

فروردین

ماه فروردین چه زیبا و فریبا آمدی
دامن پر سنبلت نازم، دل افزا آمدی
غرق شادی و شعف کردی دل محزون ما
آمدی، خوش آمدی، زیبنده، زیبا آمدی
بلبلان با نغمه‌ای شیوا غزلخوانی کنند
تا تو همچون گل، سوی دشت و صحرا آمدی
آسمان مست و زمین مست و گل و گلزار مست
شد جهانی مست و سرخوش، تا تو شیدا آمدی
چون نسیم بامدادی مست و دیوانه کنون
بهر شادی روان پیر و برنا آمدی

شعر و جنون

در دلم نیست بجز دیدن رویت هوسی
جز خیال تو نباشد، بسرم فکر کسی
ز آتش عشق تو میسوزم و خاموشم من
در جهان نیست مرا همدم و فریاد رسی
آنچنان درغم هجران تو نالم که چو من
هیچ مرغی نکند، ناله درون قفسی

بعد باعشق تو و ترگس جادوی توام

بتو هرگز نتوانم که برآرم نفسی

پیرهن چاك زدم پیش خدا نیمهٔ شب

تا کنم از دل دیوانه خود شکوه سی

ای (پری) ترك نما شعر وجنون زادیگر

تا نگویند که نه درپی عشق وهوسی

امشب

چو بی نیروی تو نالانم امشب — همه حیران و من گریانم امشب

ندارم همدمی جز رنج و اندوه — بیا جانا که بیجانانم امشب

بود چشمم به راهت تاکه آئی — در آغوشت کنی پنهانم امشب

یقین دارم که از سیلاب دیده — شود ویران سر و سامانم امشب

بیا و لحظه‌ای بنشین کنارم — که دیدارت کند درمانم امشب

گریزان گشته از چشمان من خواب — سر آید شب هجرانم امشب

ندارد حاصلی عشق (پری) لیك — گهر اوشانم از چشمانم امشب

پری بختیاری

بنا بنوشته تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) پری سخنوری است نیشابوری،

نیکنام داشته وشعرزیر ازاوست

سراسرجائی ای بادصبا شوقاك شوقم — سرت گردم‌مگردر کوی‌اوبسیارمیگردی

پوراندخت صارمی



شعرهای زیر از این دوشیزهٔ سخنور در مجلهٔ هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است نامبرده در یک دهکده‌ی زیبای کوهستانی بجهان پای نهاده ، موسیقی و طبیعت را دوست میدارد در دانشسرا دانشجو میباشد

ترانه‌های بهاری

بنفشه زلف شب را رنگ کرده
پرستو ، دل خوش از آهنگ کرده
بیا تا رو به کوه و دشت آریم
جهان دل بر من و تو ، تنگ کرده

* * *

میان دشت در شبهای مهتاب — گل لاله شده از باده سیراب
تو میدانی که در فصل بهاران — دلم از عطر گلها میرود خواب

***

کبوتر لانه در گلزار دارد — گل مریم نشان از یار دارد
بهار آمد که گلها را ببوئیم — تمشك دلنشیم خار دارد

راز محبت

ما رسم وفا در ره جانانه نهادیم — شمع دل خود بر سر پروانه نهادیم
آوارهٔ ما قصهٔ هر رهگذری شد — تا راز محبت بر بیگانه نهادیم

بدریا ساغر مستانه‌ام ده　　　بصحرا بال چون پروانه‌ام ده
بکوهستان مغرور زمانه　　　صفای مردم فرزانه‌ام ده

***

اینهم نمونه‌ای از نثر نویسی یا سخنان پراکنده‌اوست.

دختر کولی

ای کولی زیبا ! پولکهای لباس تو ، مانند مردم زمانه رنگارنگ است درچین و شکن گیسوات راه پرپیچ و خم زندگی دیده میشود دیدگانت برای شاعر ترانه‌ها و برای نویسنده داستانها ایجاد میکند لبخند چون شکوفه‌های بهاری تو روی لبان گلبرگ‌ت جوانه میزند

هنگامیکه دست میافشانی و پای میکوبی وچون پروانه‌های زیبای بهار برقص میآئی ، از زنگوله‌های پایت نغمه سرور و شادی برمیخیزد

پروین‌دخت پارسی



این دوشیزه سخنور از کوچکی با شعر و ادب آشنا شده و رشته ادبی دبیرستان را در تهران بپایان رسانیده است موسیقی را بسیار دوست دارد و یگانه آرزویش رفتن بکشور ایتالیا و تکمیل این هنر میباشد، نه تنها سخن‌سرائی بلکه نویسندگی نیز پای‌بند است

سخنان پیوسته زیر از شمارهٔ سروده‌های او میباشد که در نامه هفتگی **(اطلاعات بانوان)** چاپ تهران پخش شده است

چه کند

مرغ عشق تو بویرانه دلها چکند | سستی عهد تو با دفتر دانا چکند
من شبی خواب پریشانی زلفت دیدم | دیده گر خواب نبیند رخ زیبا چکند
آتش چشم سیه، خرمن سنبل سوزد | نرگس یار تو در دامن گلها چکند
بلبل زار چو فریاد ز هجران نکند | آخر آن عاشق دیوانه رسوا چکند
چو من سوخته یکدم نشینم با گل | عقل و هوشم نشود غرق تماشا چکند
دانه خال تو شد رهزن دین و دلما | چون اسیر تو شود مرغک دانا چکند

قوی سفید

شبی درخواب دیدم ماه رویش | شتاب آمدم آنشب همچو مویش
جهان و مردم آن بردم از یاد | دلم شد شاد و از بند غم آزاد

***

کنون بیدارم و دیده براهم ، بیائی گر بخواهم خواب خواهم
تو چون قوی سپیدی و فریبا ، منم دریای تو پس بال بگشا

توفان

من بدانم به من نزد که مهمان باشد ، اشك دیده زغمش بر سر مژگان باشد
بکه گویم غم تو، شکوه ز دنیا دارم ، تو کجائی که دلم . کلبهٔ احزان باشد
چه شکایت کنم از درد جدائی ایدوست ، تا که دریای دل من ، همه توفان باشد
قلب شوریدهٔ من ، بین که گنج دل تو ، همچو جا کیست که در گنج سلیمان باشد
تا سحر من همه شب، نغمه و سودا دارم ، چون بلبل شیدا که پریشان باشد
کی کند ناله من ، بردل سنگت اثری ، تا چشم چشم دلت در پی جوبان باشد

شکوهٔ مادر

بیو (مهربان) باربین چکنم ، بعد از این با دل غمین چکنم
ای گل تازه روی و زیبایم ، که تو گفتی ، دگر نمیآیم
از چه رفتی سفر تو ، بی مادر ، مرگ برد ، آخرت کنار پدر
زین پس از هم دگر جدا نشوید ، بجدائی . چو من ، رضا نشوید

راز دل

با تو راز دل شیدا گفتم ، درد عشق تو بشبها گفتم
زهره بشنید سخن از من و گفت
که برو در پی عشق دگری
دوری روی تو سوزد جانم ، اشکم آویخته بر مژگانم
عاقبت سوختم از آتش عشق
بهر من نیست دگر بال و پری

قهر گیسو

باد بر زلف پریشان شانه زد ، یا که پنجه بر دل دیوانه زد
زلف زیبا را پریشان کرده بود ، کار را بر عشق آسان کرده بود

[illegible] هوی یار من / بوسه‌ها زد ، بر رخ دلدارمن
[illegible] همره آهنگ باد / روی پیشانی او رقصید شاد
[illegible] ای از حرمن زلف سیه / قهر کرد و آشتی با روی مه

امشب

امشب اشکم در دو دیده خانه کرده / بوم غم در کوی من کاشانه کرده
از دیار آشنایان رفته یارم / رو بسوی خانه بیگانه کرده
دور بودی و غمت نزدیک با من / لیک امشب صد غمم دیوانه کرده
قوی زیبا ، گر نه دریا میل دارد / ارچه امشب خانه در ویرانه کرده
شعله‌ات هردم بسوزد پیکرم را / شمع ما کی رحم بر پروانه کرده
باده‌ای آور که مستم ساز امشب / چون دل امشب یاد آن پیمانه کرده

فصل شادی

بهار نازنین آمد نگارا / می گلگون کن از ساقی تمنا
دگرگون گشت بیداد زمستان / بجای آن گل آمد در گلستان
وزد باد صبا بر یاس و سنبل / ببوسد با نوازش چهرهٔ گل
بنفشه خندهٔ مستانه دارد / کنار جوی زیبا خانه دارد
بهار خرم است و فصل مستی / چرا دور از رخ جانانه هستی
دریغا در بهاران قهر کردی / بکامم شهد شیرین ، زهر کردی
بیا در این بهار و فصل شادی / گلستان کن دل ما را بیادی

اشك ابرها

هنگامیکه برای نخستین بار، ابرهای سپید چون کبوتران سیمین بال در آسمان نیلگون وپهناور بپرواز میآیند زمانیکه برگهای درختان با رخسار زرد از شاخساران جدا میشوند ودر پنجه باد میلرزند وبدامان دشت میافتند وقتیکه لباس پشمی و آبی خود را که تو دوست داشتی میپوشم وچشمم بدختران میافتد که دسته دسته بارو پوش های خاکستری وخندان وفارغبال بسوی دبیرستان میروند . بیاد میآورم که خزان فرارسیده است . بیاد

[illegible] لب رودخانه [illegible] که من و تو پیمان عشق و دوستی بستیم
بیاد میآوری روزها بود که تو عهد و پیمان شکستی و با بیرحمی رشته محبت را ازهم گسیختی
و همه چیز را چون باد سرد خزان درهم ریختی گلهای آرزویم را پژمرده و خشک ساختی
و برگهای امید را از شاخسار دلم جدا کردی وچهره‌ام را ازغم واندوه مانند رخسار باغ
وچمن زرد ساختی امروز آغاز خزان است ومن بیاد خزان عشق و جوانی خویش مانند
ابرهای سرگردان اشک فرو میریزم.

جشن گل

سپیده دم چون دیده از هم گشودم، گلستان را رنگ و روئی دیگر دیدم، از پژمردگی و افسردگی اثری نبود، بلبل ترانه خوان و شکوفه خندان شده بود

چمن زمردین گل آتشین را سرم خود نشانده بود. بنفشه کوچك و زیبا بر لب جو نشسته و شانه بر گیسو داشت و پروانه آزاد و سبکبال با پرآرزو هردم مهمان گلی بود. عندلیب نغمه‌سرا از عشق پاس سپید وپاك دیوانگی‌ها میکرد و غزلهای پر تمنا میسرود پیکر عطرآگین گلستان از شوق وشادی میلرزید، نمیدانم آنجا که‌توئی، بهار چگونه میآید و جلوه‌فروشی میکند.

در دیار من، آن سپیده‌دم فروردین، بهار پیروز بخاك زمستان مغلوب و اسیر، مستانه میخندید، باد صبا بی‌پروا، دردانه‌های بوستان را بوسه میزد

سرخ گل‌زیبائی، دل از کفم برد، سرم را خم کردم تا با یاد تو وعشقت بوسه‌ای بر گلبرگهای لطیفش بزنم، اشکی لرزان و سوزان، از سر مژگانم بکام خونین گل غلتید و دراین بهار برطراوت شبنم، اشك‌من هدیهٔ جشن گل شد

پروانه یغمائی

سخنان پیوسته ریز از آن پروانه یغمائی بازرس و آموزگار دبستانهای ساوه میباشد که گویا جای خدمت او فرهنگ شاهرود افتاده است و اینك در آسامان دست بکار میباشد

نامبرده گویا دختر گوینده نامدار امروز آقای حسن یغمائی دارنده نامه ماهانه (یغما) چاپ تهران است که وادهٔ دختری یغمای جندقی سخنور نامی روزگار قاجاریه میباشد که دیوان بزرگی دارد و در هجا گوئی چیره دست بوده است

پروانه مایه گویندگی و این دلبستگی به ادبیات را از نیاکان خود بار گرفته است اینك چند نمونه از سروده های او

گلشن حسن

تا که دلبستهٔ آن زلف شکن در شکنم | بسته بند غمم، بیخبر از خویشتنم
پاك خواهم کنم از چهرهٔ غبار غم دل | گر دهی چند مهلت، بوسه به پیمانه زنم
بکنم دیده گر از اشك شبانگه دریا | ز تف سینه شررها بدو عالم فکنم
تا بدامان خیالمی، ای گلشن حسن | نیست در سر هوس گلشن و باغ و چمنم
نگه از راز دل غمزده گویاست هنوز | گر بپیش تو بشد، از دو لب پر سخنم
بنوازی نگاهی دل من، این نه توئی | برم از دل به نگاهی غم تو، این نه منم

روشن از یاد تو شام سیهم هست چو شمع
سوخت (پروانه) صفت عشق تو گر جان و تنم

غم او

سوختی، سوختی از آتش غم بال و پرم | اگر آئی و بینی ، نشناسی دگرم

غم هجران تو و جلوهٔ ناکامیها / خواب را راه ببندد چشمان ترم
بسکه دیدار تو جان زنده کند در تن من / شود آیا ز در آئی و بگیری خبرم
گفت از دست غمت رو سوی میخانه کنم / تا مگر بادهٔ گلگون بنشاند شررم
چون یک جرعه شوم مست و غم از یاد برم / ده ساقی دو سه پیمانه از این بیشترم
آرزو نیست بجز این بدلم تا که شبی / سر بدامان تو بگذارم و از جان گذرم
همچو (پروانه) ره گلشن و صحرا گیرم / شمعم و آتش او سوخته پا تا سرم

بدختران دانش آموز

تو ای دختر عاقل هوشیار / که بادت خداوند پیوسته یار
توای غنچه بوستان جهان / توای پاکدل دختر مهربان
چو خواهی ز کس‌ئی شوی بهره‌مند / نگردد بکامت سپهر بلند
شوی خود ز آلودگیها بری / نصیبی ز خوان سعادت بری
نما پاک از چهره، زنگار جهل / بیدار از دوش خود بار جهل
بشر را چو دانش بود رهنمای / بنه در ره دانش و علم پای
اگر دل سپاری بکسب هنر / شوی گر ز علم و هنر بهره‌ور
خداوندت از بد نگهبان بود / به پیش تو هر مشکل آسان بود
بجای آوری گر که احکام دین / شود روز کارت به نیکی قرین
رهی گر که خواهی ز دام بلا / دلت پاک کن، از دروغ و ریا
درستی و صدق و صفا پیشه کن / ز گفتار بدخواه اندیشه کن
عفیف و متین باش و دلخواسته / به پیرایهٔ شرم آراسته
برفتی اگر جز براه صواب / چو (پروانه) خواهی شدن کامیاب



توران بهرامی

شعرهای زیر از این گوینده در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران انتشاریافته است.

میوهٔ زندگی

بار دگر یاد گذشت زمان — آتش غم زد بدل ناتوان
وای که پیری وخزان شدپدید — نوبت سستی و زبونی رسید
در بدنم قوت و نیرو نماند — دست‌توان، پای تکاپو نماند
نقدجوانی ز کف ارزان برفت — عمر گرانمایه چه آسان برفت
بهره‌ام امروز بجز درد نیست — دل بجز آتشکده‌ای سردنیست
عشرت وشادی زدل شاد رفت — حسن جوانی همه بر باد رفت
بر شجر عمر بر و برگ نیست — منتظر پیر بجز مرگ کیست؟
زینهمه پندار بد و جانگزای — بیخود و مدهوش فتادم ز پای
ناگه‌از آنسوی‌دری گشت باز — دخترم از دور چو سروی ناز
آمد و خندان برم ایستاد — نرم ومتین لب بسخن بر گشاد
من توام ای‌مادر فرخنده روز — میکند جوانم تو جوانی هنوز
حسن‌وجوانی من از آن‌تست — اینهمه پروردهٔ دامان تست
آنکه‌شکر درلب‌من کاشته‌است — مایه زلبهای تو برداشته است
گیسوی مواج و پریشان من — از تو گرو برده شکنج و شکن
گونهٔ گلگون زتو گلنارشد — این لب لعل از تو گهربار شد
این قد واین‌قامت‌وساق‌و کمر — قد ترا آورد اندر نظر

میوهٔ عمر گذرانت منم   چون گذری نام و نشانت منم

پیر و جوان

مه پیکری، بهپیره‌زنی با کرشمه گفت   از روی من خجل قمر آسمان شود
خندید زال و گفت مشو غره اینچنین   زیرا بهار حسن تو روزی خزان شود
حسنت تمام میشود ای پادشاه حسن   وان قدهمچو سروسهی چون کمان شود
اندام دلفریب تو روزی شود تباه   دندان چون گهر ز کفت رایگان شود
گیسوی مملو از شکن وزلف تابدار   آوخ چو برف برسرتو سایبان شود
سیمای ماهروی تو ایشمع انجمن   زیر چروك و چین ژنده نهان شود
چشم سیاه و نرگس شهلای جادویت   نزدیك بین رفته دوز زمان شود
درحسرت گذشتهٔ پرماجرای خویش   کار تو حسرت و آه و فغان شود
کبر و غرور بیخودت آنکه شود تمام   وین فلك پرز آز و هوس مهربان شود

ای زن

بحرفم لحظه ایزن مده گوش   مکن این گفته‌راهر گزفراموش
توای زن قدرت بسیار داری   پس از ایزد توهم پرورد گاری
ولی ای آنکه مردان پروریدی   ازاین پرورده‌جز خاری چه دیدی
توپروردی‌و او دیوانه‌ات کرد   اسیر و پای بند خانه ات کرد
ترا باحیله اندر دام کردند   ضعیف و نا توانت نام کردند
فرو ریز این حصار جاودا را   زپا بگسل دگر بند گرانرا
اسیردست‌مردان تا کی‌وچند؟   خدا را حسشی‌تاچند در بند؟
بنای آذری را بشکن‌ای زن   بپای هر بتی خود را میفکن
چو ابراهیم‌ایزن بتشکن باش   پی‌احراز حق خویشتن باش

شب تارت بزودی روز گردد
حقیقت عاقبت پیروز گردد

ای مادر!

فرشتهٔ هستی‌بخش — لطف و جمال خدا داری
دیدگان دل آورت — عشق و امید و وفا داری
در هر تبسم شیرینت — گوئی که آب بقا داری
روی تو جلوه که خوبی است — آری بهشت روح فرا داری
قلب تو پاکترین دلهاست — پای بر بهشت خدا داری
پاداش اینهمه خاکساری — بنگر چه مزد و جزا داری
حقت برابر دیوانه است — ای مادری که وفا داری
در زیر بار تجاوزها — تا چند پشت دو تا داری

ثریا

دوشیزه ثریای امانپور متخلص به (ثریا) درسال ۱۳۲۳خورشیدی بجهان آمده و اینك (سال ۱۳۳۶) شاگرداول کلاس دبیرستان فردوسی قلهك میباشد

این گویندهٔ نو جوان با اینکه به ادبیات دلبسته است در درس‌های دیگر بویژه ریاضی هم دارای استعداد بسیاری است شعرهای حافظ وسعدی و پروین اعتصامی را دوست دارد واوقات بیکاری خودرا بررسی دیوانهای آنان ویا کارهای دستی و گردش در باغ مسکونی شمیرانش صرف مینماید

با اینکه یکسال و نیم است بسخن سرائی پرداخته . سروده هایش پخته و رسا و دلچسب میباشد و پیداست که طبع سرشاری دارد ، در کار خود پیشرفت کرده وآیندهٔ درخشانی خواهد داشت

محیط آموزشگاه وهمشاگردیها وآموزگاران خود احترام میگذارد و برروی همین احساسات، شعری درباره مدرسه سروده است که پایه و مایهٔ دلبستگی ویرا دراین زمینه میرساند ، ثریا دختری حساس ومهربان‌است احساس ناراحتی‌های مردم برای او رنج‌آور میباشد

بزرگترین آرزویش خوشبختی مردم‌است ، چنانکه آنگاهی خشنود میشود که همه را درخوشی و شیرین کامی ببیند، فیلم (یتیم) بیش از همه در او مؤثر گردیده وایـن گویندهٔ خردسال همیشه درآرزوی زندگانی بهتری برای مردم استواراپیرو انگیزه‌اش در سروده‌های اوپرتو میافکند وترانهٔ (بهار) وی نمونه‌یی ازآنها بشمار میرود ،

میان ثریا و مادرش دوستی و دلبستگی بی‌اندازه‌یی هست چنانکه دوری مـادر مهربان برای او توان‌فرسا میباشد ثریابدترین روزهای زندگانی خودراآنرمانی‌میداند

... بود . نخستین تراویدهٔ طبع او هم سرودهٔ وی در وصف مادرش ... گرم لشکر گیرا وسرشار ازمهرمادری و ازدوشیزه خردسالی چون او باور کردنی نیست. چند بیت زیر بخشی از سرودهٔ (مادر) میباشد :

مادر

ای مام من، تو هستی آرام جان من
مهرت درون سینه و فکر تو دردلم
هرجا که باتو باشم اگر کلبه است تنك
بنما قبول شعر(ثریا) وعفو کن

بویت مرا به از گل و نسرین و عنبر است
با شیر اندرون شد و با جان به پیکر است
آنجا مرا زجنت وفردوس بهتر است
گر بد سروده است همین قوم در سر است

مدرسه

مدرسه خانهٔ امید و دل آرای من است
ساختش سجده گه روح سکپای من است

مدتی هست که آن مسکن ومأوای من است
عشق من،قبلهٔ من، مسجدمن،جای من است

***

خوشتر از نغمه زنگ تو نوائی نبود
علم را صحبت فرق من و مائی نبود

بهتر از صحبت استاد نوائی نبود
خانه علمی و بهتر ز تو شیئی نبود

***

چون معلم دهدم توشه یی ازحرمن خویش
نبود مدرسه سو گند ، نمی رنجم بیش

جان اگر خواست سرم در کف و کف پیشاپیش
گرعتابم کند استاد که نوش است نه نیش

***

بندهٔ علمم و از هر دو جهان آزادم
بخدا جز بره راست قدم ننهادم

کیش من علم پرستی است بااین دلشادم
« چه کنم حرف دگریاد نداد استادم»

***

هر کجا هلهله وشور و نشاطی برپاست
هرزمان روح من ازغصه وغم بی پرواست

حتم دارم بیقین مدرسه یی درآنجاست
روسوی مدرسه آرم که شادی افزاست

***

پریا دوست من گفت (ثریای) عزیز خوب گفتی دلم ازغصه چرا شد لبریز
علم چون مادرپاک است سوی مدرسه خیز وندر آنجا بمن عمزده حامی بر ریز

بهار

ازشوق بیقرارم واز روزگار خویش بلبل باغ محو تماشای یار خویش
بوی بهار مست کند بلبل ومرا ماهردومست بوی بهار ونگارخویش
میگویم از نشاط گل وسبزه وچمن ازفرط وجدوادهام از کف قرارخویش
ازهرطرف بطرفکم وه چه دلکش است باید معطر گل بردایم عذار خویش
دیری خوشتر آن زمان شوم ایدوستان که فقر میرد شعرحاك بود در دیار خویش

جهان ملك

تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) درباره اینزن چنین نوشته‌است « جهان‌ملك دختر جلال‌الدین مسعودشاه بن شرف‌الدین محمودشاه اینجواست ودرقرن ششم درشیراز زندگی میکرد خاندان اینجو در عهد سلسله ایلخانان درفارس و مضافات حکومت داشتند ولی‌درسنه ۷٤۲ شیخ ابواسحق برادرمسعودشاه وعم جهان ملك اشرف چوپانی را شکست داده استقلال حاصل کرد وتازمان قتل شیخ‌ابواسحق درسنه ۷۵۸ این‌خاندان مستقلا حکومت میکرد(۱) »

« مسعودشاه درزمان حیات پدرخود محمودشاه حاکم شیرازبود ولی‌درسنه‌۷۳۵ بین او وبرادرش کیخسرو برسرحکومت شیرازجنك شروع شد وتازمان قتل کیخسرو بدست مسعودشاه دوام داشت چون برادر دیگر اوشمس‌الدین محمد براوشورید، مسعود اورا حبس‌نمود ولی‌محمد فرارکرده به پیرحسین چوپانی پیوست وهردو باشکرعظیم بطرف شیرازروان شدند چون مسعودشاه تاب مقاومت نداشت ناچار ازشیرازبعداد گریخت و ازآنجا باامیریاغی پسرامیرچوپان بطرف شیراز حرکت کرد و درسنه‌۷٤۳هجری شیراز راگرفت ولی‌درهمانسال بامرامیرباغی بقتل‌رسید [۲] »

« ازاحوال‌جهان‌ملك چیزی دردست نیست (۳) اینقدرمعلوم است که شاعره‌بوده

---

(۱) تاریخ عمومی ایران تالیف شادروان عباس‌اقبال‌آشتیانی صفحه‌۱٤٤

Encyclopidisofaglome. – ۲

(۳) شاعلی نیوا درکتاب «پشتنی میرمنی» بزبان پشتو صفحه ۳۹پاشتناه نام پدر اورا دخترسلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی خوانده‌است

و اشعار شیرینی میسروده که از آنجمله پانزده غزل او در یك جنك قلمی ضبط و ثبت است(۱).
غزلهای زیر از زمره آنهاست :

بار هجران

ای مثل چشم مستت چشم فلك ندیده | نقش خیال رویت برلوح جان کشیده
دل زاشتیاق وصلت ازجان ملول گشته | جان درهوای مهرت ازغم بلب رسیده
صدپاره خار حسرت درپای دل شکسته | وزبوستان وصلت هرگز گلی نچیده
کس چون تودلربائی، بیرحم پادشاهی | فارغ زهر گدائی نی دیده نی شنیده
جانا خبرنداری کاین خسته فراقت | دل رایگان بداده غم راجان خریده
تا دیده دید رویت سیلاب شوق راند | تادل گزیده مهرت ازجان طمع بریده
تاچشم نیم مست درجان کمین کشیده | هستم زبارهجران چون ابرویت خمیده
ای نوردیده، دیده، گرد جهان دویده | تادرجهان خوبی یاری چوتو گزیده
تاکلك صنع ایزد، نقش وجود بسته | چون تو فلك ، نهادی هرگز نیافریده

بیوفائی یار

یار من با من وفاداری نکرد | دل سپرد ازدست ودلداری نکرد
ازسحاب اشك در دریای چشم | غرقه گشتم،هیچ غمخواری نکرد
یار در روزی چنین یاری کند | یار من روزی چنین یاری نکرد
با وجود آنهمه آزار وجور | خاطرم آهنك بیزاری نکرد
در فراق رویت ای آرام جان | دیدهٔ مسکین چه خونباری نکرد
چشم بیخواب من از درد فراق | روزوشب جز گریه وزاری نکرد
من ببازار غمش جان وجهان | شرح میدادم ، خریداری نکرد

وصل یار

آخر نظری بکن بحالم | از دست فراق چند نالم
بفرست خیال تا ببیند | کزجور غم تو برچه حالم

---

(۱) این جنك قلمی متعلق بدانشکدهٔ ادبیات کابل است

شبم مگرت بخواب بینم | شوق تو نمیدهد مجالم
آهی که در فراق رویت | بگرفت ز جان خود ملالم
بستیم هلال در شب عید | ابروی تو گفت من هلالم
برخاک درش نهاده‌ای روی | تادر کف پای دوست مالم
وصل توچو برجهان‌محال است | پیوسته بهجر در خیالم

جان جهان

بگذشت بتا درد من ازحد ونهایت | آخر نظری کن بمن ازعین عنایت
دردی که دلم ازغم هجران تو دارد | خوش باشدا گر باتو توانگر دحکایت
شرح غم هجران چه توان گفت نگارا | هستیم بدیدار تو مشتاق بغایت
گرخون کنی با من بیچاره چه چاره | ازدوست بدشمن نتوان برد شکایت
تارای که‌داری‌توومیل‌توسوی کیست | تاخود که برد گوی‌زمیدان هدایت
گردوست بریزد بجفاخون دلم را | بسیارازآن به که کندخصم‌حمایت
ازجور رقیبان نکنم ترك غم دوست | ایدوست‌مگر باشدایں‌عقل‌و کفایت
باما بجفائی صنما یار ندانم | تا ازمن بیچاره چه کردند روایت
ایجان جهان، من ز گدایان جهانم | زنهار نظر بازنگیری ز گدایت

دل شکسته

گفتم که یار آید مگر در حالم اندازد نظر
یار آمد وشد حال من از زلف او آشفته تر
یارب که گوید حال من درحضرت آن پادشاه
هم لطف اویاد آورد ، از حال درویشی مگر
تادور گشت آن‌سیمبر ازغم‌شده بیخواب وخور
چشمم بره، گوشم بدر، کزوی که میآرد خبر
ای باد وصلش را بگو، کزرحمت هجران تو
بیچاره‌یی‌درجستجو، تا کی‌خورد خون جگر

شاید که آید رحمتی ؛ کالفتادهٔ بی زحمتی
چون دادت ایزد دولتی درکار مسکینان نگر

امید الطافت مرا افکنده در عین عنا
ورنه من بیدل کجا، این محنت واین دردسر

تا کی مرا ای سنگدل داری چنین خوار وعمین
کار من مسکین مهل کزعم شود زیر و زبر

تا عهد با تو بسته‌ام عهد کسان نشکسته ام
تا با عمت پیوسته ام شادی بیندیشم دگر

صدتیرجور از ترکشش کر بر دل‌ما میزند
دل کرده‌ام قربان او جان وجهان پشتش سپر

حاذقه

ازروی‌سر گذشتی که عبدالرئوف بینوای‌افغانی درتذکرهٔ خود(پشتنی‌میرمنی) بزبان پشتو ازاین بانوی‌سخنور نوشته‌است نام کوچک حاذقه «کشور»میباشد ودر روز دوشنبه ۲۵محرم ۱۳۴۰هجری قمری درشهرهرات پا بجهان هستی گذاشته پدرش‌محمد عثمان ودر کوی کملك(جوئی‌نو) سرمیبرد

کشور که(حاذقه) تخلص‌اوست درهفت‌سالگی بدبستان رفته وپس‌از گذرانیدن تحصیلات ابتدائی بادامه تحصیل پرداخته چنانکه‌در ادبیات پارسی‌و تازی و انگلیسی دست یافته با آموختن فقه‌واصول وحدیث بویژه درشعروشاعری ذوق و علاقه خاصی از خود نشان‌داده ، اشعاری‌اخلاقی ووطنی انشاءنمود که با مقالات اجتماعی او اغلب در روزنامه اتفاق اسلام‌چاپ‌هرات منتشرشده‌وآثار نظم ونثر او بپارسی‌و پشتومیباشد

تالیفات حاذقه حیات سوزان ـ همکاری ملت ـ استقبال از دیوان پروین اعتصامی ـ کلیات خود او ازنظم ونثر که شامل دوازده هزار بیت شعر و ۱۵۰ مقاله به پشتو وپارسی است

حاذقه درمشاعره یدرست داشته و نخستین مشاعرهٔ اوبا آقای شایق هروی سخنورنامی امروزهرات ورئیس انجمن ادبی آنشهر میباشد و آقای شایق نیز پاسخ داده است کههردودرزیر نوشته خواهدشد و نوشته زیراز آقای شایق است که در اتفاق اسلام درج شده است :

«تصادفا یکروز با شاغلی منیری صحبت ادبی داشتم ، حالات میرمن حاذقه را خواستم مفصل علم آوری کرده مقام حقیقی موصوفه‌رادرعلم وادب تشخیص کنم چند سؤال بستووچند فردمثنوی نگاشته ، ذریعه طفل کوچك نزد میرمن حاذقه فرستادم

جوابهای پشتو بعدازده دقیقه وجواب مشاعره فاصلهٔ یکساعت رسید از جوابهای پشتو واضح شد که ادیب محترمه تا جزو اول سمستر دوم پشتو کلی را درس خوانده و در امتحان کامیاب است

مینوا پس از نقل مراتب بالا صورت مشاعره مختصر را معرض مطالعه خوانندگان گذارده که اینک درزیر آورده میشود .

از شایق هروی:

حاذقه ! ای منبع علم وادب	نام تو زینت نسوان سبب
خواهم اراشعار که خود گفته‌اید	زان دُرشهوار که خود سفته‌اید
یا که کنون سر زند ازطبع تان	خود نگارید ، طبع روان

پاسخ حاذقه

شایقا ؟ ای ادیب نیك سیر	صاحب علم و حلم وزهد و اثر
من نیم عالم و زبان آور	تا کنم خدمتی بنوع بشر
مکه امروز راه پیمودم	غیر عقد دلم نه بکشودم
چون مرا نیست عقل وهوش وخرد	شخص نادان بعلم پی نبرد
دارم امید از جناب شما	معذرت خواهم از عیاب شما

مشاعرهٔ دیگر

از حاذقه درهرات

توای باد صبا، تا کی مقید وست ومعیادی
چرا ننشستی از پا و چرا از راه افتادی
بکوه ودشت پیمائی، تو خود بسیار استادی
زهر کس عرصه‌اش راسوی مطلوبش فرستادی
نمیدانم سخت من چرا درخواب میباشی
همیشه جستجویت میکنم نایاب میباشی

سلام من به پژواکست اطهارت
وزان پس گوی :کای اهل قلم مشتاق آثارت

همیشه گوش من در انتظارشمع گفتارت
محیط ما سراوار است ار کلك گهر مارت

همیشه فکرتو بندو ماصلاح وطن مصمون
ار این بهتر ساشد حدمتی درحامعه اکنون

توهم دانی بود حُب وطن حروی رایمات
بگردد گر وطن آباد ار کلك دُر افشانت

ربد در روز محشر حامعهٔ دستی بدامانت
ر عملت هم سبی مسئول گردی برد وحدانت

ترا علم است وفهم وداش و بینائی و ادراك
سهود وطن میکوش ای پور وطن پژواك

بحالات وطن سگر رعیب ما سحن میگو
ماطراف حهان می بین رهی بهتر ار این میبو

روتار نطی و حالت و اوصاع ما میگو
برای چاره این درد بیدرمان دوا میحو

رنا ت هست و نارو این است حصم دشمن حانت
مکن عوری که درد ما بود محتاج درمانت

رسوان وطن آحر قلم راگیر در آعوش
ماصلاحات این تن پروران یك اندکی میکوش

لباس رندگانی را به حسم دحتران میپوش
به بیکاری اوشان کمی بطر برحویشتن میحوش

زمن صدده ساشد بهرهٔ ار علم سوان را
ترقی در ساط معرفت سوان بیجان را

[illegible] که اکنون چون شل یا شیم معطل
ولیکن کوششی باید مسافر را سوی منزل

بباید کرد نقصانات ما را عاقبت کامل
بمقصد میرسی آخر اگر کوشش کنی ایدل

بغیر از صنعت امروز ما را نیست درمانی
بمن افسانهٔ دیو و پری تا کی همیخوانی

بفردا (حاذقه) گر نیست لیکن دارد آرمانی
چنین آرمان بیحدی که ویرا نیست پایانی

رموزی گفتمت در نامه ام باقی تو میدانی
کنید عفو جسارت چون تو دانائی و سبانی

وزان جا نیز ای باد صبا چون برق بیرون آ
جواب نامه ام را گیر و با آثار مضمون آ

پاسخ پژواك از کابل

بیا ایدل راز اندیشناك
همار همی آرزوهـای پاك

شوم خاك راه نسیم هری
که کیفی است خوش در شمیم هری

من از مدتی آرزو داشتم
که کاش اندران ملك رو داشتم

ولی راز این حدیه نرمن نهان
مرا بود مایل بدانسو روان

که باری زبخت رسا و بلند
شدم من بدان خطه پابند

ندیدم که آن جام را خواهری ست
که نشسته اندر سیه چادری ست

چو ماهی که در ابر باشد نهان
درون سرا پرده کرده مکان

نیاید برون زانکه چشم محیط
شده در سیه پرده های محیط

که در سایهٔ آن زن ناتوان
نشاید کند جوهرش را نهان

کنون یکدو روزی که اندر هری
مرا طالع آورده نزدیك وی

... ندیده صورت ورا | که خوش دیده‌ام من بصیرت ورا
... وسا ما باید کنم | ز دل عقده‌ها باز باید کنم
ولی چون حسود من نظر میکنم | یکی کار شمع و سحر میکنم
ورا چون سحر نور تابنده‌یی | مرا حالت شمع سوزنده‌یی
اگر از تعصب نگویم دروغ | همیسوزم اما ندارم فروغ
چو آید ورا چشمهٔ خور بجوش | مرا درد میساخت باید خموش

***

ندارم درین سطرهای پریش | بجز یکدو حرفی ز احساس خویش
که آن صاحب فضل همشیره‌وار | زمن گیرد آنرا یکی یادگار
نداند که درد من واو یکیست
ولی هر کسی صاحب درد نیست

چند نمونه دیگر از سخنان پیوسته پارسی او :

چامه

ایدل ز ملامت بصناعت نظر انداز | از دامن عبرت بزراعت ثمر انداز
از خوف قضا تیر هدف زن بصف غیر | در کشتی فلز لرزه بکوه حجر انداز
از پودرو کلور بگذر سنگ‌شکن باش | از کسب صناعت بدول شور و شرر انداز
میپوش برك، باش بکرباس مزین | از السنه غیر ، ملامت بسر انداز
در بحر ادب غوطه‌زن و علم بچنگ آر | در زورق دل کسهٔ در و گهر انداز
امروز تو خواب آمد و فردای تو حسرت | از خواب گران خیزو هر دا نظر انداز
از روی کرم دست جفا گیر زملت | با فکر و خرد، هوش بسوی هنر انداز
با خلق خدا نیکی کن زره حلم | این کبر و ریا را بتقوای فنر انداز
ابیات تو ای (حاذقه) دردشراب است | زان درد یکی قطره بکام بشر انداز

چامه

تا یکی از علم و صنعت بیخبر ماندا باث | تا چنین ما ز فلاکت بی هنر ماندا باث

گر نپوشد دختران خویش را در صغر سن — داخل مکتب کند، کی بی‌اثر ماند اناث
علم فرض آمد ز یزدان مرد کور و بر اناث — پس چرا زین حکم خالق، بیخبر ماند اناث
علم را نور است گر نورش شده پیدا شر — گر چنین نور شرافت بی‌ثمر ماند اناث
تا بکی اندر خرافات جهالت مضمحل — بهر نیم نان، بذلت در بدر ماند اناث
(حاذقه) خودرا مزین کن ز انوار هنر — تا ازین معنی به‌اوضاع دگر ماند اناث

مسدس استقلالیه

گرد ای اهل وطن، روز نشاط ما ظهور
رفت شام غم رسید ایدم بما روز سرور
اندرین شادی‌وعشرت چشم اعدا گشت کور
حکم قرآن کرد هر جا نسخ توراتو زبور
هر کجا ساز مسرت در وطن دشد بجوش
غرش‌وآواز وحدت میرسد، هر دم بگوش

دورهٔ آزادگی ما را نه مفت و رایگان
آمده اکنون بیا بشنو که گویم شرح آن
خاك این خطه بود محلول خون کشتگان
صد هزاران اندرین ره سر فدا کردندو جان
بزم امروزی ز خون جامدان آمد بدست
تا کلاه فخرو عزت بر سر افغان نشست

همت مـا آشکار قصهٔ شمشیر ما ست
غیرت ما در محافل صاحب تـدبیر ماست
حجلهٔ اعـدای دین‌تا هر کجا بحجیر ماست
همت امرور ما از غیرت تأثیر ماست
سرخروشی‌نیست ما را غیر خون دل بکف
روز سر باری توانیم کرد دشمن را هدف

میتوانی خوندل خور روز و شب

صدق را نبود بدنیا ظاهراً رنج و تعب

میتوانی شد بهر طفلی حقیقت را سبب

اندرین ره جان اگر بخشی بکس نبود عجب

خدمت نوع بشررا، فرض اگردانی رواست

جان اگر بخشد بملت، اهل معنی را سزاست

حاکمی

نوشتهٔ بخش گلشن بار از تذکرة النساء اردو چاپ دهلی ، حاکمی زن سخنوری بود که چون فرمانداری شهرخواف درخراسان را داشته بدین مناسبت بتخلص حاکمی نامبردار گشته ودارای طبع روانی بوده است شعرزیر نمونه‌یی ازسروده‌های وی میباشد ·

☆☆☆

کمان ابروئی ، فکر من زار بالاکش کن
فکن درسینه‌ام تیری و پیکانش در آتش کن

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی تحت عنوان (عصمتی خوافی) در صفحه ۳۸ مینویسد گرچه در ریاض الشعراء وشمع انجمن نوشته شده که مولانا حاکی درعصر سلطان حسین بایقرا بوده وعصمتی خوافی خواهرمولاناحاکی است ولی صاحب تذکرهٔ نسوان اورانام (حاکمی) یادمیکند و گوید چندی خوداو وچندی برادرش حکومت خواف کرده‌است وشعربالا رابیراراونمونه آورده است

حسینیه

طبق نوشتهٔ بخش گلشن بارتذکرةالنساء اردو چاپ دهلی از آن آقای پرفسور محمد باقرپاکستانی رئیس بخش فارسی دانشگاه لاهور که چندی دراختیاراین بنده گذاشته بودند زنی بوده درهندمتخلص بحسینیه که حسینابیگم نام داشته است این بانوهمسرمحمد عباس رفعت ومادر محمدابوالقاسم محتشم مؤلف تذکرهٔ (اخترتابان) بوده که جامعتر از سایر تذکرههای چاپ هند میباشد

حسینیه اشعاری درزبان اردو واندکی هم درزبان فارسی دارد که بی‌لطف نبوده است دوبیت شعرزیررا تذکرهٔ مزبوراز او نقل کرده است

* * *

سرب گردم کجا بودی توامروز وصالت شد مرا عید دل افروز

* * *

ماه نوهرکس ببیند بررخ آنماهرو ماه‌کامل بگذرداورا بشادی بیگمان

***

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی چاپ کابل افزون بردوبیت بالابیت دیگری ازاو نوشته‌است که در اینجا آورده میشود

***

نقش نگین دلم‌صورت جان پرورت ورد زبانم بود روز وشبان نام تو

حشمت درویش

بانو حشمت درویش که به‌ردو نام تخلص مینماید در سال ۱۳۰۱ خورشیدی درسنندج پا بجهان گذارده ولی ازمردم مازندران است پدرش آقای فضل‌الله درویش فارغ‌التحصیل مدرسه سن‌لوئی تهران ازکارمندان سابق بانك ملی ایران چندی معاون بانك کارگشائی ورئیس حسابداری بوده است که بعدوست کشیده و بکار کشاورزی ودامداری دست زده‌است، مادرش فاطمه نام نیز معلوماتی درحدود دوره‌اول دبیرستان دارد وحشمت بمناسبت مأموریت های پدرش به بیشترجاهای ایران وسفری نیز به عراق رفته است شهر سنندج ازآنرو زادگاه اوست که پدرش درآنزمان فرماندار بوده است .

حشمت از کودکی به‌تهران آمده پس از گذرانیدن دبستان شماره۳۲ تا کلاس دهم دانشسرای دختران را پیموده ودوسال نیزدرهنرستان صنعتی بانوان بوده بزبان فرانسه واندکی‌هم بانگلیسی آشنائی پیدا کرده‌است

حشمت در۱۵ سالگی بشوهر رفته از همسرپیش خود دو دختر بنام مینو۱۶ساله وشهلا۱۲ساله‌دارد شوی فعلی‌او آقای امیر کرد میباشد که مردی هنرمند وسخنوراست هنرستان کمال‌الملك رابپایان رسانیده درنقاشی ومجسمه سازی زبردست میباشد ، زن و شوهر گاهگاه باهم مشاعره دارند ولطیفه گوئی مینمایند

بامبرده افزون بر سخنوری در هنر نقاشی تا حدی دست دارد و دوزندگی و آشپزی نیز میداند از روش عراقی یعنی سبك کلاسیك پیروی میکند ، با گویندگان نامداری مانند سعدی وحافظ وهمچنین ازسخنوران اخیر به‌پروین اعتصامی دلبستگی‌دارد تاامروزدارای‌سه هزار بیت‌شعرسروده‌است‌و ازدوازده‌سالگی بسخن‌سرائی‌پرداخته



حشمت درویش

ولی‌ازانتشار آنها خودداری میکرده‌است دارای اقسام شعر است و برخی جنبهٔ مذهبی و اجتماعی‌دارد بر روی هم اشعار اولطیف و اندیشناك ودلچسب میباشد

افزون بر گویندگی در نویسندگی‌کار کرده ودارای آثار هنری‌نیز میباشد و بپاس چند اثرش در باره‌بینوایان ودعوت مردم بنیکوکاری ودستگیری‌ودلجوئی از آنان که در بخش رادیوئی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی پخش شده است از جانب دربار شاهنشاهی وسازمان مزبور مورد تقدیر واقع‌شده‌است

این‌بانوی‌دانشور آرزو دارد ادبیات‌ایران با پایه‌ارجمندی کهدر گذشته داشته‌است همان‌مقام‌را دوباره بدست‌آورد از لحاظ همگانی نیزخواستار میباشد که به اصلاح و پیشرفت فرهنگ توجه اساسی مبذول گردد و بویژه دوشیزگان آنچنانکه دلخواه و سودمند باشد پرورش یابند تا این مادران آینده بتوانند وظیفه مادری را بخوبی انجام‌دهند

حشمت نزدیك یکسال است‌کارمندوزارت کارشده و متصدی کتابخانه آنوزارت میباشد تصویر او که‌دراینجا دیده میشود تابلوی‌رنگی‌بزرگ و گرانبهایی‌است که‌استاد دکتر اسماعیل آشتیانی رئیس اسبق هنرستان کمال‌لملك بنام (الهام‌شاعر) کشیده‌ویك‌شاهکار هنری‌بشمارمیرود و نگارنده بر آن‌بود که‌این‌تابلوی رنگین را روی جلدچاپ کند ولی از لحاظ فنی‌میسر نشد اینك‌نمونه‌هائی‌ازاقسام سروده‌های گوناگون اودرزیر نوشته‌میشود

خدا

سینه‌ام بارگاه حشمت تست	دل حرمخانهٔ زیارت تست
آنکه وامانده در پی مقصود	حاجتش بندگی حضرت تست
وآنکه درشام‌تیره گمشده‌راه	رهرواش ز شمع طلعت تست
کم کمك ناله‌ام شود فریاد	ای‌توانگر امید رحمت تست
از کران‌تا کران جماد ونبات	حیوان را نظر بألفت تست
رندو صوفی و عالم و عامی	چشم بر درگه عنایت تست
قصر فردوس بارگاه جلال	اینهمه شاهدی ز قدرت تست

گنج قارون و شوکت بلقیس ‌‌ ‌ ذره‌یی از حساب همت نیست
منبع جود و مکنت و بخشش ‌ ‌ ‌ خاصهٔ بندگان حضرت تست
چون نبی آن رسول و حامی دین ‌ ‌ ‌ لایق گفتگو و صحبت تست
وان علی شاهکار کون و مکان ‌ ‌ ‌ پرده دار حریم خلوت تست
جبرئیل امین و راوی چرخ ‌ ‌ ‌ قاصد عرش و کنج عزلت تست
دل (درویش) مستمند ضعیف ‌ ‌ ‌ خرم از بوستان نزهت تست

راز

یاد داری که در آن روز چه‌ها میگفتی ‌ ‌ ‌ قسم از عشق و صفایت بوفا میگفتی
شکوه از یار جفا کار بما میگفتی ‌ ‌ ‌ هرچه گفتی همه، در پیش خدا میگفتی
سینه پاکدلان جایگه ذات خداست
هر کرا پاک دل است ز خالق نه جداست
فصل پائیزی و آهنگ خزان یادت هست ‌ ‌ ‌ برگ خشکیده و آن آب روان یادت هست
درسکوت من و تو، خش خش آن یادت هست ‌ ‌ ‌ آن قدمها که بسی بود گران یادت هست
دل آشفته زلب خواهش بیجائی داشت
هرزمان این دل دیوانه تمنائی داشت
یاد داری که هوا سرد و کمی باران بود ‌ ‌ ‌ شاهد بستن عقد من و تو یزدان بود
عالم اندر نظر هردوی ما رضوان بود ‌ ‌ ‌ حکمفرمای میان من و تو قرآن بود
نامیدی که شوی همسفر پیری من
روز بی یاوری و موسم رنجوری من
گاه گفتی که منت مهر و وفادارم دوست ‌ ‌ ‌ گاه گفتی که دلی پر ز صفا دارم دوست
گاه گفتی که من اوصاف شما دارم دوست ‌ ‌ ‌ گاه گفتی که ترا من بخدا دارم دوست
آنهمه دوستی و آنهمه پیمانت کو
آنهمه عاشقی و سینهٔ سوزانت کو
خاطرت هست که پیمان وفا می‌بستی ‌ ‌ ‌ گره عشق بپای دل ما می بستی
عهد و پیمان خودت را بر صفا می‌بستی ‌ ‌ ‌ رشته‌یی بود که بر گردن ما می بستی

آه وافسوس که این چند صبا زود گذشت
چرخ نیلوفری یکچند بدینگونه بگشت

راز از پرده برون را بکسان باید گفت — عقدهٔ دل بتو ای مونس جان باید گفت
عشق خاموش تو برسوختگان باید گفت — تا بخورشید رسد چرخ جوان باید گفت

مرو ای عشق مرا با دگران کاری نیست
مرو ای عشق بغیر تو مرا یاری نیست

دلم از داغ جگر، سوز نهان میسوزد — آوخ آوخ که مرا تا بزبان میسوزد
چشمم با که بگویم که چسان میسوزد — درد بی‌عشق بو این روح و روان میسوزد

یکجهان شور که از عشق مست بودچه شد
یکجهان شوق که پا تا سر ت بودچه شد

ترسم آنروز که سیل غمم از پا ببرد — رمقی هست اگر، حمله بیغما ببرد
دامن اشك مرا در دل دریا ببرد — ورق خاطره‌ام را شب یلدا ببرد

وای وای از دل رسوای تماشایی من
وای وای از غم بی عشقی وتنهایی من

محفل انس

رایحه اوست یا که نافه چین است — صورت گلهاست یا بهشت برین است
کوکب تابنده‌ایست یامه رخشان — طلعت دلهاست یا که ماه معین است
خانهٔ عشق است یامکان ثریاست — سرسوی افلاك یا بسیط زمین است
آینه کند نعره‌های شوق ز هر سو — دخترك تخت ماست برسرزمین است
اینهمه شادی چراست محفل ما را — زانکه‌درا ین جمع گوهران ثمین است
از نفس گرم دوستی و محبت — نکهت فردوس هم بفکر کمین است
جمع زنان دست اتحاد فشارند — ملت اوزنده زندگیش یقین است
تا که لگدکوب گشت دیو جهالت — عهد تباهی گذشت روز نهین است
راز سخندانی از زنان سخنور — در ره ما مشعلی بروز پسین است

(حسستا) اگر بنگری حلقه‌مردان — زن چو سر او ارشد، محلقه نگین است

کاخ شکسته

کاخ دلم بموسم عمران شکسته‌ای — یك خانقاه راچه‌عنوان‌شکسته‌ای
جای عبادت است چنین خانقاه پاك — این کعبه‌را حرمت‌قرآن‌شکسته‌ای
از کبر وخشم هرچه که بدهست نیست شد — دیگرچه‌سود هرچه که بد، آن‌شکسته‌ای
اندر سرم هوای رسودای خام نیست — عهد مرا تو باهمه پیمان‌شکسته‌ای
سازدلم شکست نگاه‌حروش‌عشق — این نغمه سازراتوچه‌آسان‌شکسته‌ای
تاری که بود موس شبهای تارمن — بردی زدی بکوه و بیابان شکسته‌ای
دردت‌چه درد بود که‌درمستی‌وصال — پیمانه را بقوت دندان شکسته‌ای
ختم رسید و دفتر عشقم تمام شد — آخردل است‌این‌وتوچندان‌شکسته‌ای
گیرم که‌وارهی‌دگرازمستی‌شراب — بال وپری زمرغ سخندان‌شکسته‌ای

صیاد

از آن‌صیادمیترسم که تیری در کمان دارد
کمین کرده‌است بی‌پروا، دلم‌را درنشان‌دارد
من از آن‌روز دانستم که‌این‌صیاد شهرآشوب
بدست خنجر مژگان، سلاح با زبان دارد
بچشمش‌ره‌توان بردن‌چه‌این‌بیدار کرامشب
لبش‌میگون وچشمانش زمستی‌سایبان دارد
نگاهش را بدردیدم ، صفای دیده‌اش دیدم
درون سینه سوزان ، یکی راز عیان دارد
در آن آئینه مستی حقایق میشود پیدا
دلش در بند می‌بینم چرا از ما نهان دارد
کنار چشمه چشمم بیا ، ای سرو مأوا کن
که‌این گنجینه‌درمخزن، گهرهای گران‌دارد

سرشك من بیادتو ، چوشبنم‌میچکد بر رخ
بلی آزاده مرغ دل ، هوای دوستان دارد
سخن کزدل برون‌خیزدبدل‌مسکن‌کند(حشمت)
هوای عاشق بیدل چه شیرین داستان دارد

رؤیای شیرین

یاد آنشب کا همه رؤیای شیرین داشتم
زهرهٔ طناز را در عقد پروین داشتم

سینهٔ صاف افق در چهرهٔ کمرنك ماه
خانه دل را چراغانی و تزیین داشتم

یاد باد از آنشبی کاندرچمن مست و خراب
دست را در زلف پر تاب ریاحین داشتم

در چمن پایم نگارین‌بودی، دلم بر شاخ گل
این نگار وماندگی از ترس گلچین‌داشتم

چون خیال وخواب‌ازپیش نظرپیچید ورفت
آنهمه رازی که با گیسوی شیرین داشتم

بود پندار خوشی بر طایر طبعم روان
همچو مرغی درهوا کردار شاهین داشتم

بود پیك آرزوهایم چمان در ترکتاز
بس عروسان خیالی بر سر زین داشتم

دستهٔ افرشتگان پنداشتی بر روی بام
سیرها اندر خلال دامن و چین داشتم

آسمان دل ز کوکبها فروزان بود ومن
آنشب ارزنده را رؤیای شیرین داشتم

دوست یابی

یا بهمدردی من ، غساله شگیر کنید	یا که پای سخنم سته و زنجیر کنید
تامهن پیش کسان حاهل ودیوانه برید	پس ساداتیم اندیشه و تدبیر کنید
دوش وقت سحرم گفت سروشی خوشخوان	درپس پردهٔ آلام چه تصویر کنید
مشفقی پیش تو گر عیب ترا بنماید	شرط انسانیت آنست که تقدیر کنید
دوستانرا بدم رحم زبان مسپارید	بر پلیدان دغل لعنت و تکفیر کنید
ناصح مشفق و دانا غم دل بزداید	گوش بر پند حکیمانه یك پیر کنید
(حشمتا) مشورت مردم آزاده سزاست	سخن ناك بدانست که تفسیر کنید

ای زن

آنروز که خالق توانا	اندر دل ذره گشت پیدا
آدم که بود حاقت خویش	در وادی خرج آشکارا
بگرفت گلی ز آب واز خاك
نامش بنهاد دختری پاك

ای زن تو لطف و مهربانی	خود منبع عشق جاودانی
همرنگ گلی بپاکی روی	جان سخنی ، تو داستانی
انگیزهٔ نغمه های شاعر
الهام رس زبان قاصر

روی سخنم توئی،تو هستی	ای یاور روز تنگدستی
ای همدم صبح و شام یلدا	ای رهبر عقل و دین وهستی
پاکیزه روان و پاك خوئی
آسوده خیال و راستگوئی

هان عفت و عشق زیور تو	مقیاس زبان برابر تو
یکدست بگاهواره داری	دنیاست بدست دیگر تو
زانجا که سرشته یی بپاکی
جز خاك وطن مبوس جا کی

زنجیر کو!

دوستان بلله من دیوانه‌ام، زنجیر کو زنجیر کو
آشنایا، کلبهٔ ویرانه‌ام، تعمیر کو تعمیر کو
گرد شمع عارض پروانه‌ام تعمیر کو، تعبیر کو
ازشراب عشق ده پیمانه‌ام تغییر کو، تعبیر کو
مادل‌خود همچنان بیگانه‌ام تقصیر کو تقصیر کو
سوخت اندر آتش کاشانه ام تدبیر کو تدبیر کو
درجنون عشق آخر جانانه‌ام تعسیر کو تفسیر کو
مست در میخانه جانانه‌ام، تطهیر کو تطهیر کو
سالها دربان این بتخانه‌ام، تقدیر کو تقدیر کو
دوستان من (حشمت) دیوانه‌ام، زنجیر کو، زنجیر کو

سه تار گیسو

بهار وجوان آمد، نگارین پریان آمد
گل سوسن و سنبل، کنار ارغوان آمد
شکوفه برسر شاخ و بنفشه در چمن رُسته
به پیش نرگس شهلا، سهی سرو روان آمد
میان سبزه ها بنگر، برخسار شقایق ها
بسان جام می در دست، ساقی رایگان آمد
زمین پوشیده سبز وآسمان نیلی است پیراهن
سرشك عاشق بیدل ز جوی دیدگان آمد
شدم مست تماشا، زینهمه زیبائی صحرا
میان خرمن گلها، هزاران میزبان آمد
ز طرفی نغمهٔ بلبل، ز سوئی ناله نی زن
درون نغمه و ناله، صدای عاشقان آمد

همه وبدند مدتها بماند دستشان درهم
از این معشوقه و عاشق بمحفلها میان آمد
چنان‌دیگ حسد جوشید وشور دل بکیوان‌زد
حسودانرا در این صحنه ره و رسم ددان آمد
همه گفتند اندر ده، پسر را نامرد باشد
از این آوای جانفرسا، حسادتها عیان‌آمد
چنان کردند تا میزد، از این ماتم بسوزد جان
وزان شوریدگی ماهش بلب ازغصه جان‌آمد
به پیش دخترک بس ناله سر دادند و شیونها
دلش را چون شکستند و بترك آشیان آمد
دوان از تپه شد بالا. سوی گله و آغل
پس آنگه نالهٔ زارش، ز گله ناگهان آمد
دویدندی سراسیمه بگرد مرد مجروحی
بخون‌غلتیده چون کبکی درآغوش جوان آمد
پسر گمشد درعالم، نامرد مردود و مادر کور
صدای جانگدازش بر در این آستان آمد
بگفتم میروم تا همگنان را آورم اینجا
توهم بامن بیا، چون گل بطرف بوستان آمد
بگفتا هیچگه هرگز که خاکت دامنم گیرد
فرشته گر شود پابند، بر ما بدگمان آمد
پرید اندر هوا، جستم میان تار گیسویش
سه تار از گیسوی دلبر بچنگم ارمغان‌آمد
چوبرخود آمدم، دیدم که ساعتهاست میگریم
سه تاری در کف و دل را ز شوریدن امان‌آمد

زندگی تیره‌بختان

برف میبارد بکوهستان و دشت   زندگی بر تیره بختان تیره گشت
بلبل بی آشیان ، خانه بدوش   آمد از جور زمانه در خروش
کی فلک رنج و تحمل تا به کی   تا به کی سوزد تنم از سوز دی
زور سرما یکطرف، بیداد برف   لانه‌ام افکند در گودال ژرف
میشود خانم خلاص ، از این محن   میرسد موسم بگلزار و چمن
هر که را گردون دون بگرفت یار   باشد از با خصم خود در کارزار
یکزن نادار با طفلان خویش   در کنار کوچه ای بی یار و خویش
گشته سرگردان وهم خسته روان   در فشار زندگی شد نیم جان
لب پریده رنگ و رخ بشسته گرد   بادهائی گرم کردی دست سرد
هر زمان میگفت او با این و آن   گرسنه مانده است طفلم ای امان
وان هوای سرد و برف بیکران   برده از آنها پی تاب و توان
آن یکی پیچیده خود را در پلاس   وان دگر گوئی تن کرده لباس
هر سه چون بیدی که درهنگام باد   میشود لرزان ز طوفان زیاد
چون شکمها گرسنه است و جای تر   نیست نوری لاجرم اندر بصر
من شدم نزدیک بر آن بی پناه   گفتم او را خیر ، اینجائی چرا
در چنین برف شدید و باد تیز   پا بنه زینجا و شو ، اندر گریز
از چه در اینجا گرفتی آشیان   بر ترا جای دگر شود عیان
چون نشستی روی خاشاک اینچنین   هر که بیند گویدا این بی کفن‌ودین
از برای چون سگک آمد این مکان   ممکن‌است از وی نباشد کودکان
ناگهان از دیدگانش اشک ریخت   زین تاثر قلب من از جای بیخت
گفت یارب پس کجا باید شدن   تا به کی بر ما روا داری محن
در کنار کوچه و در روی برف   بار باشد با زنی بیچاره حرف
پاک کردم اشک تر از دیده‌اش   تسلیت دادم دل رنجیده‌اش
(حشمت) ار رنجی از آن مسکین زدود   بارالها باشی از لطف تو بود

حمیده

بانو حمیده متخلص بهمین نام فرزند شادروان حاج سید محمدباقر قاهانی است که سرگذشت و نوشته‌هایش راشادروان اعتمادالسلطنه در کتاب (المآثر و الآثار) جزء علماء ومجتهدان خلجستان قم نگاشته‌است

این زن سخنور با آنکه در آن روزگار آموزش وپرورش بانوان آنهم در دهستانها توجهی نمیشدولی‌روی استعداد فطری ازمحضرپدر دانشمندش مقدمات دانش‌رافرا گرفت وپس از آنهم که بخانه شوهر رفت چون همسرش شادروان میرمحمد حسین متخلص به (کاشف) مردی سخندان وخانه‌اش‌جایگاه‌دانشمندان‌بود بتکمیل معلومات وسرودن‌شعر پرداخت، چنانکه ازسروده‌هایش پیداست دراین‌رشته گوی‌پیشدستی‌و برتری‌را ازهمگنان ربود ومایه شگفتی معاصران قرار گرفت

با آنکه دیوان حمیده ازمیان رفته‌است نزدیك پانصد بیت ازچامه‌ها وچکامه‌ها وچهارپاره های اورا که شادروان ادیب شعاعی قاهانی دریچگی گرد آورده است دردست میباشد

خاندان حمیده همگی مردم ادب وشعر بوده چنانکه فرزندش‌شادروان (حاج‌آقا) و نواده‌اش شادروان میرسید اسمعیل طاهری هرکدام برای خود دارای دیوان و آثاری میباشند

حمیده سال ۱۲٤۸ خورشیدی درقاهان بدرود زندگانی گفت و چامه های زیر نمونه‌یی چندازسروده‌های اوست

معشوق هوسباز

معشوق زانگاه بدست هوس مباد
یاری چنین نصیب دل هیچکس مباد

دروادئی که گمره آن، رهنما بود
گوش کسی براه فغان جرس مباد

تا کی بهوس سینه رغم نال و پر زنند
این مرغ بیش از این شکنج قفس مباد

فریاد دل بعمر امید وصال دوست
اندر سراغ خلوة فریاد رس مباد

داستان اشک

سیراب گشت دیده چو در بوستان اشک
سیراب شد نهال گل و ارغوان اشک

آخر بروز باروی مژگان خونفشان
از گوش تا بگوش کشیدم کمان اشک

شرح هراز قلزم و عمان و شنه اند
از پرده های چشم بخوان داستان اشک

افسرده است هر مژه ام در فراق او
تا داشت بردل وجگرم گمان اشک

از گفتهٔ «کمال» که خلاق معنی است
بعمر آمد و بند گیی داغ و جان اشک

چون باردانه اینکه درا و استخوان بود
پنهان (حمیده) بس که شده درمیان اشک

عکس لاله

زابر دیده فشاندم بسکه ژاله در آب
فتادلختهٔ دل همچوعکس لاله در آب

مباش چون کف دریا که دامنش کمدام
زابر گیری وپنهان کنی نواله در آب

چو اخگری که بدریا فتد زداغ اشک
فشاندمایم همی تخم آه و ناله در آب

حباب چون کف سائل بزیر دست سخی
بپیش چشم تو واژون کند پیاله در آب

بمرگ خویش در آب حیات همچو حباب
بیک نسیم پریشان کنم کلاله در آب

بماهتاب رخت ، قامت حمیدهٔ من
زخوی گریه نماید چو عکس هاله در آب

بپای سرو تو قمری صفت فشاندم اشک
روان شدی تو وروییم شد استحاله در آب

بداور رخت که کشد ابروان بدو محور
زیک قمر بدهد پرتو دو هاله در آب

وعدهٔ وصال [1]

سیه شد روزمن ازهجر او ایچرخ شبگیری
رها شد دامن وصل ازکفم ای بخت تدبیری

---

(۱) باستقبال غزل یغما رفته است

برای کوری چشم رقیبان داده است امشب
نگارم وعده وصلی بمن ، ایصبح تاخیری
ز آه وناله‌ام خون شد دل سنگ و فغان آمد
ندارد ناله های من بقلبش هیچ تأثیری
مرا یکبارگی ترك وفا کردی ، مگر دیدی
بغیر از جانفشانیهای من گو چیست تقصیری
(حمیده) روزوشب‌وردزبانش‌هست این‌مصرع
بجانان دردول ناگفته ماند ای نطق‌تقریری

چرا ؟

گرسرو نه ای ، چراچمن پیرائی — ورماه نه‌ای ، چرا جهان آرائی
گرلاله توئی، چرامیم‌غرقه بخون — ورزانکه مهم ، چرا تودرصحرائی

حمیدهٔ سپهری

این بانوی سالمند که ازسوی پدر بخانوادهٔ نامدار صرابی وازسوی مادر بخانواده سرشناس عماری پیوند دارد ازدوره کودکی هوش و حافظه نیرومندی داشته افزون بر اندوختن دانستنیهای نخستین در خانه پدرش لسان‌السلطنه کاشانی که زمانی کلانتر تهران بوده است درنزد شوهرش شادروان ملک‌المورخین پسر بزرگتر لسان الملک سپهر، سرتاریخ و ادبیات وخط ونقاشی رافرا گرفته است

لسان‌الملک همان مردتاریخ‌نویس نامداری‌است که دارندهٔ داستان‌نامه ناسخ‌التواریخ و کتابهای علمی وتاریخی واجتماعی دیگر در حدود هفتاد جلدمیباشد همچنین ملک ـ المورخین مدت۶۳سال زندگانی خودرا بنوشتن تاریخ و جغرافیا وزبانهای تازی و ایرانی گذرانیده وجزاندکی‌ازآنها بچاپ نرسیده‌است نامبرده درتاریخ‌شهریور۱۳۱۷ بدرود زندگانی گفته است

حمیده‌ازکارهای خانه‌داری وهنرهای دستی بی‌بهره نبوده‌است، اینک بیش‌ازهشتاد سال دارد ودارای نودتن پسرودختر ونبیره ونتیجه ودامادوعروس‌میباشد

آقای محمدامین سپهری دبیرسفارت اندونزی آقای‌ابراهیم خلیل سپهری مدیر کل وزارت پست و تلگراف آقای محمعلی سپهری دبیر ادبیات دبیرستانهای تهران او هستند

این بانوی ارجمند نیزطبع موزونی دارد واینک چند نمونه ازسروده‌های اودر زیر آورده میشود



حەیدە ‌بهری

بهار

فصل گل و گل رسیدو رونق گلزار
همچوزمرد شداست دامن کهسار

باد بهاری وزید و باغ جوان شد
بلبل بیدل زبان گشود بگفتار

لاله بروئیده است از لب هرجو
چون گل صوری نشسته در بر دلدار

هست زمرد نگار زیر درختان
بوی بنفشه نمود طبلهٔ عطار

هین بنگر بوی روحپرور گلها
مست نماید ترا، چوخانه خمار

حمد بویرانه رفت با دل غمگین
راغ سیه‌روشد است چون دل کفار

باد بهاری وزید، چون بگلستان
یا دم عیسی رسد برسر بیمار

دلبر من تا برفت جانب بستان
گل زخجالت کشید، پرده برخسار

سربگریبان فرو برد قرنفل
سرو بهپیش قدش بماند ز رفتار

جلوه ندارد گلی برنگ نگارم
تنگ دهانش، نمود غنچه دل آزار

مشکفشان چون نمود سنبل مرغول
سر به بیابان نهاد، آهوی تاتار

فروردین

روز عیش وطرب وباده وجام است امروز
چون مرا دیدن آن بدرتمام است امروز

مژدگانی بده ای بلبل بی برگ ونوا
فرودین آمد و هم فصل بهاراست امروز

شکرایزدکه پس از تلخی شبهای فراق
روز وصل استدومرا کام بکام است امروز

کوری چشم رقیبان که پس از شام فراق
لله الحمد که کارم بنظام است امروز

طایر خوش خبر ازکوی محبان آمد
که ترا توسن اقبال، لجام است امروز

صبح امید خبر داد که جانان آمد
آرزوهای همه، وفق مرام است امروز

کو ببندید، در خانه بروی اغیار
که مرا باده گلرنگ، بجام است امروز

بی دگر ناله کنم، تا بسحر ازهجران
دل من همره آن بدر تمام است امروز

خزان

بلبلی بودم ودرطرف چمن جایم بود
زیرهر بوته گل منزل ومأوایم بود

روز وشب ورد زبانم ثنا خوانی گل
همدمی باگل وسرین همه‌شب کارم بود

بتهٔ سرمهر گل وآوای هزار   مایهٔ دلخوشی ومونس غمخوارم بود
وقت رقصیدن پروانه وخندیدن گل   همه سرگرمی ، خاطرهٔ یارم بود
روش پرطاوس وخواندگی مرغ چمن   همدم حال من و یارمدد کارم بود
آفت بادخزان ریحت پروبالم لیك   نی، کسی واقف احوال دل زارم بود
ازمیان رفت صفای چمن و نزهت باغ   غصهٔ من همه از سرزنش خارم بود
ازفراق گل وریحان همه شب تادم صبح   ناله و زاری و افغان دل زارم بود
بوستان خشك شدوجمله رفیقان رفتند   نه دگر صوت هزار وصف گلزارم بود
نیست یکدانه گل سوری و برگی لب جوی   ناله بوم سیه‌رو ، همه سربارم بود

سوم اسفند

گذشت بهمن وسرسبز گشت دشت ودمن   زمین زمرد گون شد و درخت آبستن
وزید باد بهار و دمید صبح امید   بپای خیرو ببین روزگار چون گلشن
برون خرام صحرا و باغ با یاران   برفت محنت و بگریخت خیل زاغ وزغن
پرند زاغ سیه رو بکوهسار دوان   مثال شب پره غایب چه صبح شد روشن
بدور بوته گل عندلیب خوش الحان   سرود خواند که آمد شهنشه میهن
بعیش کوش که گردید سوم اسفند   بخانه کومنشین ، همچوبوم در گلخن
چه روز سوم اسفند (پهلوی) آمد   زعدل وداد و دهش خرمی گرفت زمین
بگو بهموطنان ما زغم خلاص شدیم   رسید ناجی وخلد برین نمود وطن
تمام عالی و دانی بشادی و طربند   همه بوجد وترنم چه بلبلان چمن
چه مرغهای شاهنك یکصدا گویند   که تا ابد بسر تخت او کند مسکن
بفر و حشمت و بااقتدار وتخت بلند   جهان بکام و بود بی‌ملال و بی‌دشمن
(حمیدم) بهرمدیحش بروزوشب گوید   که هست تاشب وروزی بودچومه روشن

چامه

عیدآمد وسر گشت گلزار   بلبل با گل نموده دیدار
درروی چمن بنفشه درخواب   بلبل ز وصال یار بیدار

از بوی قرنفل و گل سرخ — قمری دایم بود بگفتار
شمشاد لباس تازه دربر — با سرو همی بود برفتار
درفصل بهار و موسم گل — بادوست رویم، سوی گلزار
مردم همه با نشاط وشادی — درسیر چمن روند با یار

چامه

ایدوست گذر بر سر کویت دارم — باجود شرورور ، گفتگویت دارم
هرچند تودرخیالمی ، هیچ نهای — من آرزوی دیدن رویت دارم
هر صبح به انتظار رویت خیزم — شبها دل خوش بروز وصلت دارم
خواهم که بزیر قدمت جان سپرم — در سر هوس خفتن کویت دارم
چون سرزلحد ، روز جزا بردارم — در حشر همی‌دیده ، بسویت دارم
همواره دلم‌درغم عشقت‌خون است — من میل بوئیدن ، مویت دارم

حمیرا

چنانکه دانشمند افغانی عبدالرئوف بینوا در تذکرهٔ خود (پشتنی میرمن) بزبان پشتو نوشته و برای نویسندهٔ این دفتر فرستاده است حمیرا زنی دانشمند و نویسنده و گوینده است با ذوق و توانا که از نوشتن سرگذشت زندگانی خود برای مؤلف مزبور برپایه فروتنی و دوری از خودنمائی پوزش خواسته ولی از روی آثار او چه پراکنده وچه پیوسته (نثر و نظم) و همچنین زندگانی وی میتوان گفت زنی است روشن روان، اندیشمند و بالاخره هواخواه بهبود و پیشرفت کارهای همگانی و مردم دراه روشن کردن اندیشه‌ها وذهن مردم از راه فرهنگ کوشش‌ها نموده و باسخن سرائی ونامه نگاری بادبیات و فرهنگ نیز خدمت کرده است

افزون بردیوان خود کتابهای دیگری دارد که یا نوشته ویا ترجمه کرده است ازجمله آنها فرهنگ انگلیسی وپارسی، ترجمه‌ای بنام (چگونه باید فکر کرد؟) میباشد باین ترتیب نامبرده نه تنها در ادبیات پارسی و تازی دست دارد بلکه با دانستن زبان انگلیسی بادبیات باختر آشنا شده وایلک دو شعر با یک قطعه شعر که ترجمه از شعر لانگفیلو است در زیر از این بانوی با ذوق نوشته میشود تالیفات نامبرده بزبان فارسی و لهجهٔ پشتو میباشد ودرپایان چنانکه بینوا نوشته است نام پدر نامبرده بریگلم عبدالاحمد خان است

پند پدر

دانی چه گفت آن پدر خوب نامور
با پور خویش کی پسر نیک با هنر

مخواه همت بلند ونکونام وپاکدل
زیرا توئی حیات مرا آخرین ثمر

میباش سخت کوش وهمیدار عزم حزم
از کار عنکبوت، مگر نیستت خبر

بنگر چگونه میتپید و تار میتنند
مشغول کار خویش بود شام تا سحر

زنبور خورد شهد اگر بنگری بعوز
از سعی اوست خانه او گشته پر شکر

بایسته‌ست ترا که بکوشی بجد وجهد
ای نور چشم من تو نه‌ئی کم ز یک حشر

اندوز علم و فن که شود خاطرت منیر
علم آمد است فرق میان فرد از بشر

گر گنج شایگان فضیلت مراد تست
اینک در آن خزانه کتابست گنجور

نور ضمیر تست حیات و ممات تو
آید بدست گر بودت در کتب نظر

شک نیست خلق و ذات نکو ار بود ترا
از تیر و طنز و طعن بود بهترین سپر

با مردم رذیل میامیز ، زینهار
در دل بدان که صحبت ایشان کند اثر

بر جامه سپید صلاح و عفاف تو
کافی بود ز آتش ایشان یکی شرر

میگیر بر که گوسار سر پنجهٔ خودت
نه گر طفیل بازوی کس گشته بهره‌ور

میباش همچو سرو ستاده بپای خویش
چون عشقهٔ ضعیف میاویز بر شجر

بر کسب و سعی گر تو بنازی بود روا
بیحاصلست جان من که کنی فخر بر پدر

چون ذره سر مپیچ بدامان آفتاب
میباش آفتاب و بکن سنگ را گهر

از راه عدل و داد گهی منصرف مشو
در ملک عقل تاج عدالت بنه بسر

میباش راست تیر صفت بر نشان صدق
نه چون کمان که راست بیاید ورا سر

یکدل بزی بعمر، چو دردانهٔ صدف
نه دوزبان چو افعی بیجان بد گهر

مگذار پا براه تقلید دیگران
شو چون ستاره بر ره مخلوق راهبر

یتیم

دی بر تصادف گذرم اوفتاد
بر یکی از دهکده‌های خراب

دخترک خرد بگریید زار
اشک همی ریخت چو در خوشاب

این چه بلا بود که بر من رسید
مادرکم تا به ابد کرد خواب

مادر من آن زن پاکیزه خوی
هیچ نکردی سر من عتاب

شب بغنودی ز پی راحتم
روز بدی در الم و اضطراب

تسلیت و پند بمن گفت و او
داد همی در کف دستم کتاب

پیرهن سرخ برایم خرید
طوق و گلوبند و کلاه و جراب

هیچ ندانم که قضا از چه رو | کرد مرا زار و نزار و خراب
جمله پرانند مرا از حضور | کودن و بدبخت کنندم خطاب
کس ندهد هیچ مرا جامه‌یی | زین سپسم برهنه و بی حجاب
گشته مرا منقلب آروز خوش | گریه کنم صبح و مسا چون سحاب
دهر بمن رسم ستم را نمود | دوری مادر، دل من کرد آب

***

ای زن نیکو سیر پرهنر | وی که ترا داده زمانه نصاب
هر مرضی راست بدنیا علاج | هر سخنی راست به گیتی جواب
درد یتیمی که بود بیدوا | به شود از یکدل عالیجناب
خار مذلت بکش از پای او | برق عطوفت بدو چشمش بتاب
گرم همیکن دلک سرد او | ذره نوازی بکند آفتاب
طفل خودت را تو بنزدش مبوس | زانکه ز حرمان دلکش گردد آب
تا بتوانی نظر لطف کن | رحم بطفلان، ثمر آرد ثواب
گر نکنی سعی، به آسایشش | محو شود، طفلکی همچون حباب
گر تو شوی باعث اشک یتیم | عرش کند لرزه چو سیم مذاب
کوش که اشکی نفتد بر زمین | اشک مگو، بلکه گهرهای ناب
خالق اگر بفزاید نعیم | هر که کشد، بهر یتیمان عذاب
خندهٔ او گریهٔ ابر بهار | گریهٔ او خندهٔ برق و شهاب
بود یتیمی بجهان مصطفی | ختم رسل، صاحب وحی و کتاب

پیرو اوئی، به یتیمان گرای
قرب شفیع خود ازین ره بیاب

اینک یک نمونه از نوشته‌های پراکندهٔ او:

روز انجام یافت

روز انجام یافت و تاریکی از بالهای شب بمثل پری که چون پرواز عقاب از بال

آن چوپان کرمه‌پایان میآید برزمین فروهشته شد .

من روشنی‌های دهکدرا که‌ازبین باران ودمه میدرخشند می‌بیم وبرمن یك حس اندوهی مستولی میشود که‌روح من آنرا برداشت کرده نمیتواند

☆☆☆

یك‌حس از اندوه وانتظار که‌ازخاندان‌درد گفته‌نمیشود امانسف آنقدر شبیه است که‌دمه بباران .

☆☆☆

بیـا بخوان بعضی اشعار، بعضی اشعارساده‌وصمیمی ، آنچنان‌اشعارساده وصمیمی ، آنچنان اشعاری که‌شاید احسـاسات شوریدهٔ مرا تسکین‌دهدوهم‌افکار پریشان باقیماندهٔ روزرا تبعید نماید

نه از اشعاراستادهای قدیم وبزرگ‌ونه‌هم از اشعارشاعرهای مغنی‌عظیم‌الشان که‌آواز قدمهای گذشته شان هنوز از دهلیزرمانه انعکاس پیدا میکند

چرا که افکاربزرگ‌ونصایح‌عظیم‌ایشان حیلی‌سنگین‌است وانسان را مثل کوس سیاه برحمات و تپیدنهای حیات تلقین و رهبری میکند و من میخواهم امشب راحت باشم.

☆☆☆

بیا وبخوان از بعض‌شاعرهـای کوچك که نغمه‌ایشان از دلهایشان مثلیکه باران ازابرهای بهاری‌وباشك‌ها ازمژگان عمزده‌میتراود بیان کرده‌است

☆☆☆

ازآنشـاعریکه درطول روزهای درازپرزحمت وعرصهٔ شبهای جدا از راحت ، گوش‌دل و گوشه‌های روح‌آن ازانعکاس‌ترانه‌های دلنوازخالی‌نیست

☆☆☆

اینچنین عزلها بربعض‌های پرتپش‌هم‌وغم قوهٔ تسکین را مالك و مثل‌آرزوئی که بعدازبیایش میآید تسلی‌وطمانینه میدهد

***

سپس از گنجینهٔ جواهر ادب ، بر حسب انتخاب خود شعری بخوان و از دلنوازی آواز خود نظم و ترتیب شاعران ، پیرایه و زینت ده و جمال آنرا دو بالا کن .

که شب توارنغمه‌پرشود وموجهای اندوه که درروزهجوم آورده‌بودندخیمه‌های خودرا بسته وخفا بگذرند وراه‌خود گیرند »

خاور قاجار

تذکرهٔ (پرده نشینان سخنگوی) درباره این زن چنین مینویسد «خاور قاجار دختر مرتضی علیخان قاجار، عم فتحعلیشاه قاجار بود خاور درجوانی تعلیم خوبی گرفت و علوم متداوله را بیاموخت چون بسن رشد رسید با شاهزاده حیدرقلی میرزا پور فتحعلیشاه قاجار ازدواج کرد و بدستور فتحعلیشاه در گلپایگان و اراک بسر برد ولی بعد از وفات شهریار قاجار در تهران اقامت گزید این زن سخنور دارای دیوانی میباشد و چند بیت زیر از آنجمله است

خون دل است از غم هجرت مدام ما | اینست بی حضور تو عیش مدام ما

☆☆☆

گر خاك ز کوی تو بیارند رفیقان | دیگر بچه بندند ز ره چشم ترم را
نه وعدهٔ قتلی ، نه امید شب وصلی | یارب بچه خورسند کنم جان غمین را

☆☆☆

یارم سوی ابرویت اینوسمت بمار است | با گیسوی مشکین توام نوبت زار است
گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیك | شب کوته و افسانه هجر تو دراز است

☆☆☆

نمرش خورو بهالش سیم و برگ حناست | وای بر حالت مرغی که دربن گلزار است

☆☆☆

سازم ار خون دل و دیده جهانرا گلزار | ار گل روی تو تا در دل من خاری هست

☆☆☆

مرغ دلم دریغ که از جور روزگار | یکدم امان نیافت که سوری پر کند

✿✿✿

بگلزاری که گلچین دز بروی باغبان بندد | فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد

✿✿✿

حالتی داشتم از مردن و بگذاشت رقیب | آمد و دادن جان بیر من مشکل کرد

✿✿✿

دردم ز جدعو رون شده‌ای همنفس ز من | غافل مشو که این نفس واپسین بود

✿✿✿

امشب اندر دست غیر آن طرف داماست و بس | بعد از این دست من و چاک گریبان است و بس

✿✿✿

گر ناله کشیدم ز جفایش عجبی نیست | او کودک و من مرغ نو آموخته بودم

✿✿✿

گشت بیمار رقیب از اثر ناله ما | ناله‌ام کاش نماید اثری بهتر از این

خدیجهٔ کاشی

آقای حسین پرتو بیضائی سخنور دانشمند معاصر در نسخه خطی تاریخ مفصل کاشان تألیف گراسهای خود که هنوز بچاپ نرسیده راجع بان زن سخنگوی کاشی مینویسد . « مؤلف حدیقة الشعراء ترجمه حال مشارالیها را در ذیل نام حدیجه کاشیه چنین نوشته است (پدرش حاج محمد صادق ازمشاهیر عرفا و فقراء بود میرزا نصرالله کاشی که حدیجه مسطوره را در خانه دارد حکایت کرد وقتیکه حاج میرزا علیمحمد باب را از اصفهان برای بردن بچهریق (در آذربایجان غربی) حرکت دادند از نگهبانان خود خواهش کرد که درکاشان بکاشانه حاج محمدصادق فرود آورند آنان هم اجازت کردند حاج نامبرده هم لاعلاج پذیرائی کرد ودر آنجا منزل گزیدند چون شب در رسید و مقام صحبت گردید حدیجه که ازاول عمر تحصیل علوم متفرقه نمود واشتهار باب را هم شنیده بود پشت پرده آمد که بشنود پدرش با باب رشته صحبت را بکجا خواهد کشید

درمکالمات آندو بعض کنایات متعلق بحال خود شنید که فریفته و بی‌اختیار گردید بقسمیکه پرده حجاب را بردرید و بحضور پدرش بیحودانه و بی حجاب ازپرده درآمد و بمجلس داخل شد ، بپای باب افتاد و بوسید وضراعت نمود پدرش متحیرشد واورا (ضعیف) بر شمرد باب در مقام معذرت برآمد وگفت (او را معاف دارید کـه غایت مقصود من ازنزول بمنزل شماملاقات وهدایت همین دختر بود که عنقریب یکی ازبزرگان ملت من خواهد شد) حاج محمدصادق هم ساکت بماند باب بادختر قدری بگفتگو پرداخت تاصباح که رواج کرد وازآن بعد معتقد باب شد »

« پس ازرحلت پدرش مالیهٔ وافری باورسید وتمام را بفقراء بابیه بذل نمود بقسمیکه برای خرج یومیهٔ خود نگذاشت تااین مقام تحریرزوج مشارالیهاست لیکن چون خود

« میرزا نصرالله رامردم ازاین فرقه میدانند این قولش را نباید تصدیق کرد یا خود ضعیفه بجهت اثبات حقیقت مذهب خوداین حرف را بمیرزانصرالله گفته والله‌اعلم »

« لماحالت حالیه مشارالیها اینکه درخانه میرزانصرالله است ودر کمال سلوك و سازش رفتاردارد ، بافقر وعاشا کروصابر میباشد ولی درنزد آنطایفه محترم است ، غالباً از طرف رؤسای آنان نوشته‌ها که خودشان خطالهم‌الله توقیعش میگویند بنام اومیآید گاهگاه هم ازمتمولین‌بابیه بیاری باومیرسد میرزانصرالله هم بهمین حالتها با اوخوش است و بسر میبرد »

« بالجمله مشارالیهاصاحب سواد وخط وانشاءِ وشعر وسلیقه و آداب‌است ، شعرهم بسیارمیگوید ، بهایت فقیر، هماقدر را میرزانصرالله روح او بخاطرداشت و دریك مجلس تقریر کرد، ضبط کردم عاجلا همارا مینویسم ، باراگر بدست آید نوشته میشود منها »

اینك چند نمونه ازتراویده‌های او

قطعه

ای‌جان بدر آ ازتن، بـلاتر ازامکان شو	چیزی که نمیگنجددروهم بشر، آن‌شو
ازموسی‌وازطورش ، تاچندسخن گوئی	دل طور تجلی‌دان،روموسی عمران شو
از ما ومنی بگذر، درهستی خود بنگر	رو بندهٔ موری باش، آنگاه سلیمان شو

مثنوی

«ویرا مثنوی‌مطولی‌است چندشعر بی‌ترتیب‌اورا ناقل‌درحفظداشت تقریر کرد ومن نوشتم»

بیخودان جرعه قالوا بلا ،	قائلان البلاء ولی‌الولاءِ
کارشان‌مستی وازخودرستن‌است	بیخودپرده‌درجانان بستن‌است
مستی یکقوم از نشئه وجود	مستی یکقوم از نشئه شهود
گوش‌خر بگذارم و گوش خرم	کو بود ازفهم معنی محترم
گوش خر،خرصوت خر بشنیده هیچ	نیست اورا لازهی‌بس،هیچ هیچ
جوی آنگوشی که بی کهمه‌وبوی	معنی اسرار باری بشنوی
لای در،لاحول،نفی‌ماسوی است	قاف‌قدرت، عین‌خمرومدعاست
لا نه چون‌هست نفی غیردوست	گوش‌ا لا گیر،آن‌اثبات‌اوست

دانائی

شعرهای زیر از بانو انصاری دانائی در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است:

وفا

وفا ای گوهر تابان هستی — چرا رخت از همه دلها ببستی
کجا رفتی تو ای ماه فروزان — که شد تاریک بیتو قلب انسان
تو شمع محفل صاحبدلانی — تو امید دل و آرام جانی
تو در خلوتگه جانانه بودی — تو دمساز دل دیوانه بودی
هزار افسوس کاین خلق ستمکار — عزیزی چون ترا کردایچنین خوار

مرغ دانا

من آن مرغم که در کوی عزیزان لانه‌یی دارم
ز اشك شادی امیدواران دانه‌یی دارم
بسوزم بال و پر در آتش هجران مهجوران
که در خلوتگه صاحبدلان جانانه‌یی دارم
مکن منعم که از سوز دل پروانه میگریم
که من از آتش سوز نهان افسانه یی دارم
نیفتد مرغ دانا در حرم دام هوسباران
من آن مرغم که دور از دانه چیبان خانه‌یی دارم

دل شب

غم‌دل با که‌توانگفت که غمخواری‌نیست — خلق را با من دیوانه سروکاری نیست

حال دلسوخته، دلسوخته میداند و بس | همچو من عاشق دلسوخته وزاری نیست
سنگ خارا بسیه روزی من میگرید | دردل سخت ترازسنك تو آثاری نیست
خاك پای توبجان میخرم ایدوست ولی | گوهرعشق مراازچه خریداری نیست؟
دردلش همه کس حفتهوسرمستوخراب | حردوچشم ترمن، شاهد بیداری نیست
گل بی خار ندید است کسی درعجم | که بشاخ گل روی توخراحاری نیست؛

دولت

طبق نوشتهٔ (تذکرةالنساءاردو) وتذکرهٔ (پرده‌نشینان سخنگوی)، «دولت»، تخلص زنی بنام بی بی دولت بوده که درسدهٔ هشتم هجری قمری درشهر سمرقند میزیسته وازهردوچشم کوربوده است

گویند درزمان اوست که امیرتیمور گورکان برسمرقند بتاخت وسربازانش بتاراج شهرپرداختند یکی ازسپاهیان تیموری بی بی را دستگیرو از اوخواست که باری برسر گیرد وهمراه وی برود اوهم ناگزیرهمین‌کاررا کرد ولی در همانحالیکه میرفت شعری سروده وآنرا بدین گونه میخواند

آتش در شهر سمرقند باد | این تمرلنگ چواسپید باد(۱)

این شعربگوش امیرتیمور رسید ویرا فراخواند و نامش بپرسید بی بی گفت نامم (دولت) است

امیراظهارداشت دولت که کور نمیشود؟

دولت بیدرنك پاسخداد اگر کورنمیشد نزد لنك نمیآمد!

(۱) تذکرهٔ پرده نشینان سخنگو شعررا بدینگونه نوشته‌است

آتش در شهر سمرقند باد | واین تیمورلنك چون سپند باد

رخشان

بانو بدرالدجی معروف به مهرتاج رخشان که نام (رخشان) را بیر تخلص خود قرار داده سال ۱۲۶۸ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان هستی گذارده وتا امروز ناشوئی نکرده حال تجرد در باغ ییلاقی خویش دردماوند سر میبرد

بانو مهرتاج رخشان از مدرسه آمریکائیان در شهر اسپاهان سال ۱۹۱۱ میلادی فارغ التحصیل شده و ۱۲ کلاس دبیرستان را باصطلاح امروز در آنجا ان پیموده است زبانهای فارسی، تازی و انگلیسی رامیداند و نیز زبان فرانسه ولهجه‌های کردی و دماوندی آشنائی دارد

پدرش شادروان میرمحمد باقر رضوی ملقب به علویخان امام الحکماء نخست پزشك

بوده و پس از آن بادادن امتحان حقوق دروزارت دادگستری بکار پرداخته دراراك و گلپایگان و همدان ریاست دادگاهها را داشته‌است نام مادرش حمیده دختر حکیم سیما ، با آنکه بیسواد بوده از با سوادان در سخن پردازی گوی سبقت میربوده آیاتی از قرآن وابیات بسیاری ازمثنوی ، سعدی ، فردوسی ، حافظ و قاآنی در بر داشته است

رخشان در کودکی بکودکستان و درجوانی (۲۲سالگی) بشهر اصفهان ، سپس بگیلان ومشهد وشاهرود وملایر رفته وازسال ۱۳۱۱ خورشیدی درقصبه دماوند جایگزین گردیده است سوانح زندگانی او بیشمار است ودرسرگذشت زندگانی خود که دارد مینویسد ازرویدادهای زندگانیش یادخواهد کرد، چه این بانوی روشن روان وداشمند بااندیشه والاو آزادی که داشته است درتنگنای زندگانی محدودرمان خویش باخرافات، کهنه پرستی ها ، عوام فریبی‌ها ، فشارهای بسیاری روبرو بوده که ناگزیر تاآنجا که میتوانسته مبارزه میکرده ودراین راه رنج فراوانی برده وخون دلهاخورده است

هوشتی میتوانگفت با خدمتهای نمایانی که از راه تاسیس دبستان ام‌المدارس، تعلیم و تدریس، ایراد سخنرانیها، انشاء مقالات و نظایر آن مرهنگ و آزادی زنان موده حق بسیاری بر جهان زنان دارد واز پیشوایان فرهنگ وآزادی زنان ایران بشمار میرود

رخشان درحدود هزار بیت شعردارد وافزون برهنرسخنوری هنرهای دیگری نیز داراست: موسیقی، نقاشی، دوزندگی، معماری، آشپزی ازجمله آنهاست ولی بالاتر ازاینها بانوئی است نویسنده ، سخنران، معلم ومنجم که درطول زندگانی به پیشه:آموزگاری، مدیری، بازرسی فرهنگ اشتغال داشته واینك تنها بآموختن زبان انگلیسی میپردازد

دیوان اوهنوزچاپ نشده وسرگذشت خودرا تاسال ۱۳۱۵خورشیدی نوشته است مقالات وشعرهائی ازاو درروزنامه ها و مجله ها بچاپ رسیده ازآرزوهای او یکی اینست که زنان بامردان درهمه حقوق اجتماعی برابر باشند ، دیگرآنکه عادت زشت رشوه در کشورما رخت بربندد ،آرزوی دیگر رامه‌بینیم که کشیدن تریاك وخوردن نوشابه های الکلی ازمیان‌برود همچنین آرزومنداست بتواند باغ بزرگ‌شخصی خودرا دردماوندبصورت یك پرورشگاه درآورد و کودکان بینوا و یتیم را در آنجا نگاهدارد و برای جامعه افراد سودمندی پرورش دهد

آقای سیدمحمد طاهری شهاب رئیس‌انجمن ادبی ساری که تألیفات واشعاری‌دارند ضمن یك نامه دوستانه‌یی مورخ ۱۶دیماه ۱۳۳۴قطعه زیررا تحت عنوان · (هدیه‌خاطر تقدیم نخواهردانشمند بانومهرتاج رخشان) سروده است

بکوی دوست صبارا گذر، گر، امکان‌بود	بیان حـال ، بشوق وصال ، آسان بود
یگانه کوکب رخشنده‌ایکه کم‌من‌دیدم	بآسمان ادب (مهرتاج رخشان) بود
اگر چه درك حضورش نشد مرا درعمر	ولی ارادتم از فضل وی فراوان بود
حصول رابطه پیدا از آنزمان کردم	که درج گفته او در مجله بنوان بود
بگلشن ادب آنکه شناختم او را	که (عشقی) از سخن نغزاوثناخوان‌بود
کنون ندانم خاموش‌ازچه گشت وببست	لبی که گوهر نطقش چو دُر غلتان بود
چه شد که هیچ دگر نغمه کس‌ازاونشنید	کسیکه‌نغمه سرا چون هزاردستان‌بود
خدانکرده مگرچون (شهاب) اوهم نیز	اسیر بند غـم روزگار حرمان بود



مهرتاج رخشان

که هیچ لب نگشاید دگر بشعر و غزل کسیکه شهرهٔ فضل و ادب بدوران بود
بیادگار جز اینم نبود ، در خاطر هدیه ایکه سراوار آنسخندان بود

شاهزادان سید محمد رضا میرزادهٔ عشقی گویندهٔ نامدار اخیر دربرابر ستایش و سپاسگزاری بانومهرتاج رخشان ازمنظومهٔ «کفن سیاه» معروف او و یك تکه زرتاریخی که همراه نامهخود برای او فرستاده بود بالبداهه قطعه زیر را سروده و با نامه تشکرآمیزی با «همان آورنده برای بانو رخشان فرستاده است (۱)

دلبرا ، ایکه ترا طبع سخن پرور من مهربان کرد که دستی بکشی بر سر من
سکهایرا که (پری[۲]) لطف نمودی برسید ای پریروی پری خوی و پری پیکر من
تو خودت نیز پری هستی و بهتر زیرا عوض این پری آن به که خود آئی بر من
از پری بودنت آنقدر بمن معلوم است که مرا بینی و خود غائبی از نظر من
گر چه من سایهٔ تو نیز ندیدم ، لیکن بار هم کم نشود سایهٔ تو از سر من»

اینك نمونهای چند از سرودههای رخشان

آزادی

ای دل غمین برخیز ، کن ثنای آزادی تا زنی همی جولان ، در فضای آزادی
هان غمی نباید بود، در کشاکش دوران خون دل باید داد ، در بهار آزادی
جهدها و کوششها، بایدت دراین میدان تا کنی اسیران را ، آشنای آزادی
کرد کار رحمن را مسئلت نما هر دم تا شود ترا هادی ، در بنای آزادی
کن رها تواین تن را ، تاشوی رها ازتن جان وسر بنه بر کف ، از برای آزادی
هردم از جنان آید ، نغمه طرب انگیز نیست راهدا ، چیزی جز غنای آزادی
جز بقای آزادی، نیست خواهش یزدان جهد میکند شیطان در فنای آزادی
هیچ دانیای مجنون، درهمهجهان ازخون نهرها شده جاری ، در بقای آزادی
در روان آزادی ، زندگی جاوید است هان توجسم فانی را کن فدای آزادی

(۱) نقل از (نامهٔ عشقی) مورخ ۱٤ ثور ۱۳۰۲ شمسی که در کلیات مصور عشقی تألیف نویسندهٔ این دفتر نوشته شده است
(۲) مراد جایزه است

ای دل حزین تا کی زیر پرده‌ای مخروش | پرده را بما پاره، در رضای آزادی
همچو کرم ابریشم، پیله را رها بنما | تا پری چو پروانه، در هوای آزادی
صبر و حوصله تاچند در رهائیت زین سد | نیست چارهٔ دیگر، هم سوای آزادی
با صدای اعلی ده، این خبر بگمراهان | علم و معرفت باشد، رهنمای آزادی
چیره میشود (رخشان) باحمایت یزدان | رقص میکند آدم، در نوای آزادی

سال ۱۲۹۶

در پاسخ بدگوئیهای صدرالشریعهٔ تنکابنی

گرپاره نمائی نه تنت پرهمت را | گلوله نمائی ز دقت هم کفنت را
برچرخ رسانی، غم ورنج ومحنت را | شیرین نکند، مختصر اینهادهنت را

نسوان شده واقف حقوق مدنیشان
خود حفظ نمایند حقوق وطنیشان

زن گر برود همره شوهر بکسی چه | یا پاره کند چادر ومعجر بکسی چه
گر باز نباشده همسر بکسی چه | هر کو نه رود کوچه ومعبر بکسی چه

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
دیگر نتوانی بنمائی کفنیشان

گر دیر رسیدند بمنزلگه مقصود | کوری بسرراه زنان راهنما بود
امروز که یک دیدهٔ روشن شده موجود | آن راه حقیقی شده برجامعه مشهود

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
یکذره تفاوت نبود مرد و زنیشان

از کرده پشیمان شده مردان خردمند | دیدند بیک سال بریدن نتوانند
خواهند که تقصیرتو جبران بنمایند | زیرا بعلیرغم تو، آزاد نمایند

نسوان شده واقف بحقوق مدنیشان
شکرهمرو باش وشیرین سخنیشان

امروز دگر نوبت غم خوردن مانیست | هنگام جفا و ستم وظلم شما نیست

درسلطنت پهلوی این چون و چرا ایست — اعفال تو بهر احدی راهنما نیست
نسوان شده واقف محقوق مدیشان
(رحشان) نکند فتح ملشکر شکمیشان

اتکاء بنفس

نیلوفر، ایگل صبح تا کی فعاسرائی — پیچی بخودشب و رور، نالان همی چرائی
شکوه کنی مه اغیار پیچی بهر حس وحار — کز عمر کوته حود، گاهی تو بیوفائی
خواهم ترا دهم پند، یك پند سودمندی — گردل بر آن سندی، گردد ترا شفائی
دانی چرا چمیبی، ور نحت حود حریمی — وا برو که بیستت هیچ بر نفس اعتنائی
حال تشث از حود، گر دور میمائی — گردی چوسرو آزاد، دائم همی بپائی
هر کس که اعتمادش بر نفس حود ناشد — بیند ز دور گردون، صد گونه بیوفائی
(رحشان) حموش کین دم ازهرطرف بر آید — آوار اسقادی ، فریاد ناسزائی

رشوه !

این دل عمدیده‌ام شکیب ندارد — حزعم دوران مرا نصیب ندارد
رشوه نموده‌است کور کشورمارا — وسمه برابروی کور، زیب ندارد
با ورق و زرق برق تحمل — جلوه و آرای دلفریب ندارد
تا نشود رفع کوری ازوطن ما — راه دگر جز سوی نشیب ندارد
شاه جهان دست گیر مام وطن را — جز تو دگر حامی و حبیب ندارد
حامه (رحشان) شکست و نامه نشد طی — آه ! صدافسوس هنر کسب ندارد

گوشه گیری

هرچه میپوشم دو چشم ارکار رشت مردمان — بار میآید نگوشم داستان تازه‌یی
گر ببندم چشم و گوش حمله حس ظاهری — بار میآید نگوش هوش من آوازه‌یی
رشوه و طماعی و بیرحمی این جامعه — هیچ سود نبر فساد کارشان اندازه‌یی
گر تو (رحشان) میتوانی ناچنین مردم نسار — ورنه راه حویش بیرون گیر از دروازه‌یی

رضیه

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی دربارهٔ این سخنور تاجدار یا شاهزاده خانم سخن سرا چنین مینویسد «سلطانه رضیه دختر شمس الدین التمش غوری است که در سنه ۶۰۷ هجری در دهلی بر تخت سلطنت نشست و ۲۶ سال پادشاهی کرد»

«التمش رضیه را از همه اطفال خویش بیشتر دوست داشت و در تعلیم و تربیت او کوشش بسیار مینمود رضیه بر اثر توجه پدر، تمام علوم متداوله آن روز را آموخت علاوه بر آن حسب میل سلطان التمش در اسب سواری، شمشیر زنی و فنون دیگر مردانه مهارت بسزائی یافت چنانکه از تصویر او پیداست بسیار قشنگ و دلربا بوده است گویند صدای بسیار جذابی داشته و دلربائی وی میافزود»

«زیبائی معنوی رضیه، اورا محبوب همه قرار داده بود از هر جهت لیاقت سلطنت را داشت، وقتیکه پدر دهلی را برای چندی ترک میکرد تمام امور دولتی را بعهده رضیه میگذاشت اوهم با عقل و فراست کارها را حل و فصل مینمود و طرف تعریف و تحسین بزرگان عصر قرار میگرفت»

«چون پدرش حسن اداره او را دید بتاج الملک محمود، یاور خود امر کرد تا فرمان ولایتعهدی رضیه را صادر کند ولی باوجود این وقتیکه التمش در سال ۶۳۳ فوت کرد، بزرگان دربار و صدراعظم، فیروز پسر التمش الدین را بر تخت سلطنت نشاندند سلطنت فیروز شاه طولی نکشید چه این پادشاه خیلی کم اراده، ضعیف بیمعرو عیاش بود رفتار بیعارانه اش سبب اغتشاش شد بمدارهفت ماه سلطنت، بعض ملوک و درباریان اورا بزندان انداختند و رضیه را بجای وی بر تخت پادشاهی نشانیدند»

بمراسم تاجگذاری سلطانه رضیه بتاریخ ۱۶ ربیع الاول سنه ۶۳۴ هجری قمری

شورش گرفت و این دختر شاهنشاه قاره بزرگ هند گردید نظام الملك جنیدی که درعهد شمس الدین التمش سمت صدارت داشت لشکری برخلاف سلطنت ترتیب داد و دهلی را محاصره کرد . این محاصره بسیار طول کشید ولی بالاخره چندتن ازطرفدارانش براوحیات ورزیده بهرضیه پیوستند و این پیش آمد سبب شد که دراین گیرودار سلطانه پیروز شد .»

«بعد از آنکه صلح و آرامش برقرارشد رضیه نسق ونظم اموراخلی دست یافت خواجه مهذب را صدارت خویش برگزید و بفعالیت پرداخت تا این زمان رضیه در حجاب بود ولی برای آنکه درکارهای کشوری بهتر رسیدگی تواند نمود چادر را ترك گفت و باقتضای سجایای مردانه خویش لباس مردانه پوشید .»

«درماه رمضان ۶۳۷ هجری به سلطانه خبررسید که ملك توبیا والی تبرهند شورش کرده است رضیه بالشکر خود رهسپار تبرهند گردید چون بدروازه شهر رسید ملك توبیا ناگهان براوحمله کرد، فرماندۀ لشکر رضیه را بکشت وخود سلطانه را اسیر گرفت ولی بزودی دلباختۀ جمال ملکه شد و باو تکلیف ازدواج کرد رضیه برای آنکه برد و خوردهای داخلی پایان بخشد پیشنهاد ویرا پذیرفت بعد ازعروسی هردو به دهلی روانه شدند بزرگان واکابرراضی نشدند شهر را بدشمن تسلیم نمایند واوشوهرملکه شان باشد بنابراین بالشکرملك توبیا نبرد کرده ویرا شکست دادند ومحصور بفرارساختند .»

«ملك توبیا وملکه رضیه بزودی اسیر دست هندوان گردیده در ۲۴ ربیع الآخر سنه ۶۳۸ هجری بقتل رسیدند .»

«سلطانه رضیه، علاوه برفضایل دیگری که داشت شاعره هم بود اگر چه بیشتر اشعارش ازمیان رفته بازچند شعری از او درکتاب (مشاهیر نسوان) ضبط است که دراینجا نوشته میشود .»

***

دردهان خود دارم عندلیب خوش الحان	پیش من سخنگویان زاغ دردهن دارند

***

از ماست که برماست چه تقصیر دل زار	آن کشته هما با رغم بی سبب ماست



ملکه رضیه

***

بزم بیرکت پا ، چرخ تخت سلطانی دهم ساد هما خدمت مگس رانی

***

بازآ، شیرین‌منشه‌درراه‌الفت کام‌خویش هان ولی‌شنیده باشی قصهٔ فرهاد را

عبدالرئوف بینوای افغانی مؤلف تذکرهٔ (پشتنی‌میرمن) بزبان پشتو که برای این‌نگارنده فرستاده است پس ازنوشتن سرگذشت اوچندبیت شعرافزون‌برابیات بالاذکر کرده که درزیر آورده میشود وواژه تحت فرداول بیت سوم بالارا بجای (بزم) واژه (کنم) نوشته‌است

تا دیده رخش چو مردم چشم گردیم درون دیده جایش

***

من نام‌ترا شنیده‌میدارم‌دوست نادیده تراچودیده میدارم‌دوست

***

علتیدن‌نوررخ خورشید حرا این‌چه؟ بسمل شدهٔ تیغ نگاه عصب ماست

ریحانه

بنا بنوشتهٔ تذکرهٔ پرده‌نشینان‌سخنگوی‌تنها تذکرهٔ‌نسوان که‌این‌زن یاد کرده وچنانکه نوشته‌است سالمه‌زندگانی و در گذشت او روشن نیست ولی‌نه (ریحانه‌محمونه) نامبردار بوده است ازآنرو دیوانه نامیده میشد که در گورستانها سرمیبرده، چون ازاو میپرسیدندچرا عمرخود را در گورستانها میگذرانی‌پاسخ میداده است که .

«بردروازهٔوصال‌نشسته‌امو انتظارآنرا میبرم که‌کی باشد باین سعادت‌مشرف شوم!» وفرد زیررا میخواند

منتظر باش و چشم بر در دار که ترا عمر در انتظار گذشت

زلیخا

تذکرة النساء اردو، بخش گلشن نازمینویسد این زن همسر مردی سام طوق بخش خان ترلیجنگ بوده که در دهلی مدفون شده است ولی سالمه زیستگانی اورا بدست نیاوردم و تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی هم باشاره یی اکتفا جسته است

بهرصورت این زن سخنور که هندی باید باشد اثری فارسی سام مثنوی (ویس ورامین) ازخود بیادگار گذارده و بیت زیر ازاو در تذکرهٔ (اختر تابان) چاپ هم درج گردیده است

چون ساشی تو شریر و اوباش		هردو چشم توخواشیر قزلباش

زهرهٔ سحری مقدم

شعرهای زیر از این گویندهٔ نوجوان در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است نامبرده دانش آموز کلاس ششم طبیعی دبیرستان شاهدخت میباشد جز شعروهنر نقاشی هیچ چیز دیگر نمیتواند ازرنج واندوه وی بکاهد

امید فردا

این توئی مشتاق دیدار منی		عاشق پاکی رخسار منی

پرده‌ای از دیده خواب راحتم		این توئی، امید فردای منی

برگ زرد

دلا تاکی چو، بی، نالی بزاری		بزاری از تو ناید، هیچ کاری

جوانی را فدای دوست کردی		کنون درزندگی چون برگ زردی

سپهر خادم

بانو سپهر خادم که نام کوچکش (اعظم) میباشد بسال ۱۳۰۸ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان گذارده اینک ۲۸ سال دارد و نیاکانش ازمردم کاشان میباشند پدر او متخلص (امیر حضور) دارالفنون را بپایان رسانیده وروزنامه (بیداری ما) و(رشت وریسا) رامینوشته است نام مادرش شوکت اعظم، پیشهاش خانه‌داری و پرورش فرزندان واماخود سپهر - خادم که سپهر نام خانوادگی پدرونام خانوادگی شوهرش میباشد دارای یکدختر بنام (میترا) ودوپسر (شهداد) و(فرداد) است

سپهرخادم دبیرستان را پیموده رشته ادبیات را بزبان انگلیسی دنبال کرده افزودهٔ برآن زبان ترکی را میداند و بزبانهای فرانسوی وروسی وتازی نیز آشنائی دارد

سپهر خادم دارای چهار صد بیت شعر است و او روش رآلیسم پیروی میکند، سروده‌های اودرنامه های هفتگی تهران چاپ شده ولی کاراین بانو بیشتر نویسندگیست نه شاعری زیرا افزون بر (اطلاعات هفتگی) و(تهران مصور) وغیره، صفحه ویژه زنـرا که پیوست روزنامه پست تهران است ویکشنبه‌هـا پخش میشود اداره میکند واز اینرو کمتر فرصت سرودن شعری راپیدا میکند

این بانوی بادوق وپرکار افزوده براینها تاامروز دو کتاب بنامهای (خاطرات سفر ژاپن) و(دردل او) نگاشته وبا (مجموعه مقالات) هفتگی وی درحـرائد بصورت کتاب چاپ شده‌است

بانوسپهرخادم بغداد وبیروت وسایگون وسیام وژاپن وفیلیپین وفرانسه مسافرت کرده وبزرگترین آرزوی اجتماعی او تصلیح اخلاق جامعه و تساوی حقوق زن و مرد میباشد



بانو سپهر خادم

اینك چند نمونه از تراویدههای طبع روان اودر زیرچاپ میشود:

مادر

کیست آن مهربان که درشب تار | مانده چون ماه آسمان بیدار
تا ترا هستی از عدم بخشد | خود ز رنج و الم شده بیمار
با دودست لطیف چون گل خویش | برده از خاطر تو زنگ و غبار
مادر است این فرشتهٔ رحمت | که چنین غنچه یی رسانده بار
تا رهاند ز رنج کودك خویش | گشته با سختی و مشقت یار
درسرای پر از فریب (سپهر) | نیست چون او ترا غمخوار

کاش

کاش ماهم دردل خود شوق یاری داشتیم | یا برای وصل خوبان انتظاری داشتیم
محفلی وخلوتی دور از شر وشور رقیب | در کف خود بادهای وچنك وتاری داشتیم
قسمت ما از ازل جور وغم و اندوه بود | گوئیا با خالق خود ما قراری داشتیم
دشمن ما غیرت نفس است و تقوا و خرد | ورنه ماهم این زمان خوش روز گاری داشتیم

نامه

تا کی مرا بهجر رخت مبتلا کنی | راز نهفتهام همه جا بر ملا کنی
شب تا سحر دودیده براه تودوختم | شاید زراه لطف نظرسوی ما کنی
گوئی ز دل برفت هر آنکس زدیده رفت | وین گفته راتودرخوراهل وفا کنی
همراه هر نسیم پیامی ز کوی ماست | گر لحظهیی تو گوش بدادصبا کنی

دائم ، دوری توپریشان و خستهام
باز آ ، دمیکه درد دلم را دوا کنی

گفتگو بادل

دختر کی مهوش وآشفته موی | پرده ای از شرم کشیده بروی
چشم سیاهش شده مملو اشك | ماه نزیبائی او برده رشك
نیمه شب این راز نهان باز کرد | بادل خود گفتگو آغاز کرد :

کای دل حساس و جفاکار من | باعث حرمان و شب تار من
هرچه که من میکشم از دست تست | کاش نبودی تو ز روز نخست
« از تو بسی رنج وستم دیده‌ام » | « غصه واندوه نه کم دیده‌ام »
عقل من از دست تو یکسو گریخت | اشک ترم روز وشب از دیده ریخت
تا که تو با عشق شدی آشنا | تیر غم هجر فکندم ز پا
بهر خدا دست بدار از سرم | بین که چسان سوخته بال وپرم
گفت بدو دل که منم بیگناه | روز خودم هست چو شام سیاه
این گنه از چشم جهان بین تست | عشق ووفا ، شیوهٔ دیرین تست
تا که جهان بوده چنین بوده است | راهزن دل نگهین بوده است
هر نگه آغاز هزاران خطاست | دیدن آغاز بسی باره است
گر نبود عشق و وفا درجهان | فایدهٔ زندگیت چیست؟ هان!

شمع زندگی

زن ، ای آیت عشق و مهر و وفا | زن ، ای مظهر لطف و صنع خدا
زن، ای شمع گیتی فروز جهان | زن، ای مادر نامور خسروان
توئی بو گل بوستان وجود | توئی خلقت مرد را تار وپود
تو از شهد جان پروری مرد را | ز جانش زدائی غم و درد را
نبود دانش مکتب علم و رای | نبودی اگر تو ، چه بودی بجا
توئی اخگر روشن زندگی | رها کن تن از قید هر بندگی
ز پا بند های گران باز کن | بیا نغمه‌ای تازه آغاز کن
که باغ جهان را صفا از زن است | ز تقوای او روشن این گلشن است
قسم میخورم من بذات خدا | ندارد جهان بی‌تو ، ای زن صفا

بیداری و خواب

من مست می حق و تو مست از می ناب | من خون جگر میخورم تو صد جام شراب
من در طلب خدای خود چشم براه | تو در پی آوای نی وچنگ ورباب

خوشا روزگار و من دل نگران — بس فرق بود میان بیداری وخواب

چهارپاره‌ها

مونس من

مونس بود تغیرغم، یار مرا — جرناله و زاری نبود کار مرا
شادی وخوشی گشته نصیب دگران — اندوه مرا و این شب تار مرا

منظور من

من باغم وغصه روز وشب محشورم — شب تا سحر مست می‌انگورم
اندردل من نموده غم منزل خویش — شادم بغم و همین بود منظورم

شب تار

جز غم نبود هیچکسی یار مرا — جز ناله و زاری نبود کار مرا
شادی وخوشی گشته نصیب دگران — اندوه مرا و این شب تار مرا

سلیمه

به نوشتهٔ تذکرة النساء اردو (بخش گلشن ناز) وتذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی این زن سخن‌پرداز سلیمه‌سلطان بیگم دختر میرزا نورالدین محمد، فرزند گلرخ بیگم و نوادهٔ بابرشاه پادشاه نامدار هندوستان است که دراواسط سده دهم تولدیافته و بسال ۱۰۳۱ هجری قمری در گذشته است

سلیمه از کودکی با بیرم خان (خان خانان) وزیر با تدبیر اکبرشاه نامزد شده درزمان جلوس این پادشاه یعنی سال ۹۶۳ هجری بااوعروسی کرده پس از در گذشت بیرم خان بهمسری اکبرشاه در آمده است

سلیمه سلطان بیگم درطفولیت تعلیم خوبی یافت ودرجوانی بسرودن اشعار پرداخت مائی دین بسیار پایبند بود وچهار بار بزیارت خانه خدا رفت

شعر زیر نمونه یی از طبع موزون اوست

کاکلت را کز سر مستی بزشته‌ی جان گفته‌ام
مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام

سیما

دوشیزه سیمای مشیرسلیمی که همان نام کوچك خود یعنی واژه(سیما)را تخلص خودساخته است مایه سخنوری را ازپدرش علی‌اکبرمشیرسلیمی ونیای بزرگ خودسلیم تهرانی درنهاد خویش بدست‌آورده است نامبرده درتهران‌سال۱۳۱۸خورشیدی (هجدهم ماه‌بهمن) پاجهان هستی گذارده ، ازکودکی به‌ادبیات دلبستگی‌داشته وبمناسبت همین ذوق فطری واستعداد ادبی در رشته‌ادبیات ونوشتن‌انشاء سرآمد همشاگردان شده و در سراسر دورهٔ دبیرستان شاگرد اول یا دوم کلاس بوده است

پدرش که مؤلف این دفتر است از خدمتگزاران دیرینه فرهنگ ومطبوعات و خانواده‌اش معروف وبیشتر بکارهای فرهنگی وهنری‌ودولتی‌دست بکارند مادرش‌اقدس احمدکرور دانشسرای دختران‌را دیده و از خانوادهٔ محترمی است که با خانواده‌های بزرگی بستگی‌دارد

سیما دارای دوخواهرودوبرادر بنامهای سیمرخ‌وسوگند وسروش وسینا میباشد سیما سال‌ششم‌ادبی‌دبیرستان شهناز پهلوی‌را بپایان رسانیده وازمهرماه۱۳۳۷دردانشکدهٔ ادبیات به تحصیلات عالیه میپردازد ، شعر و موسیقی را دوست دارد ، زبان انگلیسی را میآموزد وساسور رانیزا میگیرد ، برآنست که باگذرانیدن دانشکدهٔ ادبیات‌ازراه دبیری بخدمت فرهنگ درآید ودرصورت‌امکان‌فرنگستان یعنی آنجهان نورا با ترقیات علمی شگرف وتحولات‌شگفت‌انگیزاجتماعیش ببیند و معلومات خودرا تکمیل کند

از دوازده سالگی طبع‌روان او چون‌چشمه‌ی جوشان سربرآورده واوقات فراغت خودرا بسرودن‌سخنان‌پیوسته،بررسی کتابهای‌ادبی‌ودیوانهای گویندگان‌بزرگ‌و نواختن موسیقی میگذراند دختری‌حساس وبسیار مهربان‌است اینك چند نمونه از گفته‌های‌او :



سیمای مشیرسلیمی

سرگذشت

من آن گلم که سخت دوران کشیده‌ام | شاهد مراست این رخ زرد و پریده‌ام
گلشن پراست از سمن و سترن ولی | من داغدیده ، لالهٔ صحرا دمیده‌ام
خاتونی نشاط وسرور وخوشی و لیك | من خیر و لذتی ، ز جوانی ندیده‌ام
باهم سر برند همه خلق ولیك من | تنها غزال وحشی مردم رمیده‌ام
لرزان چوشمع سوزم وتنهاتوئی کمن | از خیل مهوشان برفاقت گزیده‌ام
دریای آرزو چو عمیق است و بیکران | (سیما) بگفت بر همه گوئی رسیده‌ام

اشك

دیشب رسوز هجر ، فراوان گریستم | گوئی سحاب بودوچونیسان گریستم
کمم بیار، بادهٔ گلگون‌چه حاجتست | کزاشتیاق آن لب و دندان گریستم
گاهی بیادوصل و زمانی به درد هجر | شب‌تاسحر چومرغ غزلخوان گریستم
پندم‌بمهر ازچه دهی ناصحا که من | عمری بمهر در غم جانان گریستم
از من پیام باد بهر عاشقی که من | روشن چوشمع کشتم وارجان گریستم
(سیما)حدیث‌عشق فرومیگذاروگوی | تاچند شکوه ، کرغم هجران گریستم

بیگانه

تا چند کنی عشوه، ای‌مایل بیگانه ! | مدهوش کرم کردی‌زان‌نرگس‌فتانه ؟
من‌درطلب رویت ، آنقامت دلجویت | گریم به‌دل‌شب‌ها، نوشم دوسه پیمانه
بازآ، سرم بنشین ، ایشمع شب‌افروزم | بنما نطری‌برمن ، چون شمع بپروانه
دانی که‌تراخواهم‌برسجم‌زچه‌میخواهی؟ | آوخ که جفا کاری ، ای دلبر جانانه
گر یاروفا داری ، برمن نطری افکن | ورنه خبرت آرند ، مرد عاشق دیوانه
(سیما)ز سر کویت هر گز برودنومید | هرچند کنی‌عشوه، ای مایل بیگانه !

آرزو

ای آرزوی خام که از دل رمیده‌ای | آخر بگوی ، ازمن بیدل چه دیده‌ای
شبها بیاد نقش رخت تا سپیده دم | گویم بماه ، قصهٔ حرمان کشیده‌ای

پیمان مرا شکستی ورفتی، همی بگوی	از چه وفا نکردی و از ما بریده‌ای
ومشب بیاد روی تو ، ای آرزوی من	اشکی چکید بر رخ زرد پریده‌ای
امشب ببزم غیر ، چه بیغم نشسته‌یی	غافل ازآنکه غیر بیاری گزیده‌ای
با رفتنت اگر چه ز(سیما)دلی شکست	اودلخوش است ، قصه هجرش شنیده‌ای

هنر عشق

شب ازغم عشق اوسحر خواهم کرد	دامن زگلاب دیده‌تر خواهم کرد
درحسرت روی دلسیاهی چون او	دنیا و زمانه را خبر خواهم کرد
ناساز دل انگیز و می جان افزا	اندوه دل خویش بدر خواهم کرد
در کوی وی ار نیست بجز حسرت سود	از دل برود اگر سفر خواهم کرد
هرچند نهان زمن کند رویش را	من ناغم عشق اوبسر خواهم کرد
از درد چرا ترسد وازغم (سیما)	گر عشق بگوید که هنر خواهم کرد

قفس

ویران دلمن کردی و گفتی کنم آباد	افسوس که ویرانه‌ام آباد نکردی !
شیرین بمثل گشتی وپیمان شکستی	آوخ که وفائی ، تو بفرهاد نکردی
افتاده درون قفسم دیدی و رفتی	هر چند زدم بال و پر ، آزاد نکردی
درشهر شدی شهره و دیدم که بهرجا	آتشکده‌یی نیست که بنیاد نکردی
(سیما) زتو امداد طلب کرد و لیکن	نومید ورا کردی و امداد نکردی

چهارپاره ها

امید

آیا شود که با من محزون وفا کند	یکدم زدر درآید و لطفی بما کند
بیرون کند ز دل غم و رنج فراق را	باوصل خویش شاد دل بینوا کند

سور وساز

تا کی سخن از سلسله موی تو گوئیم ؟	ازچشم تو وخال تو وروی تو گوئیم ؟
ازعشق بسوزیم چو شمعی و بسازیم	باهر کس وباکس سخن ازخوی تو گوئیم

بیوفائی

غم عشقت گریبانم گرفته است | خیالت راه رندانم گرفته است
دلا با من مگو از بیوفائی | که عشقت دامن جانم گرفته است

هجران

دلا آخر مرا دیوانه کردی | مرا آواره از کاشانه کردی
نشستم تا بگویم درد هجران | حدیث هجرما، افسانه کردی

بی‌مهری

کجا رسم وفا داند نگارم | کجا آگه بود از حال زارم
کجا پرسد که این محزون بیدل | چرا آواره شد رفت از کنارم

وصال

بامن اگرت مهر و وفائیست بگو | در کنج دلت نور صفائیست بگو
من عاشقم و وصل ترا میخواهم | جرمن اگرت نظر خطائیست بگو

پیمان

مرا با وعده‌یی دلشاد کردی | دلم از قید غم آزاد کردی
برفتی و نکردی یاد از من | عجب از این ستمکش یاد کردی

حسرت

شادم که مرا بر دل کس جائی نیست | از بیش و کم زمانه دلداری نیست
هر کس که دلی داشت بدلداری داد | بیچاره منم که یک وفاداری نیست

پژمرده

دل من، جای عشق جانان است | از غم یار، زار و پژمان است
همچو صیدی به دام صیادی | در بیابان عشق پویان است

سیمین

سرودههای زیر اثر طبع روان دوشیزهٔ دانش آموزی است بنام سیمین که اینک در رشته ادبی سال ششم دبیرستان شهناز پهلوی تهران تحصیل میکند سال ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران تولد یافته ، دانش آموزی کوشا باذوق ومحبوب میباشد . بموسیقی وورزش نیز علاقمند است ، چنانکه از شعرهای او پیداست قریحه سرشاری دارد و در عین حال که پیروی از سبك قدیم میکند ، دارای اندیشهها ومضمونهای نو میباشد و در شعر و شاعری آینده روشنی خواهدداشت

رنج عشق

ترسم از آنکه بر زمین بزنی
عاقبت قلب بی پناهی را
در دلی سرد و نیمهجان سازی
عشق جاوید بیگناهی را

***

ترسم از آنکه عاقبت روزی
بربائی ز کف غرورم را
یا فدائی عشق خود سازی
اینهمه شادی و سرورم را

***

باز ترسم که قلب بوالهوست
روزی از کوی عشق پر گیرد
پشت پائی زند بعالم دل
ماجراهای رفته سر گیرد

***

ترسم از آنکه نامرادی من
نقل هر محفلی شود روزی
قصهٔ عشق ما بار آرد
داستان عجیب و مرموزی"

***

باز ترسم که رنج مد مامی مینماید ز عمر دلگیرم .
از من ای عشق بی ثمر بگریز که من از عشق وعاشقی سیرم

در راه تو

روزگاری در رهت سر پنجه با تقدیر کردم
بوالهوس دل را، اسیر حلقهٔ زنجیر کردم
خویشتن را بردم از یاد و ترا تدبیر کردم
من غلط کردم ، غلط رفتم ، بسی تقصیر کردم
دیده را دیگر من از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ، ولی افسوس قدری دیر کردم

یکسر از مردم بریدم تا وفا دار تو باشم
ترك دیگر دوستان کردم که غمخوار تو باشم
دل زهر کاری گسستم ، تا مدد کار تو باشم
حیفم آمد ای ستمگر ، فکر آزار تو باشم
لیك دیگر دیده از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

مرغ دلرا در قفس کردی که بیجا پر نگیرد
بوالهوس هر گز نگردد ، دلبر دیگر نگیرد
سایه هر گلبنی را بیجهت بر سر نگیرد
باقناعت خو کند ، دامان سیم و زر نگیرد
لیك دیگر دیده از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

من سزاوار بلا بودم که بس دلها شکستم
عهدهای بسته را بیهوده با سردی شکستم

این یکی وابردم از خاطر ، از آن دیگر گسستم
در بروی مردمان ما وفا بیهوده بستم
لیك دیگر دیده از دیدار رویت سیر کردم
میروم اکنون ولی افسوس قدری دیر کردم

خواب راحت

شبانگاهان که ما فرسوده جسمی
حرم تا دامن بستر بگیرم
سجود گویم کهچون گردد اگر صبح
سر ازاین خواب راحت برنگیرم

✿✿✿

سحرگاهان نخیزم گر ز بستر
چه کس بر مرگ من شیون نماید
چه کس در ماتمم اشکی فشاند ،
چه کس بهرم سید بر تن نماید ؟

✿✿✿

اگر فردا نخیزم من ، چه گردد ؟
و گر خیزم چه سودی حاصل آید؟
جز یکمشت درد بی مداوا
که از این پست مردم بر دل آید

✿✿✿

اگر این قلب ناراحت بمیرد
و گر شمع حیاتم خفته گردد
امیدی هست کاندر ملك هستی
ولی از بهر من آشفته گردد "

✿✿✿

فراموشم نما ، گر میتوانی
که یادت شد دگر ما را فراموش
من آنم گر تو و عشقت گذشتم
برو ، درراه عشق دیگری کوش

✿✿✿

ز من بگذر، ومن بگذر که دیگر
سینم آن دو چشم فتنه انگیز
برو ، دل بر نگار دیگری بند
که من بیزارم ازعشق که خیر

***

باغوش گنه ، راهی ندارم — من از ننك هوسها میگریزم
غریبم ، وفا و عشق پاکم — ولی با عشق ننگین میستیزم

خاطرات آشفته

از من آشفته بگذر ، خاطراتم را رها کن
شعرهایم را بسوزان ، قطعه هایم را فنا کن
ما گذشتیم از تو باهر کس که خواهی آشنا شو
بار دیگر ای هوسران ، صحنهٔ عشقی بپا کن
هر کسی با مهر باشد ، کام او شیرین تر است
گر پشیمانی نمیخواهی ، برو کامی روا کن
کی فداکاری ثمر دارد ، براه ناسپاسان؟
بشنو از من، بهر عشق خویش خلقی‌را فدا کن
بخت اگر باشد ، تبهکاران نمیگردد نمایان
بیخبر از رنج وجدان باش و عمری نا روا کن
من گذشتم از تو و از خاطرات تلخ و شیرین
آشنای من برو ، با هر که میخواهی صفا کن

شمع انجمن

بارها کردی و از هجر کشیدم نازت — عذرها کردم واز کس نشنیدم سخنی
سوختم از غم هجر تو بخلوتگه راز — غافل از آنکه تو نور وشکر هر انجمنی
نشکستم همه‌پیمان و نریدم همه مهر — که‌وفاحیف‌بودنا چو تو پیمان شکنی
باورت هست که باآین‌همه‌ایرهرن دل — نور امیدی و محبوب دل آزار منی ؟؟

عشق من

عشق من ، عاقبت ازسینه‌جدامیکنمت — بخدا میبرم از یاد ورها میکنمت
تابگوئی که‌زدست تو ، بریدم‌زجهان — بری اززندگی وعشق ووفا میکنمت

گر بیادم دهی و روی نتابی از من		ما خبر باش که بی شبهه فنامیکنمت
سرو سامان مرا حمله به یغما بردی		حق این قلب هوسباز ادا میکنمت
شهرهٔ شهر شدم عشق تو بد نامم کرد		حقیقت که گرفتار بلا میکنمت
آنقدر رنج کشیدم زملامت شب و روز		گاه نفرین و شکایت بخدا میکنمت
آنقدر عیب تو گویم بقضا از سر درد		در خور طعنهٔ هر بیسرو پا میکنمت
دل مکن خوش که ترا مفت ز کف خواهم داد		زهر کش کرده و بر مرگ رضا میکنمت
عشق من، عاقبت ازسینه جدا میکنمت		بخدا میبرم از یاد و رها میکنمت

شاهین

شعرهای زیر اثر طبع موزون وروان دوشیزه عفت ایروانیان میباشد که متخلص به(شاهین) است ودرنامهٔ هفتگی(اطلاعات بانوان)چاپ تهران پخش شده‌است بامرده درتهران دیدهٔ همی گشوده ودر کودکی او گویاپدرومادرش ازهم جدا شده‌اند

لبخند تو

برن ایشوخ لبخندی که امشب — سرم عاشقان شب زنده دارم
بیا تا باز بینی آشیانت — درون سینه و آغوش یارم

☆☆☆

خداوندا شب اندر خلوت دل — خوشم با دلبری خندان لب ومست
بگو با ماه، کم کن قصه امشب — که مهمان رخ یارم عیان است

☆☆☆

جان مسمم کن از شوق نگاهی — بپایت همچو اشکی او فتادم
گذشتم ازجهان وجمله هستی — بدامان وفایت سر نهادم

☆☆☆

بگیر این جام را سر کش که بینی — من از پا تا سر پیمانه هستم
بزن ایشوخ لبخندی که امشب — شمع محفلت پروانه هستم

سلام برغم

فراز تپهٔ پوشیده از برف — بهنگامی که جانم در خطر بود
زغمها خسته و در دامن مرگ — عجب دارم که رویش در نظر بود

✿✿✿

سلام مرگ که خوش باشد جائی | که سر بر زانوی یارم گذارم
غم دل باز گویم با دل او | حکایتها کنم تا جان سپارم

✿✿✿✿

خدا یا من خوانم مگذر ازمن | که در پیچ و خم عشقی اسیرم
در این کوه و در و دشت و بیابان | چرا خواهی که دور از او بمیرم

✿✿✿

برو ای مرگ ! دیگر بس تا کی | که جانم بسته است بر تار مویش
مگر خواهی که پی او جان سپارم | بدل ماند غم دیدار رویش

کاروان اشك

بریز ای اشك بر دامانم امشب | که من هم چون تو بیسامانم امشب
مشو دور از برم با مهربان یار | بدنیای تو ، سر گردانم امشب
بیا بنشین کنارم ، نغمه سر کن | که چون نی بی تحت بالانم امشب
بیا پر کن زخون پیمانهٔ من | که خواهد اینچنین جانانم امشب
بده ساقی بکف جام و رطب کام | که هم دردی و هم درمانم امشب
دهد چشمان مخمورم گواهی | که با پیمانه هم پیمانم امشب
خدایا سجده تا کی؟ بندگی چند؟ | سر از جان و دل ایمانم امشب

اقبال بیدار

گر سپردی دل بیاری بار خود یار منی | هم امید وهم نگهدار دل زار منی
شکوه از بخت سیاهم نیست در ملك وجود | چون تر ادارم که خود اقبال بیدار منی
روزها بایاد تو ، شبها در آغوش توام | هم برؤیا هم به بیداری تو دلدار منی
گرچه میسوزد دل اندر آتش هجرت ولی | دلخوشم از آنکه تو شوخ فسونکار منی
هیچگاه از چشم (شاهین) روی ماهت دور نیست | ازچه ای مامهربان در فکر آزار منی

کاروان عمر

با کاروان عمرم تا کی کنم مدارا | تا کی کنم مدارا ، این عمر بیوفا را

ای عمرمن بخواهم عیش و نشاط و شادی | بس کن، برو ، زکویم بگذار بینوا را
از جور و ظلم اغیار ، ناکام روزگارم | چون اشك می‌نشانم بر دیدگان جفارا
سرمست دوش خرامان، دوشم پیاله می‌گفت | جامی بزن که گوئی ، شکرانه خدا را
دهر کی تواند کرد جور و ستیز و بار چیست | (شاهین) که در جوانی حسرت برد فنا را

آتش غم

عجب که بر من مسکین دمی نظر کردی | شکسته جان و پریشان دلی گذر کردی
ز راه لطف نمودی ، دل غمینی شاد | دمی ز ناله افتادگان حذر کردی
من ارچه هیچ نبودم پسند خاطر تو | وفا بعهد پسندیده بود اگر کردی
ندیده‌ام بجهان جز جفا ز مهرویان | تو چون هوای جفا را ز سر بدر کردی
زمان شکوه ندارم ز چون تو سیمینی | اگر در آتش غم چهره‌ام چو زر کردی

حاصل عمر

حاصل عمر من این اشك شرر بار من است | تن رنجور و ستمدیده و بیمار من است
گر نداری خبر از حال درونم ، بنگر | چهرهٔ عمرده‌ام ، شاهد اسرار من است
آنکه یك عمر ندیده است سحرا از شب تار | دل ماتمزده و دیدهٔ بیدار من است
شد جوانی همه بر باد و جرانم آمد | برهش منتظر این چشم گهربار من است
چهر جندان سرد ره بحریم دل ما | هر که را دیدهٔ خونبار بود یار من است
هرچه خواهی بکن ای چرخ ستم پیشهٔ دون | که همه گردش تو در پی آزار من است

دست بدست

نو مست بهار و من ز عشقت سر مست | جام دلم از دست جفای تو شکست
شد موسم گردش گل و شادی و می | باز آ و بگیر دستم ای دوست بدست

رانده

از ره میخانه امشب سوی جانان آمدم | آمدم دستم بگیر ، افتان و خیران آمدم
از سر مستی نکردم سجده برخم زین سبب | رانده گشتم از میان جمع و گریان آمدم

دیگرم جامی نداد آن ساقی سرمست شوخ　　با دلی بشکسته و با روح پژمان آمدم
چنگ بر گیسو زدم، فریاد کردم، داد کردم　　هرچه کردم بی‌اثر گردید و نالان آمدم
گفتم ای پیر خرد، دستم بدامانت ببین　　بهر یک جام دگر، بگذشته از جان آمدم
گفت پیر میفروشم توبه کن، گفتم بچشم　　بندگی کردم بسی تا من حو مان آمدم

شبنم

شعرهای زیر از این گویندهٔ جوان که در موسیقی نیز دست دارد در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است

افسانه

دور از نگه چشم تو آرام ندارم — افسانه‌ام از عشق تو فرجام ندارم
میخوارگی از حد گذرانده‌ام که نگوئی — ظرفیت نوشیدن یک جام ندارم
زاهد مکن اندیشه بعرشم نرسانی — رسوای جهانم هوس نام ندارم
اندوه و بلاهست مرا مایهٔ هستی — هستی چو نباشد غم ایام ندارم
هر گریکنم شکوه زبیگانه که چون شمع — در بزم رفیقان دمی آرام ندارم

فریاد زند (شبنم) دیوانه صدا را
لب حز لب می زدهٔ جام ندارم

خزان آرزو

دیوانه شبی گوشه میخانه نشستیم — با یاد توجامی زده، مستانه نشستیم
مانند چراغی که زند خنده به ایوان — شمعی شده در محفل بیگانه نشستیم
درحسرت یك بوسه از آن لعل هوسباز — عمری سر کوی تو دیوانه نشستیم
فریاد المالك برآورده ز حرمان — در دام بلا با طمع دانه نشستیم
پیمانه زنان رشتهٔ مهر تو بریدیم — چون بوم هوس رفته بویرانه نشستیم

(شبنم) بهوای دل حرمان کش یاران
یك لحظه دراین عالم افسانه نشستیم

کاش در چشم فریبندهٔ تو
جلوهٔ صبح شبابی بودم
رطل گلهای دل‌انگیز بهار
قطرهٔ کوچك آبی بودم

☆☆☆

کاش اشکی بدم و جامهٔ من
دیدهٔ مست‌وفسونکار تو بود
ساحل کشتی بیصاحب من
بند کوچك رخسار تو بود

*

کاش موجی بدم آشفته‌ومست
خفته‌دردامن دریای زمان
میزدم طعنه بدریای دگر
تازچشم آیدش از کف بدهان

*

کاش چون برگ‌خزان‌دیده شبی
درسر راه تو میافتادم
بهر اثبات وفاداری خویش
زیرپا های توجان‌میدادم

*

کاش در بستر ناکامی من
نقش رؤیائی خود میدیدی
یا که از شاخهٔ سر سبز حیات
گل اندوه مرا میچیدی

*

کاش یکشب ز وفا برلب من
مینهادی لب مستانهٔ خود
فارغ از قصهٔ رسوائی من
میزدی بوسه بدیوانه‌خود

یادی از گذشته

عشق گوئی بند و زنجیر است وزن
بسته این زنجیر را برپای خویش
با کسی نا گفته، اسرار نهان
بر کسی ننموده محنت های خویش

☆☆☆

در قمار عشق، بردن مشکل است
پادشاهان سر درین ره داده‌اند
شاهبازان قوی چنگال دهر
ز آسمان برخاك ره افتاده‌اند

***

زندگی انسانی تلخ است و ما — با غم این زندگی خو کرده‌ایم
در سکوت تلخ و دهشتبار آن — سوی مرگ وانزوا رو کرده‌ایم

***

زندگانی دخمه‌ای تنگ است وما — بوم شهوت را در آن خوابانده‌ایم
« این کتابی بی سرانجام است وما — صفحه کوتاهی از آن خوانده‌ایم»

***

صفحه کوتاهی از عشق زمان — داستانی از حیاتی مرگبار
قصه‌یی تلخ از پرستوهای پیر — مردها ، این راندگان هر دیار

***

روزگاری مبهم از روی نیاز — دیدهٔ دل را بمردی دوختم
سوختم چون‌شمع‌وزین‌جان‌سوختن — محفل بیگانگان افروختیم

***

ایدریغ و درد از دیوانگی — سوختم ، آلودهٔ غمها شدم
با تو ایمرد ، ایخداوند فریب — اینهمه مکر و ریا آموختم

***

در آتش تند هوس های تو بود — لاله سان گر پای تا سر سوختم
حال دیگر بوسه می بخشم بجام — نقش لبهای تو می‌بینم بسنگ

***

هر کسی سر گرم رؤیاهای خود — منهم آرادم بکار خویشتن
واله وسر گشته میگریم خموش — در سکوت شام تار خویشتن

اشك

قطره‌ی اشکم ، زچشم آسمان افتاده‌ام — واله در جولانگه باد خزان افتاده‌ام
آن نی‌ام کز ضربهٔ داس جهان زندگی — که‌خموش ازماتم و گه‌درفغان‌افتاده‌ام
لاله‌ام کز داغ تنهائی دراین صحراشبی — خفته و عمری ز چشم باغبان افتاده‌ام

مرغکی شکسته بالم در بیابانها مقیم | کاررومند از فراز آسمان افتاده‌ام
گر باین نامردمان تندی کنم معذورکن | اشکم و از چشم مدبین زمان افتاده‌ام

مست آن‌چشمان مست و خود پرستم کرده‌اند
تا چو جام می ز دست ناکسان افتاده‌ام

عهد

برای آنکه مدامی بعهد پا بندم | برای آنکه سببی خلاف‌سو کندم
بوقت گریه‌لب‌خود رخنده میبندم | بجای آنکه بگریم زغصه میخندم

بیدار

مکن پنهان زچشمانت هویداست | که هر شب تا سحر بیدار هستی
بمیر از عشق ، ایمرد گنهکار | ز هر کس درجهان بیزار هستی

***

مکن پنهان که رنگ چهرهٔ تو | نشان از رنجهای جانگداز است
چه غم گر زندگانی میکنی طی | و یا شبهای هجرانت دراز است

***

سر سودایت افزون است و شک نیست | که با این‌رنج‌وحرمان خو گرفتی
دل دیوانه ات پیوسته با اوست | بعشق او بهجران خو گرفتی

شرم

تذکرة النساء اردو بخش گلشن ناز ، بانقل از تذکرهٔ اختر تابان مینویسد که این‌زن‌هندی دیوانی بزبان اردو داشته ودرضمن اشعاری هم بزبان فارسی سروده است گلشن‌نازمیافزاید که گرچه‌برخی‌ویرا زن آلوده‌یی‌دانسته‌اندولی اوزن‌پاکدامنی بوده و بایددخترحکیم‌قمرالدین باشد که‌ازاو در کتاب چمن‌اندازیادشده‌وشعر زیر نمونه‌یی ازطبع موزون اوست

***

قامتش‌سرو ورخش گلفام است | چشم‌بادام و دو زلفش‌دام است

شمسی حائری

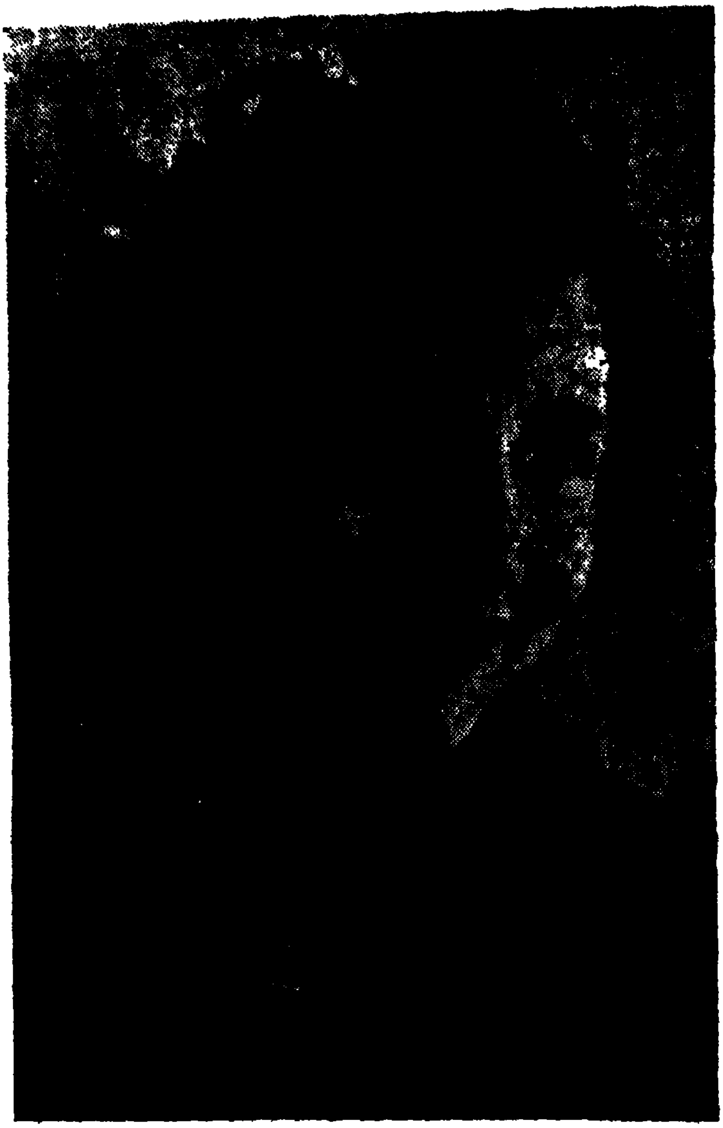
بانو شمس‌الملوک حائری متخلص به (شمسی) سال ۱۳۱۰ خورشیدی در شهر کربلا زائیده شده و در شهر بغداد دانش آموخته و اینک ده سال است با آقای سید هادی حائری (کورش) بازپرس علیه که از سخنوران اند زناشوئی کرده و از این پیوند چهار فرزند بنامهای (شهلا) ۹ ساله (شراره) ۷ ساله ـ (شعله) یکساله و (مسعود) ۵ ساله بار آمده است.

شمسی بیشتر شهرهای عراق و همچنین شهرهای ایران را در مأموریتهای اداری همسر خود دیده و اکنون در تهران بخانه‌داری و پرستاری فرزندان بسر میبرد

شمسی گرچه بمقتضای طبع موزون و استعداد فطری شعر میگوید ولی سخنوری را پیشه خود نساخته و آرزومند است که زنان ایرانی از خودآرائی و هوا و هوس و تجملات خانه برانداز دوری جسته بپرورش کودک و خانه‌داری که براستی کار آنهاست بپردازند

از سخنوران بزرگ ایران: سروده‌های منوچهری دامغانی، هاتف اصفهانی و ملک‌ـ الشعرای بهار را دوست دارد، بموسیقی بیر دلبسته است و شاید هم خود از این فن بی بهره نباشد چه در این باره بر آنست که با بهره‌مند شدن از آهنگهای تازی و فرنگی موسیقی ایرانی زیانی نخواهد رسید، در این راه باید آنها را از هم جدا ساخت و آنچنان بکار بست که ساز و آواز اصیل ایرانی با آهنگی که برنگ فارسی درآمده نمایان و روشن شناخته آید یا آهنگ فرنگی با هماهنگی سروده‌های فارسی این آمیختگی را بنماید

شمسی در کارهای دستی مانند گلدوزی و بافندگی دست دارد زبانهای فارسی و تازی را میداند و در تازی چنان تازبان گویاست بهردو زبان سخن میگوید و بروشهای دیرین و نو شعر دارد و تراویده‌های زیر نمونه‌هایی از سروده‌های وی میباشد



شمسی حائری

یکتا پرستی

بیای آدم سپاس و مهر آن یزدان یکتا را
که کرد ایجاد برو بحرو این گردون مینا را

بسا کس وصف حق گفتند وحق چیز دگر باشد
مکن باور بوصف حسن دلبر ، قول اعمی را

تمام از روی حکمت بود ؛ بی بیهوده ، گر بینی
خلاف یکدگر ؛ تاریک وروشن، رشت وزیبا را

چو بر کنهش نخواهد برد پی ، افکار دانایان
توای نادان میاور بر زبان گفتار بیجا را

بود ادیان طریقی گونه گون از بهر یکمقصد
چه غم ؟ پوئی اگر آئین موسی یا مسیحارا

بود چون عالم ما ، صد هزاران عالم دیگر
ولی کی میتوان دانست ناداستنی ها را

چو وصف ذات حق از ما نیاید ، خامشی اولی
که درشرح صفات او ، زبان الکن بود ما را

مکن اندیشهٔ فردای خود : امروز ای (شمسی)
خردمند است آنکو مینماید فکر فردا را

یادباد

چامهٔ زیررا درپیشباز از چامه میرزاده عشقی که گوید :

«ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد »
«عالمی بر بادشد ، بنیادت ای بی باد باد »

سروده است

چشم مردم ، پاك از آلایش و افساد باد
تا تمام عمر ، یار ما خوش و دلشاد باد

روزگاری هم تو با ما لطف و مهری داشتی
ای نگارا « یاد باد آن روزگاران یاد باد »

کشته بدنام جهان · چنگیز و شداد از ستم
بارها بدتر بود ، صد بار از شداد باد

رفت از جورت نگارا ، خانمان ما بباد
نیك فرموده‌ست (عشقی) روح او هم شاد باد

«سوختی بر باد دادی جان و عقل و دین و دل
خانه‌ام کردی خراب ، اینخانه‌ات آباد باد »

بهتر از این

درجهان مهر ووفا نیست ، سازگار از این
غیر بیداد وجفا ، هیچ مجو دیگر از این

یار ، دوشینه گلی سرخ بدستم میداد
گفتم ای گلرخ من، مرحمتی بهتر از این!

میشمرد آن بت شیرین سخن اوصاف رقیب
گفتمش ناممبر، اینهمه ایدل بر از این

ز رقیب اینصنم مـاه جبین دوری کن
که بسی تو بخرفتنه و شور وشر از این

شادوخوش باش ومخورغصه، بخورمی(شمسی)
گر برای تومیسر نشود خوشتر از این

در وصف دانش

مایهٔ خوشبختی دنیا بود علم و ادب
بهتر از هرچیز، بهرما بود علم و ادب

ازمیان صدهزاران عشق،عاشق شو بعلم
چونکه نوری از یدبیضا بود علم وادب

هستی وکالا براه کسب دانش صرف کن
بهرما ، عالیترین کالا بودعلم وادب

گر نداری علم، صدها گنج راضایع کنی
کسب دانش کن که پابرجا بودعلم وادب

(شمسی) اندر نوجوانی،روپی کسب هنر
گوهری بی‌مثل وبیهمتا بود علم وادب

شاهد دانش

ای شاهد علم جان من
از راه کرم بما گذاری

کن ازخطر جهالت، ایمن
ما راو ، رهان زبیقراری

تا آنکه کنم بحمله روشن
با کوشش وجهد و پافشاری

اسرار ورموز این زمانه
با منطق و فکر عاقلانه

دل درخفقان وچهرهٔ پرچین — درصدمه روان و ، تن معذب
افکار ضعیف و، دیده بدبین — رنجور و، اسیر نوبه و تب
ازگردش روزگار، غمگین — پیوسته دچار غصه، یارب !

این ، قسمت ما بود بدنیا
تاچیست نصیب ما بعقبی ؟!

بهاریه

شد فصل بهار و شده خرم همه آفاق
گردیده بگل، بلبل دلخو بشده الحاق
یارا ، شده عشاق همه طاقتشان طاق
رفت از کف مادر ره عشق تو، دل و دین

ای یار، زهجران تو، از دیده رودخون
ای لیلی بی لطف ، بما رحم به مجنون
ای درسرهر طره ات ، افسانه وافسون
مگذار که باشم زهجران تو، غمگین

هنگام نشاط است، بزن تار و دف و نی
ایساقی گلچهره ، بده باده پیاپی
ای شاهد لندن ، مه برلن ، صنم ری
نوروز شد و ریز بساغر ، می رنگین

نوروز پدید آمد و دشت و در وصحرا
سر سبز شد از سبزه واز لالهٔ حمرا
ایدوست بیا در بر ، این شمسی شیدا
تاچند جفا ؟ درحق این عاشق مسکین

دری گوهر

خدا را رحمی ایساقی ز برمم باده‌ات راسر
که حرمدهوشی‌ومستی دمی کم گر ندیدم بر
نگردد بیش و کم یك‌جو، زشأن و رتبه دارا
کند گر جامه کرباس و یکدم ابریشمی در بر
ندیدم دلبری بهتر ز سیم وزر ، در این دنیا
از اینرو دربی گوهر ، نمایم نو سحر وبر
مکن ای مدعی بیحد ، توهردم سرزنش مارا
بین اشعار (شمسی) را که مردم میکمند ازبر

ترجیعات

در فصل بهار همره یار
رو جانب بوستان و گلزار
من عاشق او نگشته عمدا
او برده دل مرا به اجبار
بنا آن قد و قامت دلارا
بارامچومشك‌وچهر گلنار
برداست قرارو صبر از من
کردست مرا بغم گرفتار
نالم‌زفراق اوسی ، لیك
کوشش نبود بمن بدهکار

آن به پس‌ازین صبور باشم
ور ناله و غصه ، دور باشم

هرچند که ای صنم بصغیرم
از غصهٔ دوری تو ، پیرم
آنموی‌سیاه وروی چون‌ماه
تا نقش بست در ضمیرم
زان لحظه، بعشق تودچارم
زاندم، بکمند تو ، اسیرم
درآینه روی خودچو بینی
گوئی عجبا که بی‌نظیرم
بایست که مدت مدیدی
« بشیم وصبرپیش گیرم »

آن به پس‌ازین ، صبورباشم
ور ناله و غصه ، دور باشم

چو چشم من بدلبر | سر ازدل وهوش رفت ازسر
خود دیدهٔ هیچکس ندیده | همچون‌تو، بتی قشنك منظر
گر بود، به حسن‌وخوبی | مانند تو ، در تمام کشور
اکنون که بهیچ رو ، برایم | وصل تو نمیشود ، میسر
آن به، پس‌ازین صبور باشم
وز ناله و غصه ، دور باشم

نوشین و نوش می دوجامی | برگوسخنی ، شنو کلامی
از عیش و نشاط ، سر مپیچان | چون عمر نمیکند ، دوامی
ای باد صبا ، بسوی دلبر | آور ز برای ما ، پیامی
دشنامی اگر که‌داد، بر گوی | ور جانب ما ، بر سلامی
اکنون که‌زجور گیتی دون | نگرفتم ازآن حبیب‌کامی
آن به که دگر صبور باشم
ور ناله و غصه دور باشم

در مصیبت

بین چگونه تبهکار و جانی و پستند | که آنرا برخ آل مصطفی بستند
برای جیفهٔ دنیای دون ، دنی صفتان | کمر بقتل امام زمانه بربستند
به تیر خصم دغا،آنکسی بخاك افتاد | « که سروهای چمن‌پیش‌قامتش‌پستند»
ستاده دختر زهرا ، به‌پیش تخت یزید | ولی کسان زنا ، پشت پرده بنشستند
کسی نگفت که‌آخر بکودکان حسن، | کنید رحم که « دردانه خدا » هستند
فغان ! که دست جگر گوشکان زهرا را | گروه کوفی بدین ، بریسمان بستند
همیشه لعنت ونفرین ، بروح آنها باد | کزین جنایت خود، خاطر خدا خستند

نامه دوست

نامهٔ دوست ، رداید ، زدلم زنك الم | آسمانا ! برسان نامه و کن شاد دلم
او نوشته‌است که احوال‌توچون‌میگذرد | من نوشتم که زهجران تودایم کسلم

میرود یاد تو از خاطر (شمسی) ؟ هیهات! که بعشق توعجین شد زازل آب و گلم

فکاهی

شیرهٔ خرما و آنکس کو دل فرهاد برد هردوشیرین اند اما این کجاو آن کجا
شیخ طاهرساز ما و آسحهود لاکتاب هردو بیدینند اما این کجا وآن کجا
سنگهای آسیاب و، مردهای ما وقت نز هردوسنگین اند،اما این کجاو آن کجا
ریش وپشم حاجی آقا،موی آریا صنم هردومشکیند اما این کجاو آن کجا؟

چهار پاره‌ها

تحت الحنك

طلمها برمن نمودی ایولك من ندیدم ازتو جزدورو کلك
ازهوای گرم، حرکت میکند شیخنا بردار،این تحت الحنك

ماههای سال

ز بعد از ماه فروردین ، بهد اردیبهشت اوسر
سپس خرداد وتیر و ماه مردادست و شهریور
رسد مهر و آبان و آذر و ماه دی و بهمن
رود اسفند و بار از نو، درآید سال نوار در

عکس دوست

عکست ایدوست مرا ، باعث تسکین دل است
چکنم چاره ؟که ازدست تو ، پایم بگل است
من اگر عاشق و دلباختهٔ حسن توأم
چیست تقصیر من ایدوست ؛ که این کار دل است

بعض ابیات

علاج این عمم را که کند وعظ ؟ اگر صد سال واعظ، طی کند وعظ

***

مؤثر نیست وعظ واعظ شهر بگومطرب: که تار وی کند وعظ

***

ای فلک تا بچه حد؟ ظلم وستم‌داری تو	خوشی وناخوشی شادی وغم داری تو

***

دوستی و هم راستی، پیشه کن	ز روز مکافات اندیشه کن

***

من زوضع زمانه حیرانم	هیچ تکلیف خود نمیدانم

***

بیك دیدن عوض گرحان بخواهی	ز حان بیزار و بر روی تومحتاج

شمسی شیرازی

دوشیزه شمسی پرپاوی شیرازی متخلص به‌شمسی سحوری‌است دانش آموز کلاس ششم طبیعی دبیرستان که هفدهم مهر۱۳۱۶ در شیراز دیده هستی گشوده واینك بیست - سال دارد پدرمادرش زنده وباسوادند . رویدادهای زندگانی خودرا بسیار میداند

نوشته‌است که‌روش دیرین و نوادبی رادوست دارد و سادگی دلپسند میباشد

دارای شعر بسیاری نیست زیرا سخنوری پاره‌کارمیباشد وافزون براین‌هنر بانقاشی و گلدوزی آشناست در باره آرزوهای ادبی‌واجتماعی‌پاسخ‌داده‌است که ازلحاظ ادبی‌نمیدانم چه‌بگویم چون‌رشته طبیعی‌رامیخوانم ولی درعین‌حال امیدوارچنانم که برای میهن وهم میهنانم وجودی سودمند باشم

بجای دوردستی نرفته‌است تنهالار وجهرم فسارا در فارس گردش کرده است

اینك چند نمونه‌ازبار کارهای موزون او در زیر آورده میشود

دنیا

چرا دنیا بکام هیچکس نیست — خوشی ارچه قرین‌وهمنفس‌نیست
چرا از شور و غوغای جوانی — درون بینوایم را هوس نیست

* * *

نشد ناکامی ازچه همدم من — نوای غم نشد زیر و بم من
چرا روزم بشادی سر نیارم — که فردایم‌شودچون‌ماتم‌من

***

زعمرم بهره‌جزعصیان‌نبردم — زسودایش‌جزحرمان نبردم
ازآنروزیکه‌یارم‌شدستمگر — ازو جز درد بیدرمان نبردم



شمسی پریاوی

***

بهارعشق تو (شمسی) خزانست
گل پژمردهٔ عمرت عیانست

پزشك درد تو نامد سر تو
بگفت اورا کسی اجچه بهاست

افسانهٔ دل

تو رفتی و منم دیوانهٔ دل
چگویم باری از افسانهٔ دل

شب گریم بهجر مهر رویت
چو تاریکی شود همخانهٔ دل

ببرد دل ز دیده دانه اشك
بداماتت رسد کی دانهٔ دل

وفا کی دیده (شمسی) زنگارش
که تودیدی وفاشد شانهٔ دل

ماه من

ماه من! در زیر ابر پنهان شدی
تا نشیم روی زیبایت بشب

عزم دیدار تودارم ایدریغ
ناشدم آه شرر باری بلب

***

از غم هجران توهستم خموش
تا نگردد برملا این راز من

روز را امید دیدار تو بود
تا بیائی ای بت سمار من

***

شب چو آئی میروی در پشت ابر
تا ببیند پرتوی از روی تو

روی زیبای در رنگ عشق ما
روی ویران جایگاه کوی تو

***

پرده‌ای میکسری تار وسیاه
روی شهر اری که شهر رازهاست

تا ببیند چشم هر صاحبدلی
سوی شهر ما که شهر یارهاست

صحبت عشق

رفتم از شهر که شاید برود ازیادم
خاطراتی که بجامانده از آن صیادم

بخیال خودم آمد که روم چون زین شهر
نکنم یاد از او ونکند او یادم

گفته بودم ز غمش پا بفرار
زوم آنجا که بگوشش نرسد فریادم

غافل از اینکه بجویم بجهان | بعد وی خاطره اینکه کند دلشادم
دوستان صحبت عشق است و هنوز | عاشقم و رندم وار بند گران آزادم
بارالها تو بلطف و کرمت خرده مگیر | که ندانسته دراین دام نهان افتادم

درد فراق

دارم ازهجر تو ایماه غمی بردل ریش | که بیائی و سینی تومرا زار وپریش ؟
چکنم ما که بگویم که توئی یارهوس | بکه گویم که چنین است وچنان حواری بیش!

چند ترانه

خدایا این دلم تنگ و خرابه | غم عشق و جوانی چون سرابه
که هر کس میشود عاشق ، زدنیا | شود سیرو دلش چون من کبابه

***

چقدر یارم قشنگی ، ای گل من ! | چقدر بالا بلندی ای گل من
بهاران رفت و گل از بوستان هم | تو از یادم برفتی ای گل من

شیرین

تذکرةالنساء اردودر بخش گلشن نارراجع باین زن مینویسد بیگابایبگم متخلص
به (شیرین) سخنوری اردو زبان میباشد که بفارسی هم سخن گفته است
مؤلف این تذکره(درگاپراشادنادر) گوید من همین چامه فارسی اراو بدست ساورده‌ام
که براستی خوب ازعهده گفتن آن برآمده باشد . اگر این چامه ازآن او باشد درحقیقت
بسیار نغز ودلکش سروده شده و ازمحتوای کلامش پیداست که مذهب شیعه داشته ونمونه‌یی
ازسروده‌های فارسی اوشعر زیراست .

✿✿✿

ریکار مرمرا مشمار ، من آنم که من دانم
طریق حسن‌ظن مگذار من آنم که من دانم
اسیر نفس غدارم ، گنهکار و خطا کارم
نیم کاذب بدین گفتار ، من آنم که من دانم
ره نخوت نمیپویم ، همی صد بار میگویم
خراب وزشت و بدکردار، من آنم که من دانم
اگر خلقم کند تحسین، بکردم شادی‌ای(شیرین)
بخلوت خالی از اغیار ، من آنم که من دانم

✿✿✿

چون سلطانه رضیه ملك غوری هندوستان تخلص (شیرین) داشته است ، چنانکه
بنا به اندیشه تذکرةالنساء، پیش‌بینی او درست درآید یعنی زن سخنور دیگری نباشد
میتوان پیش بینی کرد که شاید شیرین همان‌رضیه بوده وشعر بالانیز ازآن او باشد

صدیقه

چنانکه (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) تألیف سیدمصلح‌الدین مهدوی چاپ اصفهان مینویسد نامو صدیقه مسعود کاررونی دختر شادروان همایون میرزا فرزند ظل‌السلطان میباشد درسال ۱۳۳۳ خورشیدی کتابی نام(گلچین گلچینها) از او بچاپ رسیده است .

این دفتر دو بخش است بخش نخستین گردآوری خود اوست ولی گردآورندهٔ بخش دوم آقای جعفر نواسخ سرای امروزاصفهان میباشد

دردفتر نامبرده تراویده های زیرازصدیقه نوشته شده‌است

بهشت

رود ایمان زکفم گر پی خوبان بروم ... پی خوبان بروم یا پی ایمان بروم

گفت نادایه، زلیخا که بهشت‌است مرا ... همره یوسف اگر جانب زندان بروم

هر گلی بر تن من آتش سوزنده شود ... بی رخش گر بتماشای گلستان بروم

پول

یار و دلدار خلایق در جهان پول است پول

آنکه دشمن را نماید مهربان ، پول است پول

وانکه باعث میشود مادر کشد، فرزند را

زیر خاکستر کند اورا نهان ، پول استپول

دین بروی پول بنهد، زاهد لاحول گوی

ازبرای مرد و زن ، روح و روان ، پول است پول

در فراق پول خونها ریزد از دیده برون
دلبری کو میبرد تاب و توان ، پول است پول

عاشقی را چشم دان ، پول است صاحب اقتدار
غم زدا و عیش زا و دلستان ، پول است پول

این یکی شادان و خرم ، آندگر اندوهگین
باعث اندوه این . شادی آن ، پول است پول

من چگویم ؟ حمله میداید ازخرد و بزرگ
آنکه مردم را کند بیخانمان ، پول است پول

وانکه عیش وعشرت صد ساله ، در یك ثانیه .
میکندتبدیل بر آه و فغان ، پول است پول

صراحی

طبق نوشته های دوتذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی وتذکرةالنساء اردو صراحی تخلص زنی بنام محترم‌النساء خانم ، دخترمیرعلی اکبر مشهدی بوده که با میرمرتضی شاه نامی‌ازدواج کرده‌است جای‌وزمان زندگانیش روشن نیست وجزشعرزیرازاواشعاری باقی نمانده است

صراحی گرغمی داری بریز خون سرنگون خود
قدح‌را همدم خود ساز وخالی کن درون‌خود

صنوبر عاجزه

تذکرهٔ پرده نشینان سخنگوی در صفحه ۷۹ سمت باین زن چنین مینویسد:

«صنوبر بنت سید عبدالله خواهر مریم کمیزك است دراواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری قمری در (کرخ) هرات سرمیبرد در ۲۵ سالگی ازدواج کرد صنوبر مانند خواهر خودشاعره بود و(عاجزه) تخلص مینمود»

«این دو خواهر اکثراً باهم مشاعره میکردند اشعار عاجزه مانند اشعار مریم بیشتر حمد و نعت است ومخمس زیر نمونه کلام اوست

نعت

ایشه باسخای من، دل شده مبتلای تو　　طوطی طبع من کند شام وسحر نوای تو
عمرعزیزرا دهم درهوس لقای تو　　محرم سر لامکان، جان ودلم فدای تو
مرغ دلم باوج عرش پر زند از هوای تو

وصف توچون بیان کند سوختهٔ وصال تو　　طوبی جنت است نخل ارقدبا کمال تو
جرعهٔ عاصیان دگر، هیچ نه درخیال تو　　نور همه جهان بود، پرتوی ازجمال تو
تابش ماه بر فلك از شرف لقای تو

یکشبی از سر صفا، روح امین ز کبریا　　آمدو بردرت نشست گفت درو دومرحبا
من ز حق آورده‌ام تند برق باد پا　　خیزوسوار شو، بکن عرش عظیم متکا
لوح و قلم گرفته‌اند، سرمهٔ خاکپای تو

پشت براق بارین سوی سما سفر زدی　　جمله آسمان همه طی بیکی نظرزدی
روی بجانب خدا، پشت براق رر زدی　　دامن ناز بر ردی بردردوست در زدی
نه فلك ونه آدمی، هیچ نه در قفای تو

مستشراب‌حق شدی‌نوش‌توجام جلشا — ... عسکر زشوق‌دل ، سوی‌حریم کبریا
از حرم خداندای شد که‌حبیب من‌درآ — محو لقای او شدی ، دیدی تجلی خدا

آنچه تراست مدعا ، میدهم از برای تو .

از کدر جهانیان رفتی وشادمان شدی — تا بشنیدی‌این ندا ، جانب او روان شدی
اشه‌جملهٔ شهان، هادی گمرهای‌شدی — ستی کمر بعشق‌دوست ، عازم‌لامکان‌شدی

جمله‌شهان‌این‌جهان، گشته‌همه گدای‌تو

بهر گناه عاصیان، نائب واپسین شدی — چون‌بحریم کبریا، همدم‌وهمقرین شدی
شاه‌حرم‌نشین‌شدی ، هادی‌عالمین‌شدی — خواهش تو قبول‌شد وارث ملک‌دین‌شدی

چون‌خداقرین شدی ،حسبه‌خدارضای‌تو

روزجزا مس مکن ازسر لطف‌یك نظر — عمرعزیز شد تلف، بیسترخود حز مرا
آمده چاره ابر ، خواجه کل بحر وبر — شده نجانه عم زار و ضعیف و چشم تر

قصد تو کمینه محمصر(عاجزه) بینوای تو

عاجزی

بنوشته تذکره پرده‌نشینان سخنگوی، عاجزی تخلص زن سخنوری است که در نواحی فیروزکوه پا بعرصهٔ وجود گذاشت نام پدرش سرحیل سردار ارس‌خان میباشد،
عاجزی چون بسن رشد رسید با امیراقبال نامی ازدواج کرد وازآن پس باشوهرش درپیرامون هرات اقامت گزید
بدرفتاریهای شوهر بااوکام این زن رادرزندگی تلخ ساخت وسرانجام باعث مرگ نابهنگام او گشت
عاجزی درخانه پدر آموزش اساسی یافت ، بسخن‌سرائی دسترسی داشت ، شعرهـای روان میساخت که بیشترش نعت وستایش است
ملامحمد صدیق آخوند زاده درتذکرهٔ نسوان استعداد اورا تعریف کرده ولی از سرگذشتش چیزی نگفته‌است شرحی که آخوندزاده نوشته وعبدالرئوف بینوا در(پشتنی میرمنی) تذکرهٔ خود بزبان پشتو(۱) نقل کرده‌است قرارزیر است
«افتخار نسوان مهستی روزگار، مخفی زمان، عفیفه، فصیحه بیان، طلیعه‌لسان، جالس پردهٔ عصمت نهان ، دردیده‌چون‌دلها، ابنه سرحیل خوانین کوهستان‌سردارارس‌خان‌فیروز-کوهی است صورتی‌مرغوب وسیرتی محبوب ذهن‌سلیم وطبع‌مستقیم‌داشت، ابکارافکارش عندلیب دستانسرای ، نعت نبوی ومدح خوان اهل بیت‌مصطفوی‌است غزاله غزلش دل از آهوچشمان مخفی وآشکارجهان بر باید وپیاله‌صهبای‌صبوحی سخنش زنگ کدورت‌از آئینه دلهابزداید »
اینک نمونه‌یی ازآثار او

---

(۱) چاپ کابل سال۱۳۲۳ خورشیدی .

نعت

پردهٔ دل و دینم ، وه چه دلربا هستی　　　خنجر جفا بر کش، بهر قتل ما هستی
میل دلبری دارد ، دلربا چرا هستی　　　دردمند و مسکینم معدن شفا هستی
بر سرم فکن سایه، سایهٔ خدا هستی

سر زپرده بیرون کن، رونق جهان بشکن　　　از نمود کاکل سایه، ماه را میان بشکن
در سخن زبان بگشا، غنچهٔ دهان بشکن　　　در زمین قدم بگذار، قدر آسمان بشکن
قدر خویش ظاهر کن، وه چه پربها هستی

عارضت هویدا کن ، شوکت پری بشکن　　　رخ نما و دل بستان، رسم تاجری بشکن
لب بگفتگو بگشا ، سحر سامری بشکن　　　داوران عالم را ، رسم داوری بشکن
گرچه شاه خوبانی ، ما یل گدا هستی

سر زپرده بیرون کن ، رونق قمر بشکن　　　پرو بال(؟) دستارت از قفای سر بشکن
جلوه کن سوی بالا، ارغوان بر شکن　　　زورق زرافت شد، دامن از کمر بشکن
وقت رقص و گفتن وه چه خوشنما هستی

رهنورد هفت افلاک ، شهسوار او ادنی　　　فخر اول و آخر ، صدر عالم بالا
ماه مشرق و مغرب ، شمع محفل اقصی　　　مفتی رواج دین ، شاه یثرب و بطحی
نسل زبدهٔ آدم ، نور کبریا هستی

از کمان ابرویت ، ماه نو ظفر دارد　　　لاله از غم دوری داغ بر جگر دارد
ورخدنگ دلجویت ، جان من خبر دارد　　　نرگس از فراق تو ، دیده‌های تر دارد
عاشق تو بسیار است ، چون تو کم نما هستی

نعت دیگر

ایشه لامکان جان و دلم فدای تو　　　مرغ دلم بلامکان پر زند از هوای تو
مهر و جها هر روز پرتوی از جمال تست　　　تابش ماه بر فلک از شرف لقای تو
ایمه برج کبریا وصف رخ تو والضحی　　　خلعت فصل انبیاء مرقد دلربای تو
چرخ ترا بزیر پا ، عرش مجید متکا　　　حور و ملک گرفته‌اند سرمه زخاکپای تو

چون تو شدا بما شد کهحبیب ماییا هرچه‌تراست مدعا ، میدهم ازبرای تو

دامن ناز برزدی‌ برددر دوست‌ور زدی از ملك و زآدمی هیچ نه در قفای تو

چون‌بشدافرین‌شدی‌،ماه‌حرم‌نشین‌شدی قاضی‌شرع‌دین‌شدی،جست‌حدارضای‌تو

گوهرواز‌مفتمشد‌آنچه که‌بود کفته‌شد حاصل وواصل‌توشده مقصدومدعای تو

ای‌سرجمله جهان،هادی کل گمرهان حمله شهان‌کامران،ازدل‌وجان کدای‌تو

ایمه چارده اثر ، شافع کل بحر و بر
قصد تو کفت مختصر(عاجری) بینوای‌تو

عایشهٔ افغان

تذکرهٔ پردهٔ نشینان سخنگو در باره این زن چنین مینویسد «عایشه بنت یعقوب علیخان بارکزائی ، شاعرهٔ بزرگ افغان در نیمهٔ دوم قرن یازدهم در کابل تولد یافته ، علوم متداوله آنعصر را از قبیل: صرف و نحو و معانی و بیان، تجوید بوالد ماجد خود در محله ایکه بنام محله توپچی ها شهرت داشت بپایان رسانید ودر بیست سالگی بود که بسرودن اشعار شروع نمود »

«طوریکه روایت میکنند اولین شعر را در حضور تیمورشاه درانی در تعریف افق گلفام بشرح زیر گفته است

شفق را لاله گون دیدم نماز شام در گردون

مگر خورشید کشته که دارد دامن پرخون »

«تیمور شاه از قریحه شعر سرائی او حمایه نموده ، صلات و بخشش های زیادی باو تقدیم میکرد ومقام بلندی برای او قائل شده بود »

«از حصهٔ اول دیوان خطی او بخوبی محسوس است که این زن سخنور از حیات خود خوشنود وراضی بوده ولی دست قضا صر بسختی بر پیکر او نواخته و شهد خوشی را از کام او برد؛ چه یگانه پسر او که (فیض طلب) نام داشته و مانند پدر عایشه (توپچی باشی) نامیده میشد در مقدمه کشمیر که بسال ۱۲۳۷ با محمود شاه درانی و وزیر فتح خان بارکزائی سمت میر آتشی بدانجا رفته بود در سن بیست و پنجسالگی کشته شد و مادر خویش را مبتلای غم و غصه ساخت »

«خود عایشه در تاریخ فوت فرزندش چنین مینویسد

ماده تاریخ

سپاه اجل حمله آورد بر او   به تیغ قضا سینه را کرد سپر

یعنی خاتمهٔ سال او بیست و پنج	که چون برق گردید عمرش گذر
ز هجرت بد الف و دو صد بیست و هفت	چو زد غطه درموج خون بی‌خبر
نماند بجز ذات ایزد کسی	صبوری گزین، قصه کن مختصر

«اشعار قسمت دوم دیوان قلمی عایشه مملو از احساسات تلخ و اندوهناك است واکثر آنرا در رثاء پسر دلبند خود گفته وخود مادر داغدیده هشت سال دیگر زنده بود ودرسنه۱۲۲۵هجری قمری در گذشت »

«عایشه‌دارای دیوان‌کاملی که‌آنرا بتاریخ ۲۶ رجب ماه ۱۲۳۲ تمام کرده‌است میباشد خوشبختانه دیوانش ازبین نرفته ودرسال ۱۳۰۵ بامر امیر عبدالرحمن خان چاپ گردید دیوان مطبوع‌او با دیوان خطی بعضی اختلافات‌دارد شعر زیر راتاریخ اختتام دیوان خودگذاشته است »

ماده تاریخ‌ختم دیوان

کاتبه عایشه از امت شاه ملك عرب	ست یعقوب‌علی و والدهٔ فیض طلب
قوم بارکزائی و شاعرهٔ ملك وجود	عهدسلطان‌زمان، بحرعطاشه‌محمود
پشت‌درپشت، خطاب آمده‌مارا منصب	توپچی باشی بودند، ذوی‌الجاه وحسب
یوم‌پنجشنبه‌بدو بیست‌وشش‌ازماه رجب	یافت‌تحریر، شکر گنج‌مضمون‌ادب
یکهزاروودوصدوسی‌و دو، از عام بود	که چنین نظم گهربار، به‌ارقام بود
ساعت‌چاشت‌بداین‌نسخه‌باتمام‌رسید	که باربات‌خردهرحتوی باد مرید
سا کن‌کابل‌ودرموضع(اوبچی)مرقوم	شده کین فطنت اشعار پذیرد مفهوم
رنج‌بسیار کشیدم، چوسخن ضم کردم	هرزمان‌پاره‌یی‌ازخون‌جگر کم کردم
خواهم‌آمرزش‌خود ، از کرم ربانی	رانکه پاینده و باقیست‌ورا سلطانی

چامه

حالتی عجب دارم، خویش را نمیدانم

کیستم ، کجا بودم ، در تفکر حیرانم

گاه مست و مدهوشم ، گه ز سر رود هوشم
گه سرم عشاقان ، گه چو گل پریشانم
گه چو صبح نورانی ، گه چو شام ظلمانی
گه تخت سلطانی . گه چو گل پریشانم
گه روم بمیخانه ، گه روم به بتخانه
گه روم سوی مسجد . گه بذکر قرآنم
گاه عشق میورزم گه چو شمع میسوزم
گه محفل رندان ، گه چو ابر نیسانم
گه شوم چو دیوانه . گه شوم چو فرزانه
گه چو ابر گریانم ، گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون ، گاه میشوم مجنون
گه پی شفای خویش ، گاه ترك درمانم
گه روم سوی صحرا ، گه نشسته‌ام تنها
گه چو عاشق مجنون گه بملك رندانم
گه بحیرت (عایشه) گه بفکر و اندیشه
گه زغم جگر ریشم ، گه ز خود گریزانم

چامه دیگر

بهتر ز سروری بجهان خرم و خندان بودن
خوشتر از مملکت وتخت سلیمان بودن

ساقیا فصل بهار است ، غنیمت داش
ساغر می بکف و جانب بستان بودن

سبزه و آب روان ، دلبر شیرین سخنی
بیخود و مست و خراب ازمی عرفان بودن

مهوش گلرخ ، گل پیرهن گل بدنی
گر میسر شودت ، فرح دل و جان بودن

یکزمان بی‌می‌ومعشوقه مباش ایعاقل
تا بکی غافل ازاین بازی دوران بودن

حلقهٔ بندگی پیرمغان کن در گوش
خادم دیر شو و بر همه سلطان بودن

خوش بود عشق بتان ، لیك بهنگام شباب
عهد پیری چو شد از خویش گریزان بودن

گر به‌افلاک رسد، قصر نشاط و طرب — آخر از فعل بد خویش، پشیمان بودن
دارم امید ز لطف و کرم ربانی — جامه مغفرتم، خلعت ایمان بودن
(عایشه) گر شرف کون و مکان میطلبی — طلب کوی حرم، شاه‌خراسان بودن

مرثیه

ایدریغا کوه نور خویشتن را باختم — تاج‌عزت، مخزن در عدن را باختم
سروقامت، گلرخ شکرلب عذب‌اللسان — شمع‌بزم بلبل شیرین سخن را باختم
خط نگرد عارضش چون‌هاله گرد مهر و ماه — زیب دیوانی قرار انجمن را باختم
نورچشم وقوت دل، راحت روح و روان — یوسف ثانی، غزال سیمتن را باختم
داد و بیداد از جفای چرخ و جور روزگار — خاتم لعل بدخشان و یمن را باختم
همچو مرغ نیم‌بسمل، میتپم درخون دل — صفدر میدان، امیرصف شکن را باختم
(عایشه) از هجر دارد داغ بردل لاله‌سان — مخلص هر چارپاره و پنج تن را باختم

چهار پاره

فیض آباد دلم از دست غم ویرانه شد
خانهٔ عیش و نشاطم، عاقبت غمخانه شد
آنکه چون جانش گرامی داشتم، آن ارجمند
حسرتا از طالع برگشته‌ام بیگانه شد

چهار پارهٔ دیگر

هردم صنما ز آرزویت — قاصد ز صبا کنم سویت
لیلی صفتا بدشت و هامون — مجنون‌شده‌ام به‌جستجویت

عبدالرئوف بینوا نگارندهٔ تذکرهٔ (پشتنی‌میرمن) بزبان پشتو چاپ کابل سالمه ۱۳۲۳ خورشیدی شرح بیشتری درباره عایشه نوشته، دیوان اورادارای سه‌هزار بیت از چکامه و چامه و چارپاره نگاشته و نیز افزوده است که از روش حافظ و منوچهری در چامه و چکامه گوئی پیروی‌میکرده‌است

نمونه‌های بیشتری ازسروده‌های اودردفترش آورده که در زیر با چامه‌ای که از

چامه معروف حافظ باین مطلع که :

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی میآید / که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

پیشبار کرده‌است نوشته میشود.

چامه

عمر بگذشته مرا یاد بسی میآید / ور نسیم سحری بوی کسی میآید
دوش در خواب به امید وصالت رفتم / مژده وصل چو یك بانگ جرس میآید
بهوا داری آ سرو خرامان رفتم / دیدم ا بهر گرفتن عسسی میآید
لب لعل تو که سرچشمه جاویدان است / جرعه‌یی بار ارامم هوسی میآید
گفت سرمست و غزلخوان بر که خامیآئی / گفتمش بهر کرم ملتمسی میآید
گر میسر بود وصلت عنقا لیکن / بکرم بخشی سلطان، مگسی میآید
به تمنای رخ دوست شدم سوی چمن / صوت طوطی بمسی درقفسی میآید
گرچه باقی نبود یك نفس ارعمر عزیز / شادمان باش که عیسی نفسی میآید

(عایشه) گر بغم هجر گرفتار شدی
دل قوی دار که فریاد رسی میآید

سه نمونه از سخنان عرفانی و صوفیانه او

چامه

روزیکه بود دلبر من هیچکس نبود / چنگك محبتش دل این خسته را ربود
محبوب دلربا ، چو ز رخ پرده بر گرفت / اسم وملك رحیرت او رفت در سجود
چشمم بخواب رفت، گلستان و خوش گل / دیدم ز خواب جستم وهیچش اثر نبود

*

من خط بندگی بوی آنروز داده‌ام / در دست مشیان قضا چونکه خامه بود

*

شاعران رفته‌و(عایشه)توهم خواهی رفت / حافظ و مولوی وسعدی وعطار نماند

نمونه‌یی از گفته‌های انتقادی او :

چامه

بلبل بیدل به تمنای گل — در بدر و بیخود و حیران شدند
دیو لعین چون رقصا و قدر — در طلب تخت سلیمان شدند
بار بهادند به پشت سمند — گاووحران قابل حولان شدند
قند وقربت آنکه میکردفرق — مصلحت‌آمیز وسخندان شدند
لاله عذاران شده دوں تراب — حش‌بچه‌چون مه کنعان‌شدند
شهر زمان حابه (عایشه) شد — ایسهمه از گردش دوران شدند

چامه

دیوانه برو که مست آمد — وان مست می الست آمد
گلزار رحش بهار رصوان — شکر لب می‌پرست آمد
آن رشك بتان حطمه چین — اسباب طرب بدست آمد
این مژده سیم صبح آورد — کان صفدر صف شکست آمد
(عایشه) ریمن شاه مردان — تیری که‌شد ز شست آمد

چامه

سا کمار شیریست مرا کشت — نگاه چشم‌مشکیمت مرا کشت
نقربان دو لعل باده نوشت — حیاوبار و تمکیت مرا کشت
قدت سرو ریاص کامرانی — سواد رلف پرچیست مرا کشت
نگار مهوشی شمع شب افرور — فنون و لطف‌تحسیمت‌مرا کشت
بی شکر لبی ، شیریں تکلم — سراسر رسم وآئیمت مرا کشت
بگلرار رحت نطاره کردم — نسیم بوی سریست مرا کشت
مشو معرور حسن دلربایت — طبیعتهای حود بیستمرا کشت

چکامه

شه محمود که وصفش نرباں باید درست
حیف کز مملکت حویش بسی بیخبر است

عدل و انصاف ندارد، نبود غور و تمیز
ورنه ذوالفهم و خرد صاحب عقل و هنر است
ضبط و ربطی نبود، حشمت خاقانی را
نوالمحب عصر بود بیم پدر از پسر است
قاضی و محتسب و مفتی و اهل علماء
بی تقرب شده‌اند، گنج تهی از گهر است
نافذ الحکم همه باده پرستان شده‌اند
امر و نهی نبود، صفحه زیر و زبر است
نبود صوم و صلواتی، همه میخواره شدند
نبود بذل و زکواتی، شجر بی ثمر است
خمر در رستهٔ بازار خورند، نیست هراس
دین اسلام تغیر است شب بی سحر است
پند ناصح نپذیرند، نبود شرم و حیا
همه خود سر شده‌اند وادی خوف و خطر است
قیمت مهره شد از گوهر یکدانه فزون
آنکه عالی نسبانند همه دربدر است
مال دنیا بخران دادن و نعمت بسگان
قوت ارباب خرد حمله ز خون جگر است (۱)
سفله پرور شده سلطان، چکنم وا ویلا
خوردن مردم الله همه شهد و شکر است
خانها خانه نشین وهمه بی بی زن ما خیرانند
دُر شهوار چو در گردن هرماچه خر است
داد از دست شه و وای ز بیعوری او
خنجر کین بهر سگ‌صفتان در کمر است

نگر کس و زاغ و زغن، کرده بگلشن مأوا
عندلیبان همه سرگشته و بی مال و پر است

اهل علوی همه سفلی شده، سفلی علوی
همچو رقاص نگر چرخ فلك جلوه گر است

مادر « فیض طلب » سوخته در نار فراق
کشور روی زمین، در نظرش چون سقر است

باخت در خدمت شه، گوهر بحر دل خویش
پرسشی نیست که حالش بچسان در گذر است (۱)

گفته بودند نظر پادشهان اکسیر است
هر که خدمت نکند مس وجودش چو زر است

چونکه پیوسته بود خدمت و عظمت با هم
خادمشان هر که شد الحال، بسی بی‌وقر است

رایگان باخت یکی عاقل و فرزانه پسر
بشکند دست فلك، تیر قضا بی سپر است

خاك حسرت بسرش باد، کند مادر او
از ندم خورده چو فرهاد بضرب تبر است

روز روشن شود از آه وی همچون شب تار
چونکه او ناله کند، شیر ژیان را حذر است

اینچنین عهد و زمان یاد ندارد ایام
سستی سلطنت است، شورش جنگ قجر است

شکوه تا چند کنی، سنگدل سینه کباب
دور گردون بنگر، بوم بیومش بتر است

---

(۱) مضمون را از حافظ گرفته است که گوید « خون دانا همه از خون جگر می بینم »

قهر سبحان شده بر خلق ، مثال (عایشه جان)
پا سر و سر شده پا ، گردش دور عمر است

چند مرثیه در مرگ فرزند

تو رضائی که بی پسر باشم | زخم ناسور بر جگر باشم
از فراق یگانه «فیض طلب» | سینه مجروح، دیده تر باشم
تا بکی از جفای چرخ کبود | بتماشای گاو و خر باشم
حی قیوم قادرا ، تا چند | دور از وصل شیر نر باشم
همچو فرهاد از ید حسرت | خورده بر فرق خود تبر باشم
بهر گلزار حسن آن محبوب | زار چون بلبل سحر باشم
غرقه در بحر هجر و حسرت و غم | قید در دام شور و شر باشم
(عایشه) تا بکی بدین منوال | بی پسر زار و در بدر باشم

* * *

شهباز فرشته خوی مادر | پرباز بسا سوی مادر
رفتی ز برم به آه و افسوس | پرحسرت و آرزوی مادر
ایصاحب ننگ و نام و عزت | هم باعث آبروی مادر
ای سرو ریاض کامرانی | گلدستهٔ مشکبوی مادر
ای یوسف ثانی زمانه | سر تا قدم نکوی مادر
درخانه و در سفر ببر حال | بودی تو بجستجوی مادر

کر گشته مگر که گوش گردون
زین ماتم و هایهوی مادر

*

ای نور دیده شرح ندارد عزای تو | روزی هزار بار شهیدم برای تو
چون لاله داغ هجر تو دارم بدل مدام | بار فراق سوخت محنت سرای تو
دستت حنا بخون جگر شد، کجا بدم | میشستم از سرشك بدیر حنای تو

زخم سینهٔ بی مرهمت شوم   حواهم که لطف حق بشود مومیای تو
چـانا هزار جان گرامی کرم بود   خواهم شود فدای سر پرهوای تو
فرزند ارجمند سعادت نشان من   مادر فدای عزت وشرم وحیای تو

نور دودیده «فیض طلب» گوید «عایشه»
باشد شود محال تو فصل حدای تو

فروی

بانو شمس عروی که سال ۱۳۱۰ خورشیدی در اراك زائیده شده است فرزند شادروان شیخ حسن مجتهد اراکی میباشد که درنجف اشرف نخست نزد پدرش آیت‌الله حاج شیخ باقرقمی روحانی نامدارآن زمان وپس‌ازآن نزد میرزای شیرازی روحانی بزرك دانشهای دینی وروانی را بیاموخت ومجتهد گشت مادرغروی طلعت نام زنی بود دانش دوست وگاهگاهی برای خود شعرمیگفته‌است

بانوعروی دبیرستان را بپایان رسانیده زناشوئی کرد همسرش آقای داوران از کارمندان والاپایه وزارت فرهنك میباشد که‌چندی بیرسرپرستی فرهنك قزوین راداشت، ازاین پیوند سه‌فرزند بارآمده که یکی پسرودو دختراست پسرنام اردوان ۱۷ساله و دختران فرنگیس۱٤ساله وفرشته۹ساله میباشد

بانو عروی پس‌ازچندی دوری ازدانشجوئی وپیشه بچه‌داری در دانشکدهٔ ادبیات فراگرفتن زبان بیگانه پرداخته وبزبانهای فرانسه وترکی نیز آشنائی دارد

درباره رویدادهای زندگی‌خود مینویسد گرچه هررورشاهد دردبها ،آدم کشیها بیدادگریها ودروغهاهستم ، ازتنگدستی وبدبختی وبیماری وسیل وزمین‌لرزه‌وپیش‌آمد های ناگوارديگر که هم میهنانم را شکنجه میدهند رنج میبرم وغمگینم چه بسا شبها بربالین فرزندان بیمارم تا سحر گاهان دیده برهم ننهاده‌ام ، ماهها در کنار بسترپدرم ، شریفترین مردی که درزندگانی دیده‌ام اشك ریخته وسرانجام آن گنجینه تقوا وفضیلت رابخاك سپرده‌ام

در گیرودار بیماری پدرم ، مادرو جدیده‌ام باسکته قلبی‌دچار مرگ ناگهانی‌شده، دوموجود گرامی ومهربانم بفاصله چهارماه درگذشتند ودر اینجهان مادیات مرا ازنعمت



بانو شمسی غروی

محبتهای سرشار ولی ربای خودشان باآنهمه گذشتها وفداکاریها بی‌بهره ساختند . بیا

اینهمه بزرگترین رویدادۀ ناگواربرای من‌همان پیش‌آمد شهریورسال ۱۳۲۰خورشیدی بود که لشکریان شوروی وانگلیسی وآمریکائی ازشمال وغرب وجنوب ، بیطرفی کشور ملرا ندیده گرفته ایران را دست انداختند و ربانهای بزرگ جبران ناپذیری رساندند آری روزسوم شهریور شهریور دیگرروز مرگ پدرومادر بود بلکه برای من روز سوگواری یك ملت‌فریب خورده وامیدواری بود که من درآن‌روزمعنی زبونی‌وپریشانی رادریافته، اندوه ونومیدی جانکاهی برجان من دست یافت

در پاسخ اینکه چه‌آمال وآرزوهای ادبی واجتماعی دارد ؟گوید خوب است که نظم ونثر، دکانی برای سودپرستان نباشد ووسیله آموزش و پرورش گردد قلم تنها مردم رابکار و کوشش‌وادارد ودرراه‌ارشاد واصلاح بکاررود نوشته‌های پیوسته وپرا کنده دوراز هرزگی وزشتی بوده باشد ،گوینده ونویسنده ارج خود را ازدست ندهد و با تأثیری که نوشته و گفته‌آنان دراندیشه وروان پاك نونهالان کشوردارد برخلاف مصالح عالیه‌جامعه گامی هیچ برندارند

اما درباره‌آرزوهای همگانی برآنم که درجهان صلح وصفاربندگی کنم واز داد و آرامش برخوردار باشیم ، از نادرستی و دروغ بپرهیزیم ، اعتماد وغیرت نفس فرمانروائی کند ، خواستاریك تحول عمیق اخلاقی و فکری هستم و بالاخره زن همان وجودیکه نخستین سنگ ساختمان جامعه رامیگذارد مقام و منزلت خویش پی برد و در بهبود و پیشرفت خود بکوشد، آرزوی‌آبادی رادارم وارخدامیخواهم که هرچه زودترپریشانی ها پایان‌پذیرد شیرازه‌کارهاسروسامان‌یابد مردم برروی‌این‌خاك زرخیزایران‌ازتهیدستی‌جان نسپارند به‌بهداشت وفرهنگ‌توجه سزائی بشود،رشاء وارتشاء ریشه کن گردد،کاررا بکاردان دهند، بدکاران وبیهنران را ازکارها برکنارسازند

بانوعروی به بیشترشهرستانهای ایران وهمچنین کشورعراق مسافرت کرده است. جایزه‌هایی مانند دیوان حافظ ، راه نو ، کلمات قصار و کتابهای دیگربپاس شاگرداول شدن در کلاسهاو گاهی نیزدرمسابقه‌های ادبی دبیرستان دریافت کرده است

ابوطروئی پیش از مکتب زاریت شعر دارد. کارهای دستی مانند دوزندگی، گلدوزی، موسیقی را میداند. اینک از سروده‌های او چند نمونه‌یی درزیر نوشته میشود:

یاد تو

ترسم ای مونس جانم که نسیم دگرت
آنقدر تا که رود خاطره ام از نظرت

گاه شادم که دلم را بدلت نیست رهی
آه اگر افتد ازین شعله بدامن شررت

خرم آن صبح امیدی که نگاه دیدار
زلف برتافت رخ ازچهرهٔ همچون قمرت

چو سخن گفتی و گلبرگ دولب بگشودی
ازعوالی شود آنروی زگل خوشترت

مبر ازیاد که جزیاد توام یادی نیست
ماجرای من وخود آرگهی در نظرت

کی زخاطر رودم خاطرهٔ روز وداع
آتشی را که بجانم زدی ازچشم ترت

یاد دارم سخن از مهر و وفا میگفتی
رفت ازیاد تو، همچون سخنان دگرت

دیده آنگاه بروبم نگشائی که دگر
بسته باشم زجهان دیده و سازد حسرت

صبر تاچند کنی درغم هجران ایدل
خرم آن روز که جزشعر نباشد اثرت

نگاه

نگاه دلفریبت عاقبت زیر و زبر کردم
دوچشمت درس عشق آموختند ومن ز بر کردم
چو گاهی دل ازین توفان فروافتاد، شد لرزان
به پیش ناوك مژگان تو، جانرا سپر کردم
ساگه آن نگه، تاب نگهداری ربودار کف
درآیندم عقل دور اندیش، اعلام خطر کردم
فکندم دیده بر دریا و گرداندم ز رویت رو
نهادم دل در آن چشمان ورخ سوی دگر کردم
در آن آئینه عکس مه پریدم رنگ ولرزان بود
تو گوئی بر رخ دلداده‌یی دیگر نظر کردم

چو چشم کیجکاو اختران، شد چیره در چشم
دوباره رو سوی آن نگاه پر اثر کردم
نگاهت دیدم و دیدم که می‌بینی که می‌بینم
جهانی را که چشمانت ز آنعالم خبر کردم
چسود از عمر بگذشته، ترا نادیده بگذشته
دریغا پیش از این بی‌عشق، عمری بی ثمر کردم
میان ما نشد صحبت ز سوز عشق و شیدائی
ز سوز دل چو کاهد اعتراف، از آن حذر کردم
ولی دیدم در آن چشمان شهلا لطف مخصوصی
در آن مهر و وفا خواندم، سخن را مختصر کردم

من و او

چه بگویم که چه بگذشت میان من و او
تا چه پیوست بهم رشتهٔ جان من و او

بین ما صحبتی از قلب گرفتار نشد
ناتوان چون ز سخن بود، بیان من و او

ما نسیم لب و لیك ز شوق دیدار
خنده بگشود خود آهسته لبان من و او

بین ما گفت سکوت، آنچه نبایدمی گفت
رنگ رخ کرد عیان سر نهان من و او

نکته سنجی نگه، کار سخن آسان کرد
دیده گفت آنچه نیامد بزبان من و او

وه چه شیوا و صریح است و عمیق است نگاه
چه بگویم که چها کرد میان من و او

سوی هم پر بگشودند و بهم پیوستند
همچو مرغان سبکبال، روان من و او

شهپر عشق بدنیای دگر ما را برد
برد آنجا که نمیرفت گمان من و او

برد آنجا که بجز دیدهٔ دلداده ندید
خیره شد چشم ثریا بمکان من و او

برتر از منطقهٔ قدرت منطق رفتیم
لال ماند عقل بر شور و فغان من و او

شد فنا فکر کم و بیش و غم بود و نبود
گشت یکسان اثر سود و زیان من و او

رنجها رفت و شد آسان همه مشکلها
روشن از پرتو دل بود، جهان من و او

لیك دردا که نیاسوده درین بیخبری
رفت از هجر ز کف تاب و توان من و او

ناله مرغ هزاران دیده بحال ما کرد / گشت نیسان خجل از اشک روان من و او
صبح ما شام بشد از غم جانکاه وداع / نوبهار طرب انگیز خزان من و او
محرم راز دل ما مه و مرغ شب شد / قاصد باد صبا نامه رسان من و او
ترسم آنروز بپایان نرسد هجرانش / که نباشد بجهان، نام و نشان من و او

سوی خوشبختی

مونسم در تیره‌شب جز ماه نیست / حاصلم از زندگی جز آه نیست
تشنه در صحرای گرم آرزو / همدمی جز سایه ام همراه نیست
شادچون باشم که در راه مراد / هرطرف جز نالهٔ جانکاه نیست
کی توان شادان و راحت زیستن / دل مگر از رنج خلق آگاه نیست
هموطن درفقر و تنها فکر سان / او پی قصر و مقام و جاه نیست
سورد ازخورشید و سازد کاخها / مسکنی گرمش به بهمن ماه نیست
سروری جاهل به دانا میکند / زندگی آزاده را دلخواه نیست
دین شده دکان جمعی سودجو / رهبری جویم که خودگمراه نیست
عشق شد بازیچه حیلت گران / این ره باریك هم بی‌چاه نیست
لیك نومید از خدا باید نشد / جای مأیوس اندرین درگاه نیست
صبر و عزم و عقل و کوشش راه نیست / سوی خوشبختی بجز این راه نیست

نگهداری میهن

دلا چرا هوس دانش و هنر نکنی / ز جد و جهد شب تیره را سحر نکنی
برای آنکه رهی از غم زمانه چرا / از آن رهی که روند عاقلان گذر نکنی
بمردمیکه بهمنوع خویش محتاجند / چرا دمی ز ره مردمی نظر نکنی
کسی چو داور اعمال خویشتن وجدان / خجل شوی و سپس دعوی اینقدر نکنی
بشرط آنکه بدانی مقام عزت نفس / هوای کاخ و مقام و جلال و زر نکنی
مباد آنکه ز پوشیدن کفن ترسی / بود محال که این جامه را بسر نکنی
شود چو پیکرت آماج تیر مرگ چرا / برای حفظ وطن، سینه راسپر نکنی

چو جان دهی بره افتخار میهن خود | درین معامله قطعاً بدان ضرر نکنی
زوقت فایده بر تا که فرصتی داری | مده زدست که پیدا چنین دگر نکنی
ببرد ثمر ز نهال تو نسل آینده | بهوش باش که تا عمر بی ثمر نکنی
اراده دار قوی، پیشرو بسوی هدف | ز راه عمر چو بار دگر گذر نکنی

خرداد ۱۳۳۱

تاکی!

بخود گویم که ما این زندگانی ساختن تا کی
بسودن گل میان خار مسکن داشتن تا کی
حریفان قمار زندگی، مکار و حیلت‌گر
نشستن ساده لوح و نقد هستی باختن تا کی
درین صحرای سوزان محنت، تشنه و حیران
بدنبال سراب آرزو، بشتافتن تا کی
بهار عمر را در شوره زار رنج طی کردن
چو کاخ بی برو بار از خزان، رنج تافتن تا کی
چو بنمودت پدر ناچیز مال و منصب و دنیا
بزرگی را به اخلاق و خرد پنداشتن تا کی
کشیدن همچو او رنج از برای راحت یاران
ندیدن نیکی و تخم نکوئی کاشتن تا کی
برای خیر این و آن تمنا را رها کردن
لوای فتح در پیکار دل افراشتن تا کی
اسیر دین و وجدان بودن از قانون ستم دیدن
بغیر از حق نگفتن، جز خدا نشناختن تا کی
دگر خون خوردن و خاموش ماندن را نبود حدی
نمودن روح را آزرده در زندان تن تا کی

بگو بنا آنسوار توسن خود خواهی وغفلت
بأمر نفس اماره توجه داشتن تا کی
بگو تا یکه تاز عرصه حرص و هوسرانی
شتاب عمر را بنگر، پی دل تاختن تا کی
شدن چون بید مجنون خم برهر ناکس وهر کس
برای این دو روزه قدر خود نشناختن تا کی

بیاد مادر

ز جور چرخ ویران شد دل امیدوار من
ز ظلم دهر ظلمانی چوشب شد روزگار من
فروغ طلعت (طلعت) کجاشد اندرین ظلمت
که تابد بردل تاریك و قلب داغدار من
امیدم بود چون آسوده گردم از غم هستی
بریزد اشك حسرت مادر من بر مزار من
دریغا کی گمان بردم که دراین وادی محنت
مرا تنها و سرگردان گذارد غمگسار من
فروزانتر ز مهر چرخ بود آن قلب پرمهرش
کجا روشن نماید مهر گردون شام تار من
اجل حصمانه چید از گلشن عمرم گل عمرش
چو گل رفت از گلستانم خزان شد نو بهارمن
ز مرگش واژگون کاخ امید وآرزویم شد
گذشت آنروزگار خوش که طالع بود یارمن
سوی قم روانم با غم و اشك و دل خونین
بطرف مدفن روح و روان و دوستدار من

سخن چون در ستایش نارسا باشد خموشی به
نگوید از هزاران یکی و چشم اشکبار من

ازین پس آرزومندم که بشتابم بدیدارش
خدایا زود پایان رسان در انتظار من

۲۸ آذر ۱۳۲۸

مشکل من

اگر عزم یاری نماید برآیم / که خود را ز گرداب غمها رهانم
کنم ریشهٔ یأس و غصه ز خاطر / برم لذت از زندگی تا توانم
چرا غم خورم چون گذشته، گذشته / ز آینده تقدیر فردا ندانم
زیزدان بجز اینکه دارم چه خواهم / که بخشنده هم صحت و هم امانم
پدر باشدم گنج تدبیر و باشد / ز پندش سبکبار عمر گرانم
دل آکنده دارم ز امید و شادی / چو باشد چنین مادری مهربانم
مرا چون بهشت برین است ماوا / بود در دل پاک خواهر مکانم
برادر اگر چه نیادم نباشد / ولی روشن از وی بود دیدگانم
رهایم کنند از غم آرزوها / بگردم بیایند چون کودکانم
نوازش دهندم، غم از دل برندم / ببوسند سر و صورتم (اردوانم)
(فرنگیس) و آن دیدهٔ آسمانی / نگاهش برد جانب آسمانم
تبسم برویم نماید (فرشته) / فرشته صفت دخت شیرین زبانم
دلم شاد و من شادمانم از این دل / که داده بسی نعمت بیکرانم
نیفکنده هرگز بزندان رشکم / نه بنموده مال و منال آرمانم
نکرده درون تیره از حقد و کینه / گزندی نداده ز جور زبانم
نگشتم فرومایه از خودپسندی / نگفتم دروغی که شرمنده مانم
نباشد بکارم فریب و دورویی / نباشد هم لاجرم دشمنانم
بود شاد وجدان من گر بمانم / پس از مرگ آسوده باشد روانم

چو از دل غم خویشتن دور سازم	نماند ممیز از غم دیگرانم
زمان عاقبت حل کند مشکل من	زمانه دو روزی دهد گر امانم
ز گلهر گیاهی که گل زند کا بیست	بچیند اگر زودتر باغبانم
پر از برگ ایام شاخ حیاتست	فرو گر بریزد زباد خزانم
کنم دور عمرا چو گیتی نماند	مگر شعر شیرین کند جاودانم

۲۷،۱۱،۲۰

شوخی باپزشکی قوم خویش

از قصای فلك یکی دکتر	هست جلاد شهر تهرانا
پول بیچارگان و رنجوران	کرده درجیب خویش انبانا
ملك الموت کارش آسان شد	زانزمان کامد او بمیدانا
وقت حق العلاج استاد است	در علاج مریض نادانا
گر مریضی بود زجنس لطیف	حرمتش میکند فراوانا
که گذارد نقلب وی گوشی	که سازد وشار سنجانا
دهدش شربت «پاسه فلوریں(۱)»	کندش درد عشق درمانا

(۱) پاسه فلورس معروف بگیاه عشاق است و پزشکان به بیماران اعصاب تجویز میکنند

غزال

سخنان پیوسته و پراکنده زیر از آن این گوینده است که در نامهٔ همگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است.

عهد با یاران

برگها را ز روی، غنچه نسیم | گاهگاهی کسی جدا میکرد
آب در جوی کوچکی آرام | سجود از سنگریزه ها میکرد

* * *

ماه چون اختری سپید اندام | در دل آسمان شناور بود
یاد دارم نگاه او آن شب | با نگاه من آشناتر بود

* * *

مرغ حق نالهها ز جای دور | از گل سرخ بیوفائی داشت
هریك از ما ژرف دریائی | غرق بود و خیالهائی داشت

* * *

سر انگشت مویم آن دلدار | بارها بست و بارها بگسست
یعنی ایدوست عهد با یاران | میتوان زود بستو زود شکست

بیوفائی

من از بیوفائی زن خوانده بودم | حکایت فراوان و باور نکردم
چومیخوارگان گرچه شد تلخکامم | ولی ترك می، ترك ساغر نکردم

مادر و کودك

مادر ای آغوش تو گلشن زعشق | ایکه دل را کردهیی روشن ز عشق
ایکه شبهای زمستان تا سحر | مانده ای بیدار با چشمان تر

باغ آغوش تو جای نوگلان | جایگاه شاعران و بلبلان
بازگاه بچه شیران، دامنت | پرورشگاه دلیران، دامنت
دامنت ما را دبستان نخست | ابتدای تربیت دامان تست
تربیت در کودکی نیکو بود | ای دریغ ار مادری بد خو بود
عقل کودک در دوچشم و گوش اوست | کار مادر پیش چشم او نکوست
هرچه بیند نقش گردد بر دلش | هر چه بشنید او نشست اندر دلش
گر نباشد مادری خود نیک خو | کودک او هم پذیرد خوی او
مادر ار ناسخرد و نادان بود | بار ناپاکان بی سامان بود
کودک ار او دور باشد بهتر است | اینچنین مادر نه نامش مادر است

آفتاب بهار

بارسا بیا تماشا کن | آفتاب بهار می خندد
خنده‌ای کن توهم که دل گوید | چون بهاری نگار می خندد

اینك دو اثر منثور از ترجمه‌های او

خوبرویان

(ازشعرهای آلفرد دوموسه)

آری ، ایزیان ماهرخسار ، هرچه در بارهٔ شما بگویند بار توانائی شومی دارید و میتوانید بسکر خنده‌ای، ما مردانرا سرمستی یا نومیدی بکشایید

آری ، دو کلمه ، یك نگاه ساده و تمسخرآمیز شما ، میتواند چون دشنه‌ای د دل کسی که شما را دوست میدارد بنشیند

غرور شما باید فراوان باشد ، زیرا بسبب بی‌تابی و بی ارادگی ما ، هیچ نیرو؛ جز بسیی و میل خودتان نمیتواند برشما چیره گردد

ولی در این سامان هرقدر ، کسی توانا باشد ، وقتی بیش‌از اندازه ریاکار و جفا پیشه باشد زود از پای درمیآید و نابود میشود

و آنکه بتواند بسوزد و دم بر نیاورد و با آزردگی و چشم اشکبار از شما دور شود ، اگر درد و رنجش سخت و کشنده باشد نقش زیبا و غم‌انگیزی در اینجهان بازی کرده است

من شکنجه‌ایرا که از ناکامی سرچشمه میگیرد خیلی بیشتر از بیوفائی ودلاراری شما حوریان سنگین دل دوست میدارم

رودخانه

(ترجمه از مارگریت بورنات برونس)

زندگی من چون رودخانه از ته دره میگذرد هنگامیکه من کودك بودم ، این رودخانه چه بود ؟ چشمه ای ناشناس که در چمنی بوجود آید اینك بزرگ شده ، اشکهای بسیار آنرا پر آب کرده است و از میان تخته سنگها میگریزد ، کوهسارغم و رنج آنرا با سایه‌های خود میبرد وآب‌آن میگریند خورشید بزرگ عشق آنرا درخشان میسازد وآب‌آن میخواند تو ای کسیکه بر کرانه ایستاده ای بچه مینگری ؟

هنگامیکه آفتاب غروب کند ، تنها تیرگی بجای خواهد ماند و کسی نمیداند شب آینده، رودخانه گریز پای زندگی من، در کجا ناپدید خواهد شد؟

فاطمه آرانی

سخنور دانشمند امروز آقای پرتو بیضائی در نسخه خطی تاریخ کاشان تألیف جامع و نفیس خود نوشته است . «بطوریکه مسموع شد فاطمه آرانی بانوئی میباشد از خانوادهٔ علمای قصبه (آران) کاشان، عائله‌دار بود و به ملافاضله شهرت داشت ولی برای آرانی بودن او جز آنچه در آران مشهور است سند دیگری در دست نیست و زمان حیات او نیز محققاً روشن نشده و جز غزل زیر هم شعر دیگری از این زن نشنیده‌ام » :

چامه

مدتی با ستم هجر مدارا کردم
تا ره عشق بدینواسطه پیدا کردم

شاهدم نیست بدان مصحف روی تو قسم
که دل دادم و با عشق تو سودا کردم

دل من بودی و من در طلبش میگشتم
آخر آن گمشده در کوی تو پیدا کردم

دل بیچاره از آن روز گرفتار تو شد
که پریشانی زلف تو تماشا کردم

شیخ صنعان اگر از عشق تو ترسا گردید
خویش را من ز غمت دختر ترسا کردم

صبحدم سیر خوش عالم بالای ترا
من مسکین طلب از عالم بالا کردم

فاطمة اوطادالعجم

دوشیزه فاطمة اوطادالعجم که دراسفندماه ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران متولدشده است فرزندآقای حسن اوطادالعجم کارمند دولت وپیشهٔ خود فاطمه اینك گذرانیدن سال ششم دبیرستان میباشد

نامبرده چندسالیست شعرمیگوید وبروش دوبیتی بیشتریبای بندداست و برای دل خود سخن میسراید باشعر کهنه ونوهردو کارداردآمال وآرزوهای ادبی واجتماعی خود را دراین گفتهٔ کوتاه خلاصه میکند که آمال وآرزو دورنمای زیباوفریبنده یی دارد امادراجتماع روی این دورنما را غبار گرفته است . با اینهمه نمیدانم کدامیك ازاینهمه آرزو کم که پزشك خوبی برای جامعه باشم یا هنرمندی که هنررا برای هنر بخواهد نه برای نان خوردن وارتزاق بهمین مناسبت هم رشته طبیعی رادردبیرستان برگزیده است .

این دوشیزهٔ باذوق برخی ازشهرهای ایران مانند مشهدوقزوین را دیده واینك برای نمونه چندشعراو درزیریادداشت میشود ولی باگفته نباید گذاشت که شعرهای اوطادالعجم درعین روانی وخود اوبا وجود عنفوان جوانی ازنومیدی و دلشکستگی دم میزند چنانکه گوید: «دلم میخواهدآسایم ازاین پس بگور و خاك باشد بستر من» و شاید بگوید باشد بهرحال بیشتر آندسته اشعاری را دوست دارد که نماینده حقایق ونشان دهندهٔ بنا اجتماع باشد .

حسرت

خاموشیم بس است خداوندا		تا کی دراین سکوت بعلم من
زنجیرهای فکر مرا بگسل		غوغا و هایهو به دلم افکن



فاطمة او طاد العجم

***

این آرزوی مرده چه میخواهد   ازچیست پیش دیده‌ی رقصان
در تار و پود فکر چه میماند   درظلمت غم، زچه شد رخشان

***

فکرمرا بکش که دگر هرگز   اندیشهٔ محال نمیخواهم
شادی نخواهم ازتودراین دنیا   آخر گناه کرده و گمراهم

***

عقاب سرنهیب زد و بگذاشت   دیوانگی کنم، شوم آشفته
بس خنده‌ها که مرده بلبهایم   بس آرزو که در دل من خفته

***

آن کیست دربرش دل دیوانه   تا راز خویش با دل او گویم
تا معنی شراب محبت را   در موجهای دیدهٔ او جویم

***

خاموشیم بس است خداوندا   دیوانه‌ام بکن که جهانی را
باشور خویش ولوله اندازم   کافسته‌ام دور زندگانی را

۱۳۳۵

آشفته

دلم میخواهد ازاین وادی خون   برون آیم بساحلها گریزم
دلم میخواهد اندربستر خویش   شوم خوابی و دیگر برنخیزم

***

دلم میخواهد اکنون افتم ازپای   دمی بنشینم و آرام گیرم
دلم میخواهد ازاین داد وفریاد   شوم خسته، دگر سرسام گیرم

***

دلم میخواهد اسرار درون را   بیکباره بمردم باز گویم

***

دلم میخواهد آن روزی بیاید   که من پویم ره دیوانگی را
دلم میخواهد آموزم ز مردم   حدیث دوری و بیگانگی را

***

دلم میخواهد از مردم گریزم   سحر شعر عمری بگذرانم
دلم میخواهد اکنون سنگ بودم   نمیبردم پی هرگز بر غم کس

***

دلم میخواهد این دنیای پرشر   فرو ریزد بنا که بر سرمن
دلم میخواهد آسایم از این پس   بگور و خاک باشد بستر من

***

دلم میخواهد همچون قوی وحشی   بروی آبها پرواز گیرم
دلم میخواهد آتشها فروزم   بروی شعلهها آواز گیرم

***

دلم میخواهد همچون سیل بیرحم   بنای دوستیها خاک سازم
دلم میخواهد این زیبا جهان را   پر از اسرار وحشتناک سازم

***

خداوندا سپس این قلب سرکش   چه میخواهد ز من مردم از این ننگ
دلا بس کن که با سرپنجه خشم   برون آرم ترا از سینهٔ تنگ ،

۱۳۳۴

مگشای در را!

تقدیم بدوستم

دروازه باغ مگشای در ، مگذار تا داخل شود
رود است که این غنچه را شکفته درخاک کش کنی

راهش‌مده ،راهش مده، او راهرا گم کرده‌است
کی‌یاتو گفت اکنون چنین قصددل‌پاکش کنی

***

چشم طمع بر بند رود ، مشنو فغان و زاری‌اش
در را بر رویش مگشای ، بگذار بر گردد ز ره
هرگز مشو تسلیم او ، بیهوده خواهد دیدنت
رویت بگردان‌و مکن در چشمهای او نگه

***

گر بگذری زین‌طعمه ، باز ترسم از آن بروریکه
با اینهمه مکر و ریا ، مغلوب افسونش شوی
شاید نخواهی دیگرش ، اما خدا را رحم کن
رویش مبین دیداستی ، ترسم که مفتونش شوی

***

از خود براش رودتر ، اوتشنهٔ مهر است و بس
عمریتراچون میکشی ، دست محبت بر سرش
چشم طمع بر بند رو ، بگذار بر گردد ز ره
در انتظار اوست ، چون آغوش گرم مادرش
۱۳۳۵

ماجراهای‌شب

شب تاریك است و ماه نا پیدا
همه‌جا درسکوت‌محض‌فروست
چه شبی ساکت و سیاه ، ولی
هرچه‌راز است درسیاهی‌اوست

***

این سکوتی که افکند برشهر
همه‌شب سایه ساکت و آرام
در پس پردهٔ خموشی خود
پرورد قصه‌های پر ابهام

***

درهمان موقعی که ولگردی | برلب جو فتاده مست و خراب
پسری علم پرور و بیمار | همچنان خواب رفته روی کتاب

***

شحنهٔ شب درون کوچه تنگ | چشم بر درهای سرخ و سپید
هیکلی جامهٔ سیه در بر | درپس کوچهٔ توی جوی خزید

***

ناگهان عوعوی سگی ولگرد | با صدای زنی بهم آمیخت ·
دزد ! این دزد را بگیریدش | زود! ایوای! او گریخت، گریخت

***

پای آن قصر سربلند و سپید | خفته یك زن بحال زارو پریش
هرزمان با صدای پای کسی | میفشارد ، سینه کودك خویش

***

آه ! اکنون اگر که شحنه رسد | راند از این مکان مرا امشب
ایخدا ! ظلم ظالمان تا کی | سوخت این طفل من ز آتش تب !

***

کم کمك ، روشنی صبح دمید | هایهوهم سکوت شام شکست
چادر شب دریده شد از هم | پرده رازها ز هم بگسیخت

***

چند ساعت ز روز نگذشته | مردمان باهزار جوش وخروش
در خیابان و کوچه میگفتند | ماجراهای پر ز وحشت دوش !

عفریت !

چشم بندید از این قیافهٔ منعور | گوش بگیرید از این ترانهٔ نایاب
تند گریزید از او که پیش رباش | مفکنیدتاررا ، کنون نه تب وتاب

***

گریهٔ او نیست جز سرشتهٔ نیرنگ
خندهٔ او نیست جز پدیدهٔ افسون

قطرهٔ اشکش شراب تلخ روان است
خندهٔ شیرین او، فرو شده درخون

***

چهرهٔ معصوم او نقاب فریب است
وای اگر این نقاب را بدرد کس

دیدهٔ رخشان او نخوانده خطوطی است
وای اگر پی بایس خطوط برد کس

***

ظاهر این گفتهٔ لطیف میبینید
چشم بدوزید بیجهت بدهاش

این سخنانی که همچو نغمه نماید
نعرهٔ خشم است خفته بین لباش

***

دست بدارید از او که روح ندارد
خون تن سنگی دست و خورده و شکسته است

گوش فرا داده بر ندای ندیها
مهر خود از روحهای پاك گسسته است

*

قلب سیاهش سحر گناه بجوید
فکر پلیدش سحر گناه بیارد

آه میگویم و شما نشناسید
او سحر عفریت پست نام ندارد!

۱۳۳۵

انتقام

در خاطر پریش و فسرده
درقلب پرتلاطم از اندوه

در ژرفنای سستی و مرگ
در بین سایه‌ها به دل کوه

***

درشاخ و برگهای درختان
در پاره ابرهای سیه رنگ

در آبهای ساکت و آرام
درسینهٔ شکستهٔ هر سنگ

***

در آسمان وهم و تخیل
درخط سرخ آن افق دور

در ژاله‌های صبحدم گل
درچهره‌های پرغم و مهجور

***

در اشکهای حسرت و آلام | درخنده‌های مست‌وشادنگاه
درچشمهای پرغضب وخون | در کوچه و گذر، سر هرراه

* * *

ای اسم سهمگین وجنون بخش | جز تو نیسم و نشناسم
لیکن مدان ز خون وحنایت | ای انتقدام! من نهراسم

فاطمهٔسام

تذکرهٔپرده‌نشینان سخنگوی چنین‌مینویسد . «این زن صالحه درقرن‌هفتم‌هجری دردهلی‌زندگی میکرد و باشیخ فریدالدین گنج شکروبرادرش شیخ نجیب الدین‌متوکل رابطه برادرانه دینی داشت »

«بابا فریدالدین گنج شکردربارهٔ او گفته است که . (فاطمه سام مردی است که‌اورا صورت زنان فرستاده‌اند) »

«بی‌بی فاطمه گاهی شعرمیسرود و سلطان‌المشایخ نظام‌الدین شعر زیر را بطور نمونه کلام از اوآورده‌است (۱)»:

هم‌عشق طلب کنی‌وهم‌جان‌خواهی | هر دو طلبی ولی میسر نشود

« وفات این‌شاعره درسال ۶۴۳هجری قمری (۲) واقع‌شده‌ودر دهلی دفن گردید »

---

(۱) تذکرهٔ نسوان ملامحمد صدیق آخوند زاده
(۲) مشاهیر نسوان ـ گنجینهٔسروری ـ تذکرهٔ نسوان

فاطمهٔ غفور زاده

آقای سید مصلح‌الدین مهدوی اصفهانی در تذکرهٔ خود بنام (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) چاپ اصفهان درباره این گویندهٔ امروز چنین نوشته‌است : «بانو فاطمه غفورزاده دختر عباس در قریه ورنوسفادران سدهٔ ماربین اصفهان متولد گردیده (مشارالیها خواهر آقای طلائی است که او نیز از گویندگان امروز میباشد »

«این بانو دوران زندگانی خود بسر میبرد و گاهگاهی برحسب اقتضای حال اشعاری میسراید برخی از آنها در روزنامه (شمع حقیقت) بطبع رسیده‌است شعر زیر از آنجاست

ای کودک !

بخواب ای کودک بی یاور من — بخواب ایطفل من یکدم برمن
بخوانم بهرت امشب لائی‌لائی — که میدانم تو طفل باوفائی
بجای ضجه وفریاد و شیون — «لالائی گویم وخوابت کنم من»
انیس و مونس شبهای تارم — امید و آرزوی قلب زارم
نمیدانی که کارم زار گشته — بمن بس زندگی دشوار گشته
دلی‌دارم که پر گردیده ازخون — دگرجائی‌نبیند دیده از خون
دراینجا بی‌کس‌وتنها شدم من — زبار غصه وغم ، تا شدم من
بخواب ای‌نازنینم لائی لائی — امید بعداز اینم لائی لائی
بهم بگذار چشمان قشنگت — رها میکرد اوپستان‌را زچنگت
بخواب‌ای طفل‌معصوم‌وصغیرم — تو در آینده گردی ، دستگیرم
تو درآینده میگردی جوانی — جوان چیرفهم و نکته دانی
سراغ باب خود گیری ز مادر — ز شرح حال او گردی مکدر

بگویم کشته شد در نوجوانی | بدست یك گروه دزد و جانی
بگویم رهزنان بی‌ترس وپروا | بهنگام سفر کشتند او را
تمام هستیش غارت نمودند | هر آنچه داشت پیشش درر بودند
کنون خفته بزیر خاك، ساکت | از این گفتار میسوزم کمات
پس آنکه خون تو درجوش آید | بچشم تو دمادم میفزاید
بگیری انتقام از قاتلانش | نمائی شادمان روح جوانش
کنون امیدوارم من بر آن رور | که میگردی بخصم خویش پیرور
بخوانم بهرت امشب لائی‌لائی | که میدانم تو طفل باوفائی

فدوی

(ما که رحمانی) مؤلف تذکرهٔ «پرده‌نشینان سخنگوی» چاپ کابل مورخ ۱۸ جدی ۱۳۲۸ شمسی درباره این زن چنین نوشته است «این شاعره بتاریخ ۱۷ ربیع‌الاول سنه ۱۲۷۶ هجری قمری بنوشتهٔ تذکرهٔ ملامحمد صدیق آخوند زاده در شهر کابل تولدیافته پدرش سردار نورمحمدخان که در زمان سلطنت امیر عبدالرحمن‌خان نایب‌الحکومه قندهار بوده بتعلیم وتربیهٔ اطفال خود توجه خاصی داشت طوریکه آمنه‌خانم ازطفولیت فارسی وقرآن شریف آموخت ومفسر ومحدث خوبی شد علاوه برآن قریحه شعری نیزداشت و ازجوانی شروع بسرودن اشعار کرد

«روایت میکنند که آمنه‌خانم، خانم خیلی باحوصله بود چنانکه وقتیکه هشت سال داشت در گلویش غده‌هائی پیدا گشت وپزشکان آنرا بدون بردن داروی بیهوشی جراحی کردند ولی بیمار کوچك باوجود درد طاقت فرسا آه هم نکشیدو حتی ازهوش هم نرفت وقتیکه آمنه خـانم بسن رشد رسید باسردارمحمد سرورخان نواب خیل ازدواج کرد ولی پس ازچند سال شوهرش درگذشت آمنه خانم پس ازچندی بنکاح سردار عبدالحبیب خان پسر - سردار عبدالقیوم‌خان درآمد از چهار فرزند این خانم که دوتن از محمد سرورخان و دو تن از عبدالحبیب خان بودند یکی هم بسن بلوغ نرسید و همگی در کودکی درگذشتند»

«پس از فوت شوهر دوم ، آمنه‌خانم تنها مانده در یکجـا بسر نمیبرد ، گاه در خانه برادر خود ، گـاهی هم در خانه نایب‌السلطنه یا یکی از خویشـان و دوستان خودمیبود .

امیرعبدالرحمن خان بنابر احترامی که‌نسبت باو داشت درسال پانصد روپیه کابلی

معاش برایش مقرر کرد »

«آمنه خانم باسه تن از خانمهای همزمانش دوستی صمیمانه ای داشت که یکی آغاجان دختر امیر دوست محمدخـان و زوجهٔ سردارمحمد علیخان ـ دومی علیاجناب خانم امیر حبیب الله خان وسومی عالیه بیگم خانم نایب السلطنه بود .»

«این خانم در اواخر عمر خود بسیار عابد و پرهیز گار گردید به استثنای روزهای عید، همیشه روزه میگرفت ، سه چله کشیدو در ماه رمضان اعتکافات داشت آمنه خانم در گنبد زیارت شاه اولیاء اطاق مخصوص داشته، اکثر اوقات خودرا در آنجا میگذرانید ، حتی یکی دوماه درآنجا میماند خیلی سخی بود، باپول خود دو پاسه چاه کشید، دومسجد آباد کرد. یکی در باغ علیمردان که اکنون بنام مسجد میرزا فخر الدین ذکرمیشود ودومی در دیه پوستین دوزها »

«آمنه خانم دوبار سفر حج رفت ، وقتیکه پس از ادای مراسم حج دوم و زیارت مدینه منوره و بیت المقدس بادیگر حجاج بعزم مراجعه بوطن درشهر اخیرالذکر در موتر سرویس نشست درحینیکه موتورمیخواست حرکت کند باآواز بلندصدا کرد «خدایا ! من مرگ خودرا درمکه معظمهٔ ومدینه منوره میخواستم دو وقتیکه به بیت المقدس رسیدم ، خیال کردم در اینجا خواهم مرد چون در این سرزمین بمرگ خود نائل نشدم از اینجا ناامید میروم»

«چندلحظه بعد موتورچپه شد ولی بهیچکس آسیب نرسید جز آمنه خانم که دراثر صدمه ایکه براو وارد گردیدفوری جان سپرد مسافران نمیدانستند که با نعش وی چکنند؟ بعدازمشورت مختصر فیصله کردند که اورا همانجادفن نمایند دوسه خانمی که با او بودند میدانستند که کفن وهمه اسباب درخورجین این مرحومه موجوداست

لذا نعش اورا شستند و برای دفن آماده ساختند. در این وقت شخصی از بیت المقدس رسید و گفت. (امشب خواب دیدم که خانمی ازحمله حجاج افغان وفات کرد ومن او رادر کنار قبر حضرت بلال دفن میکنم تا همه ازچنین تصادف عجیب بحیرت افتادند ونعش آنمرحومه را بجای موصوف نقل ودرآنجا بخاک سپردند »

وفات آمنه خانم درسنه ۱۳۰۳ یا ۱۳۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد وچنانکه دربالا ذکر شد آمنه خانم اززنان تعلیم یافته وفاضلهٔ زمان خود بود، بشعر وادبیات علاقه مفرطی داشته خود نیز شعرمیسرود و(فدوی) تخلص میکرد این غزل نمونه طبع اوست.»

چامه

تا نظر در چمن وضع جهان وا کردم
ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ وفا داشت نه گل بوی لقا
حیرت آلوده بهر سو که تماشا کردم
شوخ چشمش چو مگس کردم و بس شرمیدم
هر متاعیکه از این سفله تمنا کردم
گر بمحشر از من از حاصل دنیا پرسند
گویم افسوس همه خواهش بیجا کردم
ذره یی نیست بکف زین سفر دور و دراز
عفو خواهم ز خدا آنچه ، خطاها کردم
(فدوی) بار خجالت بکشی روز جزا
زانکه در عالم فانی چه مهیا کردم

عبدالرئوف بینوا دارندهٔ تذکره (پشتنی میرمنی) چاپ کابل بزبان پشتو چامه بالا را با شرحی ازسر گذشت او نوشته و در ضمن یك پاره نثرهم ازاونمونه آورده که درزیر برای مزید استفاده نوشته میشود

نمونه نثر

« حمد سیاروثنای بیشمار ، نثاربارگاه حضرت آفریدگار ، خالقی که شمع قامت انسان را بنور باصره برافروخته است ودردل پاکان خودهرچه ما سوای آن بود سوخته

پادشاهی که بدست عملهٔ صبا ، قامت سرو را پیراسته است وقمری بینوا را برفنون بالای آن شیدا ساخته اگر شمع است برافروختهٔ حسن دلفروز اوست ، کامیکر یدوخندان است وپروانهٔ بینوا سوختهٔ جان اوست که نمینالد وبریان است هر دیده ایکه محو جمال الهی نشد بردوخته باد وهر دلی که درمحبت او قرار نگرفت سوختهٔ برب الصلاو ... »

فریده عماد



شعرهای زیر از دوشیزه فریده عماد درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) چاپ تهران بخش شده است. نامبرده در تهران پا بجهان هستی گذارده، چندی در شیراز، سرزمین سعدی وحافظ سر برده، ولیسانسه در ادبیات است آرزو دارد که برای گذرانیدن دکترای ادبیات باروپا برود :

روزگار

سکه از روزگار مینالم | اینچنین رنگ ورویمن زرداست
دل و جانم چوشمع میسوزد | یار من اشك و مونسم درداست

✡✡✡

آری این روزگار دون پرور | رسمش اینست ونامش جنگ است
بهر دل این جهان پهناور | چون سیه چال تیره و تنك است

دام وصیاد

میکنم هر لحظه از بیدادت ای صیاد یاد
میزنم صد بار از آزار آن بیداد داد

آشیان آتش زدی ، آتش فتد برجان تو
لانه ام بر باد دادی ، خانه ات بر باد باد

دام صیادی اسیرم کرد در کنج قفس
ورنه مام دهر، این دلداده را آزاد، زاد
کی رها گردم، از این تاریك زندان تا شوم
درچمن از دیدن آن قامت شمشاد شاد
دعوت از ملبل نما، در پای دام من دمی
تا بگیرد راه و رسم نـاله و فریاد، یـاد

ابر نوبهار

چون لاله داغ در دل و لب آتشین منم
همچون بنفشه خسته و محزون ره نشین منم
شادان توئی چو سبزه وگل در چمن ولی
چون ابر نو بهار، ملول و غمین منم
آنکس که با رقیب بخندد چو گل توئی
وانکس که در غم تو بگرید حزین منم
آنکس که از برای توشد روز و ماه و سال
با آه و ناله و الم و غم، قرین منم
گفتم (فریده) چون شدی از دوری رخش
اشکی چکید و گفت که ایدوست این منم

آب دیده

من این شوریدگیها ما که گوید — سرور وصل وهجران را چه گوید
دمی بنشین کنارم تا بصد شوق — غم عشقت بآب دیده گوید

راز نهان

امشب بمیان خاك و خون خواهم خفت — مجنونم و با کسی نخواهم شد جفت
لیلی زبرم رفت ومن از تنهائی — با باد صبا، راز نهان خواهم گفت

دادرس

تا بکی ای گل من یار خسی — نیست جز یاد توام همنفسی
رحمی آخر بمن بیدل کن — میرم داد تو بر دادرسی

رفتی

کجا رفتی، الا ای نو گل خندان، کجا رفتی
سبکبال و خیال انگیز، چنان باد صبا رفتی
نبودی بیوفا، بی من سفر هرگز نمیکردی
فراوان شکوه‌ها دارم، از این سفر بی من چرا رفتی؟

اینک نمونه‌ای هم از نثر او

زن

زن، ای فرشته مهربان، هر زمان که در کنارم هستی و سرت را با ناز بر سینه‌ام مینهی، معنی سعادت و لذت را میفهمم آندم که لبان گلرنگت را با خنده‌ای مستانه برویم میگشائی، معنی واقعی زندگی را درک میکنم

زن، ای فرشته پاک و آسمانی، هر دم که آغوش گرمت را بروی فرزندان دلبند خود میگشائی، معنی مهر و مادر و محبت عالی بشری را درک میکنم

زن، ای فرشته زیبای عالم وجود و هستی، فقط در کنار تواست که معنی رؤیای شیرین زندگی و عشق پاک و آسمانی را درک میکنم

کنیزک

چنانکه دفتر پرده‌نشینان سخنگوی گردآوردهٔ نا که رحمانی چاپ کامل نگاشته است مریم دختر سیدعبدالله در ماه‌میزان ۱۲۵۷ هجری قمری در دیه (کرخ) از آبادیهای پیرامون هرات جامهٔ هستی پوشیده ، در کودکی وزمان جوانی دانش بسیاری آموخت و چنان پرورش خوبی یافت که زن سحور دانشمندی گشت

در گونه های سخن دست داشت ولی بیشتر در نعت ومنقبت شعر میگفت زیرا به دین و آئین بسیار پای بند بود

بسال ۱۳۰۸ هجری قمری بدرود زندگانی گفت ، دیوانی ازخود دارد که بزیور چاپ در نیامده و مخمس زیر نمونه‌یی از نعت‌های اوست

نعت

ایمه جهان آراء ، معدن صفا هستی
برگزیدهٔ خالق ، فخر اصفیا هستی

عین جمله محبوبان، فخر انبیا هستی
تو طبیب هر رنجی، درد هر دوا هستی

شمع بزم هر جمعی ، بسکه خوش لقا هستی

روز و شب بود دایم میل خاطرم سویت
بسته جمع مشتاقان دل بتار هر مویت

رخ نمای تا بینم آن جمال و گیسویت
بشنوم حدیثی چند از دو لعل دلجویت

نطق شکرین بگشا، زانکه خوشنوا هستی

در چمن نروید گل، تا تو در جهان باشی
سر خوش وصال ایدوست، جان عاشقان باشی

نو نهال نخلستان ، شاخ ارغوان باشی
نوبهار عمری لیك ، ایمن از خزان باشی

من ترا دعا گویم ، واجب دعا هستی

زلف و رخ نمایان کن، بزم گلرخان بشکن
با تکلم شیرین ، صوت بلبلان شکن

ازحرم خلیل آسا ، رونق بتان بشکن   تاج لطف بر سر نه ، افسر شهان بشکن
چند ازنظر پنهان ، همچو کیمیا هستی
درج لعل در بگشای ، قیمت گهر بشکن   با تبسم شیرین ، قیمت شکر بشکن
بهر لیلة المعراج ، بوت سحر بشکن   بامتاع حسن خود ، نرخ سیم و زر بشکن
یوسف عزیزمن ، چون تو پرنها هستی
گر چه ناوک نازت ، بر دلم اثر دارد   عاشق جفا پیشه ، کی از آن حذر دارد
پیش تیر مژگانت ، سینه را سپر دارد   ایخوش آنکه هر لحظه ، نازحت نظر دارد
هان قدم بچشمم نه دیده را ضیا هستی
شمع شب معراج ، ماه برج ما اوحی   در درج یکتائی ، نقد کنز لاتحصی
آفتاب ملك دین ، صدر محلس عقبی   مقتدا رسولانرا ، حق شناس را مأوی
زانکه احسن الخلقی افضل الورا هستی
این (کمیرك) محرم ، ترك گفتگو دارد   نه بجام خورسنداست ، نه بخم سبو دارد
مدت مدیدی هست ، ناغم تو خو دارد   آرزوی یك دیدن ، زانرخ نکو دارد
روی خود نمی نمای ، گر زمن جدا هستی

گلشن

چنانکه تذکره پرده‌نشینان سخنگوی تألیف باکه رحمانی در بارهٔ این زن نوشته است گلشن در سده یازدهم، زمان شهریاری شاه جهان پادشاه هندوستان در دهلی میزیست نام او و دودمانش روشن نیست

گویند دیوانی که خود او نوشته بود، علام مصطفی الله آبادی داشت ولی در شورش سال ۱۸۵۷ نابود گشت سروده‌های زیر را از آن وی میدانند ·

بی رخت خار نماید چمن گل مارا	ناله زاغ بود، نغمه بلبل ما را
در جهان همچو چناریم که با دست تهی	هرگز از جا نرود پای تو کل مارا
در شود قطره چو افتاد را بر نیسان	رهنما سوی ترقی است، تنزل مارا

✲✲✲

گلشن ز جلوهٔ تو پریخانه گشته است	بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

لاله

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی یك رباعی از زن سخنوری بنام لاله هندوستانی نقل کرده است بدون آنکه چیزی از نام و نشان و سرگذشت وی نوشته باشد همین اندازه اورا هندوستانی دانسته است و اما شعر ·

داریم هوای وصل آن یار که نیست	خواهم وفائی از آن ستمکار که نیست
در فرقت یار صبر هستم و قرار	آواز بر آمد از دلزار که نیست

لاآور

چنانکه تذکرة النساء اردو تألیف (درگا پرشاد نادر) چاپ۱۸۸٤ میلادی دهلی از آن آقای دکتر محمد باقر پاکستانی درلاهور نوشته است زن سخنوری بنام (لاآور) در زمان پادشاهی امیر تیمور گورگان میزیسته که اشعاری داشته و برای نمونه شعری را بخش (گلشن‌ناز) تذکره مزبور درمیان آورده که درزیر نوشته خواهد شد ولی ضمناً داستانی ازاین زن‌میگوید که گفتن آن دراینجا بیجا نخواهد بود و آن داستان اینست:

میراخور امیر تیمور این زن‌راازاصفهان بشهر دهلی آورده‌خوشی برای او باصدای خوش ودلنوازی که‌داشته آوازمیخوانده‌است امیر آوازش‌رامیشنود و فردای آنروز چگونگی را ازمیراخورخودمیپرسد اوهم بیدرنگ زن‌خودرا نزد شاهمیآورد وازشاه‌اجازه میخواهد که‌شعری‌را بآوازبخواند‌واوهم بدیهه‌این‌شعر رابرزبان میراند

بهنگامیکه لنگان آفریدند	ترا برحمله سلطان آفریدند
برای بردن گوی سعادت	خم پای توچوگان آفریدند

امیر ازشنیدن‌آن‌خشنودشده‌تبسم‌کنان باومیگویدچه‌میخواهی‌تا برآورده سازم؟ اوپاسخ میدهد: حب وطن وتجدیدیدار آن؟ چنانکه‌اجازه‌فرمایند باشوهر خودباز گردم شاه‌بدانندکه درصورت پذیرش، ازاین نواخت‌شاهانه‌بسیار سپاسگزارخواهد شد

امیر تیمورخواهش‌وی‌راپذیرفته و به‌بخشش‌خلعتی نیز سرافرازش ساخت

لیلای کسری

دوشیزه لیلای کسری سال ۱۳۱۸ خورشیدی در شهر تهران دیده بجهان هستی گشوده و اینک ۱۸ سال دارد کلاس ششم طبیعی دبیرستان انوشیروان دادگر را بپایان رسانیده و از کودکی بادبیات بویژه سروده‌های حافظ دلبند میباشد نخستین شعرش یک چهارپاره (رباعی) زیر است که چندسال پیش در گرمابه با اندیشیدن بکف صابونهائی که آهسته در چاهکی فرو میرفته گفته است

این تن و جسم که روزی به فنا خواهد رفت | ز کجا آمده آخر بکجا خواهد رفت
آنکه آید بجهان در طلب مهر و وفا | زچه رو با دل خونین و جفا خواهد رفت

این دوشیزه بادوق گاهی هم سر بسر دوستان و دبیران خود میگذاشته، چنانکه روزی دبیری که باو شماره ۱۰ داده بود بکلاس آمد این شعر روی تخته سیاه بچشمش میخورد

نمره بیست بپاداش عمل می‌بخشند | ما کدر بدیم و گدا نمره ده ما را بس

لیلا این شعر را سروده و بر روی تخته نوشته بود این شعر ورد زبان دانش آموزان شده با صدای بلند میخواندند

سخنور جوان در سر درس هم شاگرد خوبی بوده و در گرمابه یا زمخواب و اتوبوس چشمهٔ طبع روانش تراوشها میکند و حافظه خوبی هم دارد که سروده‌های خود را از بر میخواند و طنین دل انگیزی داراست

آرزومند است که روزی بایتالیا رود و هنر موسیقی و نقاشی را در آن کشور هنر فرا گیرد همچنین آرزو دارد که در زمره نامدارترین زنان سخنور در آید و شاهد پیشرفتها و پیروزیهای زنان ایران باشد



لیلای کسری

این دوشیزهٔ باذوق که سرودههای اوطبع موزون‌وروان وی‌رامیرساند و آینده
راور رشتهٔ سخنوری نشان میدهد زندگی آرام و بی‌رویداده بدی تا امروز داشته
یاصدو بیست‌شعراست، ازروش رمانتیك پیروی‌میکند و گوید که‌اصولاً‌دختری‌حیال
افزون برهنرسخنوری درنویسندگی و دوزندگی وموسیقی ونقاشی‌دست دا
امروز چندنمایشنامه‌نوشته وپخش‌آن دربرنامه فرهنگ رادیوتهران‌جایزه‌یی از
فرهنك گرفته‌وبدریافت چندمدال نیز سرافراز گشته است.
نام‌پدرش آقای‌محمد کسری،سرهنگ‌بازنشسته‌ارتش‌است که‌سرپرست دارالت
اداره‌نخست‌وزیری میباشد نامبرده‌فارغ‌التحصیل‌دانشگاه جنك تهران و س‌سیر
فراسه است مادرش‌قمرالملوك‌نام دارد و دبیرستان‌رادیده‌است.
لیلای کسری برخی ازشهرهای‌خراسان ومازندران ونیزقزوین‌وهمدان وچ
دیگرراگردیده و اینك خود را برای‌ادامه تحصیلات در خارجه آماده میکند و ا
است که‌دررشته بیماریهای‌زنان، پزشك شایسته‌ای بشود.
اینك چندنمونه‌ازسرودههای آبداراو:

مرگ خروس

سحرشد، دیگر از رخسارهٔ ماه
فروغ و نور و زیبائی، پریده

ولی زیبا خروس نازنینم
هنوز آرام و راحت، آرمیده

نمیدانم چرا امشب چنین زار
بکنج آشیان خود، خزیده

یکی‌شیطان‌بچه‌شاید که‌دوشین
بهر سوئی، بدنبالش دویده

ویا شاید زسنگی تا بهنگام
سال و پایش آسیبی رسیده

***

خروسم‌!چشم‌واکن،ازپس کوه
بدنیای تو میخندد، سپیده

ببین‌خورشیدنورانی‌چه‌سرمست
ز پشت کوهساران سر کشیده

بخند و نازکن بر اینهمه نور
که‌ازآن دور، بر رویت دمیده

چرااینگونه مغموم وخموشی؟
مگرجانت زبند تن، رمیده

کهامین چون تو، اندر صبحگاهان چنین خاوتگه مستت، گزیده؟

☆☆☆

روم پیش و بگیرم، در بر خویش در آغوشش کشم، چون نور دیده
خداوندا، خداوندا، خروسم ز دنیای غم او را، پا کشیده
دگر در بند عمر ورندگی نیست ز بس خون از دلش بر تن چکیده
نمیخواند که ساعتهاست مرده که ساعتهاست اندر خون تپیده

☆☆☆

منم آن مرغک مغموم و خسته که سوی مرگ میتازم شتابان
بتنهائی و خلوت، میفروشم شکوه بارگاه وقصر شاهان
اگر در من نیفتد کارگر، بند مگر منعم که جسمم هست بیجان
مرا زیبائی و آشوب کاری کشانده پرده بر اسرار پنهان
مرا گویند «با این روی واین موی نشاید بودن از عالم گریزان
زچشمانت که افسون است و جادو چنین اشک غم و حسرت میفشان
زمشتاقان مکن پنهان رخ خویش که یزدانت نمی بخشد گناهان»
خداوندا! مرا دریاب، هر دم ز جهل مردم نا اهل و نادان
بقامم کس نبیند، تیر اندوه زمن نبیند، تنها نال الوان

۱۷ مهر ۱۳۳۶

گلایه

آه از این رندان دُرد آشام مست کاینچنین در آتشم بنشانده اند
آه از این یاران که اندر کام من قطره های تلخ غم، افشانده اند

☆☆☆

آه از این باده‌گران باده نوش کاینچنین بر جان شرار غم زدند
آه از این رندان که با افسونگری دل ربودند و زیاری دم زدند

☆☆☆

حالیا ازحسرت وحرمان و رنج خون فشاند چشم گوهر زای من

جای آن خوشدلشدنها، ای دریغ | کنج خلوتگاه غم، شد جای من

***

این منم کز مهر یاری بی خبر | اینچنین مشتاق و شیدا گشته‌ام
این منم درعشق خوبان. شهره‌ای | این منم کاینگونه رسوا گشته‌ام

***

حالیا کز بادهٔ امید و عشق | دارم اندر کف، تهی پیمانه‌ای
با که گویم ماجرای حال خویش؟ | تا نگوید بچه‌ای، دیوانه‌ای!

مادرم میگفت (۱)

دختر زیبای من، از صحبت مردان بترس
زانکه اغلب رند و شیادند، از آنان بترس
مرد چون صیاد ماهر، هر دلی آرد بدام
هوشدار از دام عشق این ستمکاران بترس
مرغ دل پرواز ده هرجا که شد جز کوی مرد
از غم زنجیر و رنج گوشهٔ زندان، بترس
تو گل نشکفتهٔ گلزار عشق و زندگی
از فریب بلبل شیدای خوش الحان بترس
بحر افسون وفریب مرد را ساحل کجاست
تانگردی غرقه، در دریای بی پایان بترس
دخترم! عشق و هوس زائیدهٔ اهریمن است
ترسم این آتش بسوزد خرمن ایمان، بترس

---

(۱) «درجشن چهارشنبه سوری سال ۱۳۳۵ مدیرهٔ دبیرستان ازمن خواست که شعری بسازم، شعری که در دختران اثر سودمندی بنماید و در برنامه شب جشن اجراء شود من هم این قطعه را ساختم لیلای کسری»

یار از در آید و دزد دغل از روی بام

یار کمیاب است اینجا ، از دغلکاران بترس

عاشق دلدادهٔ شیدا سراپا حیله است

زین بلای جان و از این رهزن ایمان بترس

عشق جاویدان فقط شایسته یزدان ماست

زانکه گوید گفته‌ها از عشق جاویدان بترس

حسرت

آنقدر زآتش حرمان و الم سوخته‌ایم | تا که پندی دوسه ، در دهر بیاموخته‌ایم

دیگر از ما سرد سرخوشی ودرد کشی | که در این مرحله، بال و پر دل سوخته‌ایم

شعله میل وهوای دل ما خاموش است | آتش زهد بود اینکه ، برافروخته‌ایم

گرد پیری که نشسته است بر لب وسر ما | در بهای غم عشقی است که بفروخته‌ایم

بوجه ای زکف ما بربوده است فلك | ورنه این جامه پیری،نه که خود دوخته‌ایم

رشته مهر نشاید که بدوران پیوست | که چنین مسئله (لیلا)همه آموخته‌ایم

امشب

تو درخواب ومن از غم ، خسته‌وشب زنده دار امشب

تو سرمست ومن از اندوه هجران ، بیقرار امشب

تو و شیدائی و مستی، تو و یاران سیمین تن

من وپروانه و شمعی فروزان ، در کنار امشب

تو و جامی لبالب از می گلگون جانپرور

من و مرغ شب وحرمان و رنج انتظار امشب

دریغا شادی و غافل که بی روی دل افروزت

دلی از غم پریشان است وچشمی اشکبار امشب

بسوزد شمع و سوزش ز اخگرش پرهای پروانه

بسوزم تا فتد زین سوز ، برجانت شرار امشب

صدای مرغ شب آهسته ترشد ، آخر از (لیلا)

چه نالی ؟ ساعتی هم دیدگان ، برهم گذار امشب

پرسش

یارب آن دلبرافسونگر عیارچرا — ما دل خستهٔ ما محرم اسرارشد؟

رفتودرحلقهٔاعیاربافسون سشست — یار اعیارشد و بادل ما یار نشد ؟

شبهای مهتاب

حدایا شبرسید از راه افسوس — که بارآشفته و بیمارم امشب

بحواهم‌حفت،یکدم‌تاسحرگاه — که‌میسوزد تن تبدارم امشب

***

ر دور آواز مرغان شباهنك — مرا گوئی که‌امشب‌پیك‌مرك‌است

چوشمعی میگدازم تا بمیرم — شبی بر گور عشق رفته ار دست

***

نه امیدی،نه‌دلخواهی،نه‌عشقی — دگرزین‌عمر بیحاصل‌چه‌خواهم

زبام‌وسترم بگریز ، ای شب — که‌ماه‌آتش گرفت ارسوزآهم !

***

نمیدانم چرا یاد گذشته — نه‌چشمم‌بسته راه راحت‌وحواب

به خاطرآیدم ، ایام دیرین — که گل‌بود ومی‌وشبهای‌مهتاب

***

نگاه حسته‌ام در چهرهٔ ماه — فروغ چشم مست یار بیند

نقاب اررح چوبر گیرد ساره — دل دیوانه‌ام ، دلدار بیند

دریغ

دریغ‌ار دل که‌بی‌افسون وبیرنگ — بهر عاشق فریبی عشق وررید

دریغ از قطرهٔ اشکی که درچشم — زعم علتی رد و برگونه لغزید

***

دریغ از نقد عمر و نوجوانی — که عشق ماهرویانم ز کف برد
دریغ از غنچهٔ خندان امید — که درهجران او نشکفته‌پژمرد

***

دریغ از مرغك خوش نغمهٔ عشق — که‌چون دیوانگان بالش‌شکستند
بکنجی مانده دور از دشت و گلزار — ز محبس رشتهٔ جانش گسستند

***

کنونم عمر عزلتگاه افسوس — دل دیوانه را کاشانه‌ای نیست
سحر با ساغر حرمان و اندوه — لبانم هم لب پیمانه‌ای نیست

***

خدا را دوستان دیگر نگوئید — که این دریای غم را هست ساحل
رفیقان دستم از دامن ندارید — که شد آغشته در خونابهٔ دل

کنج قفس

بیاد مادر امشب قطره اشك — چکد بر دامنم ازلای مژگان

***

تو ای مادر ز اندوهم چه نالی ؟ — ببین برمن چه‌خوش میخندد این اشك
ببین بر چهرهٔ سوزان و تبدار — چه‌خوش‌میرقصد ومیلغزد این‌اشك

***

مرا دیگر مده زین بعد پندی — مگو با من که یاران حیله‌بازند
مگو کاین آشنایان فسونکار — روان را آتش حرمان گدازند

***

بیا مادر ! که دیگر هیچ بیمی — ز آشوب نسیم مهرگان نیست
بیا مادر ! که دیگر مرغکت را — نه دیواری و باغی آشیان نیست

***

بیا خواهم که امشب همره اشك — برون ریزم زدل ، عشق وهوس را
دراین دنیای دون پرور ، گزینم — همان کنج غم افزای قفس را

آتش امید

ای خدای من ، مگر دیوانه‌ام — کز دل خونین، وفا بیرون کنم؟
از دیار عشق و پاکی ، پاکشم — عشق را بگذارم وافسون کنم!

***

گرچه قلبم را چو خونین لاله‌یی — در دل صحرای غم ، بنشانده‌اند
دل زجانان برنگیرم ، کز ازل — باده از جام وفایم داده‌اند

***

با دل غمدیده کنج بستری — هرشب ازسوز نهانم گفتگوست
سردم و خاموشم و افسرده ام — گرمی آغوش پاکم آرزوست

***

آتش امید را در سینه‌ام — کرده پنهان، توده‌است خاکستری
یار اگر چنگی زند برقلب من — در میان سنگ یابد گوهری

***

از دل محزون وحسرت دیده‌ام — گر نسیم عشق ، برگیرد غبار
غنچه جانم ز شادی بشکفد — چون گل پرپرشوم درپای یار

***

برنگیرم آشیان از بام عشق — گر که برخاکم کشد صیاد من
بازهم دل باشد وسودای دوست — بر کند گرسیل غم ، بنیاد من

میپرسید

دگرای دوستان ازمن میپرسید — که این سرسختی ودیوانگی چیست؟

نشان از مهر در قلبم مجوئید　　　درون سینه‌ام سنگ است، دل نیست

☆☆☆

مرا یك چند شوقی بود و شوری　　　شرار عشق سوزانم سحان بود
چو مرغان طلائی بال امید　　　فرار کهکشانم، آشیان بود

☆☆☆

دلم پر میکشد از بام اندوه　　　چو شهباری که از دامی گریزد
نگاهم بود سرشار از تمنا　　　صفا در دیدگانم موج میرد

☆☆☆

زمانی میدرخشیدم گهروار　　　چو مروارید دریای محبت
روانی داشتم، آتشکده ار عشق　　　دلی افتاده در پای محبت

☆☆☆

ولی افسوس! فکر باطلی بود　　　به اوج آرزوی دل رسیدن
وفا دیدن رگلرویان و عمری　　　بخلوتگاه عشرت، آرمیدن

☆☆☆

دگر ای دوستان ازمن‌میرسید　　　چرا با عشق خوبان درستیزم
نشان از مهر، در قلبم مجوئید　　　دگر ار دام هرعشقی گریزم

گذشته‌ها

روزگاری‌اشکباران‌همچوشمع　　　بر دل‌ازهجران، شراری داشتم
کنج‌خلوت، تاسحر بایاددوست　　　دیدهٔ شب زنده داری داشتم

☆☆☆

روزگاری‌عشق بود وسوز وساز　　　دل‌زشوق وصل خوبان، میتپید
محو چشم ساحر شهلای یار　　　اشك شوق ار دیدهٔ ما میچکد

☆☆☆

روزگاری بی‌خبر، پروانه وار　　　گرد شمع آرزو، پر میزدم

مست میبوم با آوای نی — شاد و رقصان ، پر بر آذر میزدم

☆☆☆

روزگاری ناشکیبا چون نسیم — میگذشتم از فراز کوه و دشت
همچو مرغی‌غافل‌از زنجیر و بند — دل ز هر بامی و دامی مگذشت

☆☆☆

روزگاری چند با اهریمنان — هم سخن بودیم وغرق حیله‌ها
آشنا، بامکر وبیرنگ‌وفریب — عاری از ایمان و الطاف خدا

☆☆☆

روزگاری‌نوجوان بودیم‌وحال — روزگاررفته، خوابی‌بیش‌نیست
نوجوانی و امید و آرزو — وه که جز نقشی بر آبی‌بیش‌نیست

ماه

تذکرهٔ پرده‌نشینان سخنگوی مینویسد این شاعره درپایان‌سدهٔ نهم هجری درشهر جام هرات زندگی میکرد . منجمه‌نیز بود ودراین فن شهرت‌داشت
فرد زیر رادر رثاء شوهر خود سروده است

☆☆☆

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان
بنگر ای (ماه) کز فراقت‌دورزمین‌است‌این‌زمان

ماه منظر سوادکوهی

شعرهای زیر از این گوینده در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده‌است .

حران عشق

تارفتی‌ای امید دلم از کنار من	شد روز روشن ز دوری تو گریه کار من
دا سد اختران فلک کز فراق تو	یکشب نخفت دیده‌شب زنده‌دار من
رفتی ز کوی من آسان باختیار	غم آمد و ربود دگر اختیار من
گفتم که خوش بهار جوانی بسر برم	تا آمدم بخویش خزان شد بهار من
گر باخبر نشد ازحال من کسی	ازلاله پرس حال دل داغدار من

همراه نسیم

با یاد تو در دامن مهتاب	آغوش وفا گشوده بودم
همراه نسیم صبحگاهی	بوسه ز لبت ربوده بودم

سوگند

ترا سوگند، ای عشق دلفروز	که گه‌جان بخشی و گه‌جان بکاهی
رهائی دیده بر دلخستگان دور	که عمری شاد باشند از نگاهی

گلبه‌عشق

دلم از فراق‌خون‌شدچه بگویم ازجدائی	نظری بمن نداری ز طریق آشنائی
همه‌شب بیاد رویت‌بفشانم اشک‌حسرت	بامید آنکه آئی سرم بدلربائی
من بینوا چه سازم که‌چنین اسیر یارم ؟	بدرها کنی زبندم نه کشی ز بیوفائی

گوشه‌جهان‌حسنی،نظری‌بسوی‌ما کن	که‌بکوی‌شه‌نشینان دل من رود گدائی
به رواق‌روی‌جانان نفروزی‌ارچراغی؟	نه بجان دهد صفائی ، نه‌بکلبه‌روشنائی

پیک بهار

بلبل نغمه سرا باز بگلزار آمد	بوسه بر گل زد و مستانه بدیدار آمد
مژدهٔ عیش وطرب میدهدت‌مرغ چمن	چون گل‌وسبزه‌بروئید و پدیدار آمد
نوبت فصل بهار است وغم ازدل بردن	شکر پیک سعادت که دگربار آمد
جام غم بشکن ودلرا بوفا خوش میدار	کوکب بخت تو با دولت بیدار آمد
منتظر از هلهله وشادی مرغان چمن	نغمه‌ای خوش بدل آورد و بگفتار آمد

دریا و رؤیا

زساحل‌دور وسرگردان‌جدا!یا	بهرجا بنگرم دریاست دریا
نه امیدی نه عشقی در کنارم	امید و عشق من رؤیاست رؤیا
کنون ورهمت‌شب‌بادل خویش	دروبی روشن از خوی تو دارم
نداند کس که‌من‌این‌شوروشادی	ز عشق آتشین روی دارم
چودریا در دلم ، توفان بپاشد	ز اندوه فراق دلستانم
چرا‌ای آسمان ؟ ای‌اخترشب ؟	نمیخواهی که بینی شادمانم '
مرا باتام خواند مردی از دور	کجاره میبری، ای‌جان‌غافل ؟
نمیدانی که‌آن‌ره، راه‌مرگ‌است	بیا ای مست قایق‌ران ساحل
ز رؤیای خوشی بیدار گشتم	من‌وقایق کجا ره جسته‌بودیم؟
ز امواج بلا جانم نترسد	که از امواج عشقت در امانم
زخشم عشق تو ترسم و لیکن	دگر نزد تو ای دریا نمانم
زساحل‌دور وسرگردان‌جدایا	بهر جا بنگرم دریاست دریا
نه (امیدی) نه عشقی‌در کنارم	امید و عشق من رؤیاست رؤیا

محجوب

چنانکه دفتر پرده نشینان سخنگوی چاپ کابل درباره محجوب نوشته است این زن سخنور دختر اسکندر خان نظام‌الدوله بوده و در نیمه اول سدهٔ سیزدهم در هرات پا بجهان هستی گذارده نزد برادر خود علیقلیخان نظام‌الدوله که مرد گوینده‌ای بوده و(صارمی) تخلص میکرده پرورش یافته از جوانی سخن پرداز گشته و خود را به تخلص (محجوب) نامبردار ساخته است

محجوب بسال ۱۲٦٤ براثر ستم و بدرفتاری شوهرش در روزگار جوانی بدرود زندگانی گفته و برادرش در دفتر (میکده) که سرگذشت سخنوران همزمانش را گرد ساخته درچکامه سوزناکی زندگانی ناگوار خواهر خودرا گوشزد نموده که بخشی از آن دراینجا نوشته میشود

من بودم ار زمانه و فرزانه خواهری — درمشرق کمال ، درخشنده اختری
در بوستان عزنسب، سرو کشمری — در آسمان فخر حسب ، ماه انوری
اندر حریم قدس حیا پیشه مریمی — در حجلهٔ عفاف ووفا، کیش هاجری
صدیقه‌روی و،فاطمه طینت ربیعه‌یی — بلقیس خوی ،آسیه‌سیرت نکوفری
مشکوی شعر را،سخن آرای مخففی — بستان فضل را چمن آرای عنبری
در خلق وخلق وسیرت باپاک معلمی — در علم وحلم وفهم وفراست توانگری
کلکش زمطلع خط وانشاء عطاردی — طبعش زدرج عقل گرانمایه گوهری
محجوب در سرادق عصمت زچشم دهر — طالع زبرج فضل چومهری زخاوری
اندر حساب ورمل مجسطی، مهندسی — درفلك نجوم وهیئت ، تقویم لنگری
خورشید هر صباح ز رأی منیر او — میکرد کسب نور چو از خواجه چاکری

مه لؤلؤی رساندن‌صیتش بهرطرف | میشدروان بسیروسفرچون کبوتری
کیوان بدیده بانی در گاه‌عصمتش | چون‌هندوئی که‌پاس‌بداردزمنظری
برجیس‌میکشدبسر، در ششم فلك | از مهر درك‌صحبتش‌ازشوق چادری
بهرام تند خوی ، قصدحسود آن | چون‌چاکران‌ستاده بکف تیغ‌وخنجری
ناهید میسرود ، پی فخر هر سحر | ازنظم دلکشش ، غزل روحپروری
تیر دبیر از سر اخلاص مینوشت | زاوصاف‌خلق‌وفهم‌و معانیش‌محضری
هرچنددر کمال‌وخطوشعروهوش‌ورای | چون‌آن‌نزادچرخ کهن‌یاددیگری
بودش بهر امامل فرخنده صدهنر | الحق گشاده بودبدهر از هنروری
تا گاه‌حیش‌مرگ نمودش‌زمن‌جدا | من‌ماندمو مصیبت آن‌دست برسری
این‌جورجودمحویش نمودم کزابلهی | دادم فرشته را بکف دیو منظری
بدرای و پست فطرت و بدکیش و سست عهد | دون‌طبع‌وسفله خصلت و ناپاك گاوری
مردآن بودکه مردی و نامش که‌هست | نه از کلاه مردم تا مرد معجری
کی ازخصال او بتوان‌شمه‌یی بیان | عمری اگر سیاه کنم‌لوح‌دفتری
القصه‌رفت تاجگر پاك و دلفگار | آن‌مهربان‌زجورچنین‌جور گستری
تا چیده از حدیقهٔ کام دلش گلی | ناخورده از بهار جوانیش نوبری
شدآن‌شهیدزهرجفا در ریاض خلد | مونس‌بحوریان و من و دیدهٔ تری
رورم‌چوشب‌سیاه،دلم‌سرد،چهره‌زرد | هرلحظه‌ام‌به‌خنجراراین‌غصه‌خنجری
ازفوت‌آن‌چو‌ماتم‌وزاری‌است‌کارمن | **تاریخ‌یافتش(غم‌زاری)سخنوری**
پس‌چاره‌غیرصبروشکیبا نباشدم | از قسمت سپهر و جفای ستمگری
درروز حشرشافع یوم النشور باد | اندر میانه من وآنسفله داوری
ای‌دل‌چرا کنی گله‌خلق‌وار سپهر | دارند از ازل‌چو بهر کس مقدری
این‌بودقسمت که‌خوری‌غم، کشی‌جفا | کس‌نیست پیش‌قسمت‌داورمظفری
تاهست روزگار، جفا، بود کارآن | تنها تو نیستی، ز جفایش مکدری
اینند مردمان که در ایام هریکی | اندر وفا ز قحبه زعناست کمتری

مفهوم گشت مردمی و مردی چنانکه هست
امروز در زمانه هیچ اختری

منسوخ شد مروت از انسان چنانکه هست
افزون ز آب خون برادر برادری

فرزند را بکنار پدر نیست شفقتی
نبود دختری بسر، لطف مادری

ای صاحب قناعت وعزلت بشکر کوش
کز شکر و صبر نیست ترا هیچ بهتری

کنج قناعتی و گدائی و خواب امن
خوشتر ز تاج افسر ومحمود وسنجری

درویش و نیم نان جوین در کجا خورد
غم آنقدر که رنج کشد کیمیاگری

یکموی از سرت نشود کم اگر نهی
گام توکلی چو در کنام اژدری

ای کامکار دهر خداوند مال و جاه
پندی دهم اگر کنی از بنده باوری

دل در جهان مبند که این زال پرفسون
هر روزی از فریب نشیند بشوهری

تا کی ز بخل در پی گنج و دفینه‌ای
تا کی ز حرص در هوس اسب واستری

تا کی بجمع باده کشان همچو کعبتین
در تحت تخته نرد حوادث ششدری

دریاب نقد عمر و نه زاد ره که مرگ
دریابدت اگر چه به ملجار نه ششتری

زان گفت و زان شنید که سود نیاد حق
بهتر هزار بار باد کر گنگی و کری

بازوی دین قوی است بچنگ آر گنج علم
کز دین نکند شیر خدا در زخیبری

بنگر در آبروی شریعت کز افتخار
شاهان نهند سر بکف پای قنبری

خشت است وخاک افسر و دیهیم عاقبت
از عز وجاه اگرچه فریدون و نوذری

گر طاق قصر جاه کشی برتر از فلک
در مرگ با گدای محلت برابری

گر مرد راهی از همه خلق جهان بس
تا کی ز نفس سفله کشی بار چون خری

دنیا به نیم جو نستانند اهل دل
دانند کم ز خاک سیه، تودهٔ زری

بگذار کبر و ناز که آنجا نمیخرند
جز آه سرد وضعف تن و روی اصفری

فخر نسب بکار نیاید بجز حسب
کنعان ز نوح بود و ابراهیم از آذری

پاکت اگر که نفس نباشد چه فایده است
صد سال موی اگر تراشد قلندری

جز عجز نیستی، بپذیرند از تو هیچ
گر شیخ نامداری، اگر شاه کشوری

یک گام اگر تو برسر کام و هوا نهی
بالله صد ره از ملک صد ره برتری

[illegible] طبع خود بمن ناپخند
[illegible] امید از [illegible] بنمای و از نیاز
هر یک از [illegible] مخالف بیافرید
هریك بمصر خوبی رخسار یوسفی
خدشان بباغ حسن برافروخته گلی
زلفی زمشك ناب ولب از لعل جانفزا
کلك قضا عارض‌شان پرشور عشق
دست قدر سر گس چشمانشان نهاد
جانها بعشقشان چوبدریاست ماهئی
ایام‌وصلشان چوشب قدر، فیض بخش
قومی دگر، گروهی امیند پاك‌رای
هریك عقاب مکرمت عنقای معربی
هر یك ز آشیان وفا، باز اشهبی
در ظاهراند عاجز و لیکن ساطنند
بر بام قصر از کره خاك بگذرند
اندر کلاه فقر، ز غیرت در آورند
شیطان کندرسایه‌ایشان‌حذر که بست
درظاهرشکسته‌میبن شان که از کمال
دارند بزیر خرقه پشمینه گنجها
گرچه بصورتند چو عقابهان ز خلق
از علو همت ور مقامات و حالشان
سبحان خالقی که‌پی خلق این گروه
بنمود از کمال عنایت ز بحر فضل
آن صانع حکیم که دربحر حکمتش
بوئی بسیب خلق وخود ازجمله‌گوهری
کن‌روی صدق بردر خلاق اکبری
چندین نگار گلرخ خورشید پیکری
هریك بسحر طره، طرار دلبری
قدشان بجوی بار جوانی صنوبری
خط از بنفشه و تنی از سیم مرمری
از مشك تر بدور کمر بسته زیوری
حدبی که صیدساخت غزالی غضنفری
دلها ز شوقشان چو بر آتش سمندری
الفاظ عذبشان ز حلاوت چوشکری
قدسی خصال وروح‌صفت چون‌پیمبری
هریك بقصد نفس دغا، شیرصفدری
هر یك بشاخسار صفا، طوطی بری
از شکر حق بحر حقیقت شناوری
هردم بسکر حال، چو روح مطهری
شاهان دهر راسر بحوت نه چبری
باپشه هیچ راه نردد بصرصری
هر یك ز علم و قدرت جغد مطهری
کز یك نظر کنند گدائی‌توانگری
اندر حقیقتند ز خورشید، اشهری
تفصیل اگردهم، نکند عقل باوری
گردیده حکمتش، دمی ایجادمصدری
از روح پاك طینت ایشان مخمری
عقل ضعیف را نبود هیچ معبری

در جنب آستان جلالش سپهر و مهر
چون توده‌های چنبره دوشوا نگری

از خار گل برآرد ومیوه‌زچوب خشك
ازنافه مشك‌تر دهد ، از گاو عنبری

شکرزنی عطا دهد وانگبین ز نخل
ار سنك لعل اصفر و یاقوت احمری

یا معطی‌المراد کریمی که از کرم
رزاق بنده پرور هر حیر و هر شری

از لطف کن به این‌سك عاصی‌عنایتی
کرحورحلق‌ونفس وهوا ماندم‌مضطری

در کارمن نمی چو فشانی زبحر لطف
حاجت باشدم به بهشتی و کوثری

یك دره‌ام ز معرفت گر کنی عطا
از قدر برترم ز سپهر مدوری

حاجات هردو عالم ازلطف کن روا
تا گردم ایمن از فزع و هول محشری

هرچند عاصیم زتو خواهم که از کرم
محشی مرا سید و سلطان و سروری

فخر دو کون سید عالم که کائنات
باشد سرد ذات شریفش مفخری

شاه شهان محمدخیرالبشر که تاجت
یکسران براق بر سر به طاق اخضری

در یکرمان‌رسیددرآنجا که نیست‌هیچ
حردات دوالحلال ،بهجسمی بهجوهری

سلطان خافقین که بنهد صلابتش
برفرق تاج کسرا و حم پای مسری

ازمهر قدر اوست یکی دره کز نهان
امان ز کفرساحت عیان تیغ حیدری

یاراش از سعادت دیدار او شدند
سرورحلق ، حمله چه سلمان وبوذری

یکتن ز امتش نرود حاب سقر
گیرد بکف محشر چو زلف معنبری

یاسیدالرسل ! توئی آن ابر رحمتی
کز تست تازه‌روئی هرخشك و هرتری

ازعرش تا بفرش شود مست اگر ورد
زان جعد مشك بیز ، نسیم معطری

یکبارم‌از کرم در لطفی گشا که نیست
حز درگه توام بجهان راه و رهبری

در چشمم از زخاك درت ذرهٔ رسد
زاسای دهر فخر نمایم بر اکثری

هرچند عاجزم من دلخسته ور گناه
هستم مقید نفس گرفتار و اسیری

اندر دو کون، زین‌سك درگاه وامگیر
ایسایه همای شرف ، ظل شهپری

سما عنایتی که بسی زارم وضعیف
شیران کمند رحم بروباه لاغری

با(صارمی)خسته‌مکن‌یکنظر که‌هست
درآتش غمت چو سپندی به مجمری

تاریخ این قصیده زهجری است بعد الف — خمسین وخمس با مائین از نوبعمری
بحر الدرر لقب نهم اینرا بود سزا — هر نکته‌اش چو هست یکی در و گوهری

دوچامه زیر نمونه‌هایی ازسروده‌های محجوب هروی است:

چامه

رفیقان بر لب آمد جان زهجران دلفگاری را
که میگوید ،آن بی‌رحم ، حال جانسپاری را
نه از بختم سرباری ، نه از دلدار غمخواری
بود مشکل بسر بردن بدینسان روزگاری را
تو ای صیاد یاد آور شد افتادهٔ دامت
کشد از محنت هجران ، اسیر خسته‌زاری را
جفا از حد فزون کردی، بیا یکره وفا آموز
دوا کن درد افگاران ، مسوزان داغداری را
گذر کن جانب (محجوب) ایدلبر زیان سود
اگر یاری بجا آری دل امیدواری را

چامه

برده از کفم دل را ، باده نوش مدهوشی
یا نازک اندامی ، سرو گل بنا گوشی
شوخ عنبرین موئی ، تند خو ، جفا جوئی
ماهرو سحر بوئی ، سیمبر قبا پوشی
آفتاب کنعانی ، دلبر سخندانی
نازنین تن وجانی ، نکته سنج خاموشی
خسرو جهانداری ، دلربای خونخواری
مست عاشق آزاری ، یاسمین بر و دوشی
خنجر جفا بر دست ، شیشه وفا شکست
ناله های عشاقش میرسد بهر گوشی

من قدم نخواهم زد جز بکوی آن جانی
زهر اگر دهد از کف میکنم بجان نوشی

در فراق آن مهرو، ار جفای آن بد خو
طرفه حالتی دارم ، گویم ار تو نیوشی

جان اسیر رنجوری ، تن قید مهجوری
دل ز آتش دوری ، هر زمان زند جوشی

مست یکشبی برخورد ، گفتمش که ای بدعهد
از تغافلم تا چند بگذری و رخ پوشی

از سر وفا یکره ، پرسشی کن ار حالم
جام دوستی مشکل ، قول کس مکن گوشی

ار شب امیدم نیست جز رخ تو خورشیدی
گر کشی و گر سازی با خودت هم آغوشی

همچو من خریدارت نقد جان همه در کف
تا ز لعل نوشینت بوسه‌ها تو فروشی

ای بت جفا کارم ، ار غمت بسی زارم
یاد میکن ار(محجوب) بگذر از فراموشی

چامه دیگر

دیدی آن پیمان گسل ار یاری ما عار کرد
ار نظر انداخت ما را با دل افگار کرد

آشنائی کرد اول تا قرار ار جان ربود
گشت چون آرام دل بیگانگی اظهار کرد

ار برم رفت ار تغافل روی سوی من نکرد
چشم امیدم براهش، از قفا خونبار کرد

می سبب رنجید آن مدخو بمن واضح نشد
کان چرا بی موجبی از دوستان انکار کرد

گفتمش مرد از غمت (محبوب) گفتامرد مرد
ایخوش آن عاشق که‌او جانرا، فدای یار کرد

محجوبه

با سرگذشت درازی که تذکرهٔ (پښتنی میرمن) تالیف عبدالرئوف بینوای افغانی بزبان پشتوچاپ کابل دربارهٔاین زن سخنور نوشته وشعرهائی که ازاونمونه آورده است نام محجوبه «بی‌بی‌صفورا» ودختر شادروان ابوالقاسمخان منشی‌سرداری نام غوث الدینخان درزمان امیرعبدالرحمن‌خان بوده واین سخنور افغانی از بازماندگان دودمان سلطان غیاث‌الدین‌خان‌غوری‌است که بسال۱۳۲٤ هجری قمری بروز آدینه ، در بادغیس بجهان آمده ودرهرات‌تحصیلات خودرا انجام‌داده، بویژه درادبیات‌هنگام جوانی‌دلبستگی فراوانی نشان داده، ازپدر دانشمندش فقه و صرف ونحو وعلوم ادبی ودینی را فراگرفته دارای خط خوشی شده با استعدادی که در نهادش وجود داشته و همچنین سائقهٔ ذوق سرشار در سخن سرائی پیشرفت شایانی کرده بهمین مناسبت اینك از چیره دست‌ترین سخنوران امروزافغانستان بشمار میآید وناگفته نباید گذاشت که بقرار گفته خود او مستورهٔ غوری گویندهٔ نامدار افغانی مشوق اوبوده و خود محجوبه نیزدراین زمینه چنین نوشته‌است

«آغاز شعر گفتن من دروقتی بود که بعض غزلیات مستوره غوری را میشنودم ، عرق عصبیت دامنگیر شده مرا وادار ساخت که سخن سرائی نمایم ولی بطور خفیه مستوره از حال من آگاه شده یك غزل خودرا بطورامتحان برایم فرستاد کهمخمس سازم خوشبختانه موفق‌شدم‌بعض‌اشخاص که دانستند واقربای‌من‌چگونگی‌رادریافتند گفته مرا تمجید کردندواین‌تحسین خیلی‌تسلی بخش‌واقع‌شد وسخن‌پردازی‌دست‌بردم، عصرسلطنت اعلیحضرت شهید (۱)

(۱) گویا مراد امیر حبیب‌الله‌خان‌است

غزل میگفتم: بعدازآن دربیداری مردم ونوشتن مقالهها اقدام کردم ودیگر اقسام شعرسرودم .»آقای خلیلیسخنور بزرگامروزدربارافغانستان درباره محجوبه شعری سروده واورابدینگونه وصف کردهاست:

خوشا محجوبه و طبع روان ووضع تحریرش
کهپابرفرق شعری میزند شعرگهرگیرش

محجوبه دارای طبع روان وسرودههای خوشی بوده ، در اقسام شعر از چامه و چکامه وقطعهوچهارپارهٔ وتوشیح ومخمس وذوقافیتین دست داشته و ابیات او به پنجهزار رسیده است احلاقاً این بانوی سخنور زنی آزاده وهواخواه اصول آزادی ودموکراسی بوده مانند هزاردستانیاست که درگلستان ادب نغمه سرائی کردهاست وخوداو گوید .

بلبل نه هرزه اینهمه فریاد میکند
بیچاره ز آشیانه خود یاد میکند
(محجوبه) در ترانهٔ آزادی بشر
نفرین ظلم و وحشت صیاد میکند

محجوبه ددصمن‌شاعرهایست کهباشعرایدیگر در مقام مشاعرهبرآمده،نمونههایی ازآن دردست است که از تذکرهٔآقایبینوا درزیر نمونه میآورد ازجمله مشاعراتاو مشاعرهایست کهباآقایاستاد خلیلی آقای منشی علیرصاخان و آقای نادم وآقایشیرین سخن وآقایشایق هرویوغیرهمیباشد آقای سرور گویا دانشمندمعاصرافغانستاندرباره مشاعره محجوبه اینگونه اظهارنظرمینماید که

«نباید از اینهمغافل‌بود کهدرپناه برگهایسرسبز وبیشمارآن گلزارمانندمستوره ومحجوبه وغنچههای نوشکفته ونیمرنگ، نیز اسباب زینت باغ وبوستان علم و ادب آنسامان میبوانستهباشند

هنگامیکه در هرات بودم روزی یکی ازمحالس ادبیبرحسب معمول بساط شعر و شاعری گسترده شدهبود رفتم وددر آنجا صحبت ازسخن و سخنوران درمیان آمد ضمناً دیوان غزلیات محجوبه حالب توجه حضارشده واین بیتاز سرودههای شورانگیز او که

درجهاحساسات رقیق و عواطف سرشار او رامیرساند خوانده شد :

فلك که یوسف صدیق را غلام نمود

عجب مدار که (محجوبه) را کنیز کند

برای آگاهی بیشتری از توانائی و روانی طبع این بانوی گوینده قرارشد آزمایشی شود . همانجا هراتی شیرین‌سخن بنام مشاعره چند بیتی سرود و برای او فرستاده شد که پاسخ آنرا بدهد . جلسه انجمن هنوز ادامه داشت که پاسخ محجوبه به انجمن رسید، همه از این قدرت بدیهه گوئی او در شگفت شدند . این شعر متضمن محاسن بسیاری از مضامین ومعانی ، پاکدامنی و حیا وعصمت بود و برای جهان زنان در افغانستان بسیار سودمند افتاد

اینك مشاعره بالا با نمونه‌های دیگر در زیر ازنظرخوانندگان ارجمندمیگذرد .

مشاعره

ازهراتی :

هزاران آفرین برطبع شکر بارمحجوبه	بحیرت رفته‌ام از دفتر اشعار محجوبه
زهی دولت بچشم پاك در کاشانه ادراك	میسر گرشود روزی مرا دیدارمحجوبه
نازم آستان محفل با سوت را هردم	که بوی عشق آیدازدر و دیوارمحجوبه
زلطف شعرموزون عارفان را کرده مفتون	رموزعشق‌سرمستی،همه گفتارمحجوبه
نداردهیچ جا بارعشق پاك در کس پاك	چرادرپرده باشد آنگل رخسار محجوبه
زخال و آب و دام و دانه پای مرغ دل هردم	گرفتار کمند طرهٔ طرار محجوبه

بصحرای محبت هرزمان ترك سمن صورت

«هراتی» رامکن چون لاله خونین بارمحجوبه

از محجوبه:

زهی لطف کلامت صیقل زنگار محجوبه

بیان روشنت رونق فزای کار محجوبه

ز بس گوهر فشانی کردهٔ از نظم چون پروین

رساندی بر ثریا ، پایهٔ مقدار محجوبه

بود شهر هری ، کان خرد مندان و دانایان
چه باشد نزدشان اشعار نا هموار محجوبه
ندارم عشق گر دارم مرا فخر است از پاکی
معاذالله ز ناپاکی که باشد عار محجوبه
نه سوی کس نظردارد، نه کس سویش گذر دارد
صبا را نیست راهی بر در و دیوار محجوبه
محال است آنکه چون گل جلوه گر گردد بچشم کس
بجز آئینهٔ کم دید است کس دیدار محجوبه
نباشد غیر شرح محنت و دوری و مهجوری
اگر صد ره بخوانی دفتر اشعار محجوبه
چو گل بودم بباغستان چو سرو آزاده در بستان
فتید خواری افتاد ستم از ادبار محجوبه
چو آن شمعی که میسوزد عبث در محفل اعمی
تلف شد جمله علم وعقل وکار و بار (محجوبه)

محجوبه افزون بر قدرت مشاعره و بدیهه گوئی که مشاعرات او در بیشتر روزنامه‌ها ومجلات افغانستان بچاپ رسیده است دارای آثار زیبای دیگری نیز میباشد و آن یادگار- هائی است از شرکت او در مسابقات ادبی که گوی سبقت از همگنان ربوده و سرآمد اقران واقع شده است اینک مشاعره اینکه با استاد خلیلی شاعر نامدار امروز افغانستان نموده است دراینجا نوشته میشود

از محجوبه :

ایکه در اقلیم سخن ، سروری — راه ز صورت، سوی معنی بری
انوری از شعرخوشت،شد خجل — میر عماد از قلمت منفعل
در سخن را تو می پروری — هست سخن گوهر وتو گوهری
شاعر افغان توئی اکنون بدهر — خلق ز فضل وهنرت برده بهر

در هری با فرقهٔ اهل قلم … معرفت و دوستیت هست هم
نیر بدربار شهی بار تست … خدمت سرکار جهان کار تست
شاه‌جوان است وجوانبخت نیز … علم و هنر هست بنزدش عزیز
بر همه کس خوبی شه ظاهر است … فضل حق او را بجهان ناصر است
عرض مرا گوی ز روی نیاز … نزد شه عادل گردون فراز
گر همهٔ نسوان مخدر چو من … با شعله گم شد فروش سخن
غازه‌اش از معنی رنگین کنم … زیورش از نظم چو پروین کنم
سازمش آراسته همچون نگار … تازه و تر همچو گل اندر بهار
لیك زبنا سازی بخت نژند … اشک رغم کرده مرا شهربند
جان زعلایق شده در اضطراب … دل ز عوایق شده در انقلاب
تیره شده طبع ز جور زمان … خاطرم آشفته چو زلف بتان
شاید از الطاف شه نامدار … خسرو عادل ، ملك کامکار
گوهر درج صدف نادری … اختر برج شرف سروری
شاه بلند اختر ، جمشید فر … حامی دین ، وارث ملك پدر
درشب دیجور چرا غم دهد … زین غم و تشویش فراغم دهد
پرتو خورشید گر افتد بخاك … کم نشود نور ز خورشید پاك
جرعه‌یی از لطف گر احسان کند … بحر از آن جرعه چه نقصان کند
برخورد از بهر عطایت هزار … زانهمه (مخجوبه) یکی را شمار
مملکت ازعدل تو معمور باد … چشم بد از دولت تو ، دور باد
افسر اقبال مدامت بسر … حکم تو جاری چو قضا و قدر
بر سر گستاخی این شرمسار … بلکه خط عفو کشد شهریار

از خلیلی :

باد صبا خیز ، ز ما بر سلام … جانب مخجوبه بصد احترام
گوی به آن شاعرهٔ سحرکار … بانوی با فضل ، فضلیت شعار

کای ز تو سرسبزی باغ سخن / روشنی چشم و چراغ سخن
دختر با علم و فضیلت توئی / خواهر فرزانهٔ جامی توئی
درعرب آنکار که سحبان نمود / شعر تو درخاطر من آن نمود
بادهٔ صافی که حیامش کشید / طبع تو امروز بجامش کشید
گرچه سخن تازه زپروین شده / صاف و برازنده و شیرین شده
لیك بود فکرت تو پخته تر / صافتر و زنده تر و شسته تر
طرز نوین در سخن انگیختی / طرز سخن نوع نوین ریختی
داده ز کلك گهر افشان ترا / جای سخن مهر درخشان ترا
قدر تو در صفحهٔ خاك هرات / جای گرفته بصف امهات
خواهر من حیف از آن نور پاك / گر نشود بهر وطن تابناك
نالهٔ جانسوز وطن گوش کن / هرچه بجز اوست فراموش کن
ذکر گل و نغمهٔ بلبل بس است / قصه رامشگری و گل بس است
یاد شب و قصه مهتاب بس / ذکر صراحی و می ناب بس
طبع تو باید که مسیحا شود / مرده دلان از دمت احیاء شود
چشم گشا، بین بچه حال اندریم / تا چه اسف تا چه ملال اندریم
بنگر چسان مسئله مشکل شده / پای مراد همه در گل شده
خیز و علم کن قلم پاك را / زنده کن آن روح طربناك را
رشته ز گیسوی پریشان بگیر / سوزن خود از سر مژگان بگیر
پاره شده جامه مردان بدوز / چاك شده جیب دلیران بدوز
بهر وطن بیرق جنگی بساز / پرده مدر، پردهٔ ننگی مساز
گیر قلم از کف گویندگان / خامه گذاران و سرایندگان
نغمه نو، راه نو، آغاز کن / بهر وطن فصل دگر باز کن
شیون بلبل بگلستان گذار / جام می ناب به مستان گذار
سرو چمن را به چمن باز ده / وصف سمن را به سمن باز ده

ما و کمانخانهٔ ابرو س است | سته بسررشته گیسوس است
حایگه تست هرات عزیز | مرل و مأوای دوات عزیز
مدفن مردان گرامی‌است او | مطهر اسرار الهی است او
هر گلسرخی که‌درایں کوهسار | سر کشد ار حسش باد بهار
شرح دهد دورهٔ چنگیز را | دورهٔ آں وحشی حوںریر را
بود هرات تو در آں رستخیر | موی کناں مویه کناں اشك ریر
مسحد او محمل میحوارگان | گلشں اومسلح حوںحوارگاں
پاس نکردند قرآں پاك | یا ه کناں ریحته بر روی حاك
تیغ به رحسار عرىران ىردند | حمه ىآئیں برزگان ردند
پای بریدند ر سرو روان | شاح شکستند ز نحل حواں
رحم نه بر تیرگی حال ما | شرم نه ار گریه اطفال ما
شام لب طفل پر ار شیر ىود | صحگهان طعمهٔ شمشیر بود
تیغ به روی فضلا آحتند | مدرسه‌ها تنکده‌ها ساحتند
آتشی ار حهل بر افروختند | دفتر و تومار ادب سوحتند
. . . . (۱) | . . . .
. . . . | . . . .
. . . . | . . . .
حواهرمن ، حرف‌دراری گرفت | حامه من، نغمه طرازی گرفت
نه که کنم روی‌سحن‌سوی‌تو | سوی تو و طبع ملك حوی تو
حامعه باشد ر دوتن سر بلند | مرد نطامی و رن هوشمند
مرد نطامی بکشد تیغ تیر | ر رح اعدای وطن در ستیر
لیك زبان حدمت فردا کند | آنیه جامعه زیبا کند

---

(۱) ابیات زیر جواب استاد خلیلی به مجموعه میباشد که آقای بینوا نقطه چین کرده‌اند

دست زنان است که تا صبحدم
رشته گهواره کشد دمبدم

نخل خرومند ببار آورند
نسل قوی‌دست بکار آورند

آن یکی گردفع خطر میکند
وین دگر، اتقای بشر میکند

زن چو بود با هنر و فاضله
بچه با هوش کند تربیه

العرض ای دختر دانای قوم
خواهر فرزانه یکتای قوم

طبعم اگر تند عنانی نمود
گر قلمم بال فشانی نمود

مبکه بدانم فعلاتن فعل
میشوم از شعر روان منفعل

از محجوبه در پاسخ خلیلی:

باد صبا باز ازینجا سفر
جانب در بار خلیلی گذر

بر بصد آداب سلام مرا
از پی آن، گوی پیام مرا

کای به نسب عالی و صافی گهر
وی به حسب سرور اهل هنر

روشنی دیدهٔ دانشوران
مرکز پرگار سخن پروران

فخر زمان، اختر اوج کمال
نادره گو، شاعر جادو خیال

گر پی کلکت، گهر افشانده یی
نیست گهر بل شکر افشانده یی

داد سخن داده یی، الحق چنین
گر فلکت گفت ملك آفرین

نظم شعر تو، چسارم طرف
پیش گهر قدر ندارد خزف

شعر که بر قافیه سبحان برم
گل به چمن بر بره بکرمان برم

شعر همان به که تو املا کنی
نامه همان به که تو انشا کنی

ای قلمت عالیه سا از هنر
ریخته بر صفحهٔ گل مشك‌تر

غوطه زن در بحر معنی، گوهری آور بکف
خشك لب افتادهٔ (محجوبه) در ساحل چرا

چامه

ای کرده رخ خوب تو با شمس وقمر بحث
وی کرده لب لعل تو باقند وشکر بحث

چشمان تو از ساغر می باج گرفته — دندان تو گروماست بلؤلؤ و گهر بحث
بازوی تو برده گره از گل نسرین — سنگین‌دل تو کرده فولاد و حجر بحث
ازقد تو در باغ خجل گشته صنوبر — دارد خم زلفین تو با سنبل تر بحث
دیدار تو با جنت فردوس طرف شد — هجران تو دارد بجهنم بسقر بحث
تا کی غم عالم که چنین بود و چنان شد — از بهر چه داری بقضا و قدر بحث
ناصح تو چه دیدی رخ آن رشک پری را — بیهوده چه داری بمن خسته جگر بحث

«محجوبه» اگر عاقلی از عشق حذر کن
بر پیشه چه لازم که نماید شرر بحث

دوستان این دل بیمار مرا یاد آرید — صبر کم محنت بسیار مرا یاد آرید
روز روشن چو بهم برم طرب ساز کنید — تیرگیهای شب تار مرا یاد آرید
شاد از قید غم آزاد ببستان چو روید — قفس مرغ گرفتار مرا یاد آرید
ابر نیسان چو گهربار شود، وقت بهار — گریهٔ دیده خونبار مرا یاد آرید
در صف لاله‌رخان چون بتماشا گرید — داغهای دل افکار مرا یاد آرید
در چمن بر گل و سنبل چو نظر بگشائید — طره و عارض دلدار مرا یاد آرید
چون بنفشه چمن شانه زند — زلف پر پیچ و خم یار مرا یاد آرید
دیده‌ئی گر بگشاید بگلستان از نار — آن زمان نرگس بیمار مرا یاد آرید

گرچه گردید فراموش مرا روز نشاط
یار «محجوبه» غمخوار مرا یاد آرید

محجوبه شوهر دارد و باشوهر خود در (قره‌طی‌چاق) از حومه هرات زندگی میکند و شرح حال خود را شخصاً چنین مینویسد

«از انجمن ادبی کاملا متشکرم که مسابقه‌هائی که موقوف عنوان شعری است از مقالات برادران ادبی حل کرده‌ام چرا که من عاجزه بواسطه عذر ستر و مقید بودن شوهر، کسب کمالات خود را از دانشوران وطن تکمیل کرده میتوانم»

«بهترین معلم و ادیب بعد از فوت پدر بزرگوارم مقالات جرائد، سالنامه‌ها ،

تمایلات وطنی بود که بمن میرسد، خودم در شهر کهنه‌بسرائی میباشم که از شهر مذکور کهنه‌تر است نشیمن دارم، مثل محبوسی که بکلی از عالم بیخبر باشد، آنهم برای بیداری قوم براه تجدد خصوصاً طبقه نسوان میکوشم، میگویم، میشنوانم، میسرایم، تا خدا بخواهد بمنزل مقصود برسم

☆☆☆

از محجوبه نامی هراتی چامه‌یی در تذکرهٔ خیرات حسان چاپ شده ولی از او که کیست و درچه زمانی میزیست چیزی ننوشته باحتمال آنکه همان محجوبه‌ایست که در بالا سر گذشت و آثارش درج گردید این چامه هم در اینجا نقل میشود

آه من

دی ز رخت لاله و گل منفعل
ای ز قدت سرو و صنوبر خجل

ناوک آه من از آهن گذشت
بر تو نشد کارگر ای سنگدل

کاش خداوند جهان از ازل
مهر ترا جای ندادی به دل

تا که دلم گشته به زلفت اسیر
آتش غم گشت بجان مشتعل

عهد تو(محجوبه) شکست ازجفا
بار دگر آن بت پیمان گسل

محوی

چنانکه تذکره‌های پرده نشینان سخنگوی در بخش گلشن بار و همچنین تذکرة النساء اردو از زبان ملاملك قمی درمشاهیر نسوان نوشته شده‌است، محوی یگانه شاعرهٔ قم بوده، درتازی و فارسی شعر میسروده نام ونشان او روشن نیست چند ابر زیر را تذکره‌ها از او میدانند

آب رو در نبرد من بهتر ز آب زندگیست
چشمه حیوان ز چشم آفتاب افتاده است

مینماید عکس مه در آب باصد پیچ و تاب
زان گل عارض مگر امشب نقاب افتاده است

نیست این خال‌سیه، بربشت ابرویت خوش‌است
نقطه از ملك قضا در انتخاب افتاده است

مخفی بدخشی

مخفی بدخشی از آنرو به (بدخشی) نامبردار شده است که در فیض آباد مرکز بدخشان پا بجهان گذاشته، ودختر شاه، وان میرمحمود شاه بدخشی میباشد که سلسله نسب امیران بدخشان است

مخفی بدخشی پس ازفرا گرفتن تحصیلات ابتدائی نزد پدرش ، علوم دینی وادبی را آموخته و از آنجا که بأدبیات دلبستگی داشته در این رشته پیشرفته و سخن سرائی پرداخته چنانکه امروز یکی از سخنوران نام افغانستان شناخته شده است

مخفی در سراسر زندگانی خود چندی کابل و زمانی در قندهار سر برده و بیست سال است که از کابل رفته و در (قره کوزی) حومه عربی فیض آباد، زندگانی میکند، چنانکه درمجله کابل نوشته شده است نامبرده سال ۱۳۱۳ خورشیدی پنجاه و پنجسال داشته وایك (سال ۱۳۳۷) باید بحساب باید درصورت زنده بودن دارای هشتاد سال باشد

مخفی یك دیوان ومنتخباتی نیز از اشعار خود دارد و سروده هایش بسیار روان و دل انگیز است ، در اشعار خود از زبان سخنور استقبال کرده که از جمله آنها مهستی میباشد و در زیر نقل میشود

ازمهستی

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد
وزجمله خسروان تراتحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت
بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

آن برف که افتاده بکوه وصحرا
رمزی است در آن عرض کنم من شاها

فراش سحاب کرده از نقره زمین
تا مرکب شه بخاك نگذارد پا

مخمس در استقبال از چامه مخفی هندی

نه بافراق تو عمری بسر توان کردن	نه لحظهٔ‌عمت ازدل بدر توان کردن
نه طرف کوی تو شام و سحر توانکردن	نه سوی گلشن وصلت نظر توانکردن
نه در حریم خیالت گذر توان کردن

بشیر غم مکرم دایه ده پروردن	غذای من سود غیر خون دل خوردن
چه زندگیست که ساعتش بود مردن	نه با رقیب توان لحظه‌یی بسر بردن
نه از دیار محبت سفر توان کردن

چو من زشادی ایام کس نشد نومید	نه مونسی که بگویم باو غم جاوید
نه طاقتی که غم طعن دشمنان نکشید	نه بر وفای تو بستن توان دل امید
نه از جفای تو قطع نظر توان کردن

گشادکار مرا عقده‌است سر مشکل	نکار خویش فرومانده‌ام من بیدل
نه از خیال تو یکدم توان شدن غافل	نه راز عشق تو نتوان نهفتن اندر دل
نه غیر خویش کسی راخبر توان کردن

غمت بوصل چو مانع نمیشود (محفی)	بهجر یار چو قانع نمیشود محفی
نه آه و ناله تسلی نمیشود محفی	گر نه سوزش دل نه نمیشود محفی
مگر نصر علاج شرر توان کردن

در پیروی از تصوف و بی ثباتی دنیا اشعاری دارد که شعر زیر نمونه‌یی از آنهاست

از یاری اینجهان وفاداری نیست	در گلشن وصلش گل بیخاری نیست
از دوستی زمانه دیدیم آخر	جز خون دل و رنج جگر خواری نیست

***

مقصود من از کون و مکان آن یار است	نه میل بجنت و نه خوف از نار است
تا چند نصیحتم کنی ای ناصح	دیوانه بکار خویشتن هشیار است

نمونه‌یی چند از چامه‌های او

آهسته آهسته

خط آمد برحت ای سیمتن آهسته آهسته
برون شد سروات گرد چمن آهسته آهسته

بس ای باغبان گل کرد آنحرفی که وی میگفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته

ت نامهربانم مهربان گردید میترسم
مبادا بشنود حرج آهن آهسته آهسته

بصد افسون چو طفلی را که فریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته

فدایت جان من قاصد چو بردی نامه‌ام سویش
زمانی هم بگو احوال من آهسته آهسته

خوشا سیر بهار و قندهار و دوستان با هم
که میگشتیم در گرد چمن آهسته آهسته

نبودی سر نگهدارت (محمعی) چرا گفتی
سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

پروانه باش

ای دل ار عشق دو عالم یك قلم بیگانه باش
وی‌جنون در وادی عشقش بود مردانه باش

باش در صحرا چو مجنون شاه ملك بی غمی
شو برون از قید وغم، فارغ ز فکر خانه باش

همچو بلبل بر سر هر شاخ گل افغان مکن
در طریق سوختن خاموش چون پروانه باش

سینه را مجنون‌سار و دل بیادش سجده دار
خواه در دیر مغان و خواه در بتخانه باش

هر شب بسر ندارد خاطر آزادگان
خود می و خود ساقی و خود ساغر و پیمانه باش

* * * * * * * * *

* * * * * * * * *

شکوه از دل

مرا از دوستان دارد جدا دل — مدام تا چه دارد مدعا دل
زلیخا روی یوسف دیده میگفت — محبت گاه باشد، کهربا دل
صبوری از دل عاشق مجوئید — کجا صبر و کجا عاشق، کجا دل
نداری رحم بر حال من ای شوخ! — مدام در برت سنگ است یا دل
غلط باشد اگر خود را نگویم — چرا دادم بیار بیوفا دل
ملامت نیستم، نادیده بودم — مرا افگند آخر در بلا دل
توهم بیمایه کوی، یار گردی — الهی خون شوی ای بیوفا دل
غم جانان چو با من آشنا شد — ز من شد (مخفیا) ناآشنا دل

آئین محبت

بریدم از همه تا باعث همخانه گردیدم — ز جان و تن ملولم ور خرد بیگانه گردیدم
تو تا افروختی شمع جمال خویش من از سر — گرفتم دل بکف گرد تو چون پروانه گردیدم
محو زاهد تجلی خدا را جز دل عاشق — که من بسیار گرد کعبه و بتخانه گردیدم
چه پرسی ناصحا! از نشئه کیفیت عشقم — بیاد چشم خواب آلودهٔ افسانه گردیدم
چو سنجیدم نبردم رسم و آئین محبت را — ندشمن آشنا ور آشنا بیگانه گردیدم

نمیباشد در این بازار صراف سخن (مخفی)!
چه حاصل گر سخن را گوهر یکدانه گردیدم

مدینه

بنوشته بخش گلشن بهار از تذکرة النساء اردو، مدینه تخلص زنی بنام معلابی بوده وشعر زیر از او در کتاب (ریاض قصائد) نوشته شده است

٭٭٭

تهمتنی که بهدین گرده پشت سمند — هزار بهمن و بهراد در تو رو بکنند
امیر اعظم و لقمان خرد، ارسطو جاه — که نام نامش از فرش تا بعرش بلند

مریم

بانو مریم ساوجی که پیش از اینها نام (صور) [illegible]دی است بنام همان (مریم) در شعرهای خود تخلص کرده است فرزند شادروان آقا میرزا کوچك ساوجی میباشد که یکی از دبیران سیاردیرین فرهنگ وهمچنین از روحانیان پایه اول ایران بوده که برخی از علماو روحانیان بزرگ امروز شاگردی اوراداشته ودرنزد آنمرد دانشمند درس خوانده‌اند نام مادرش عالیه ودارای سواد فارسی است

مریم زیردست چنان پدری بزرگ شده و بیشتر ذوق وقریحه واستعداد خودرا مدهکار پرورش خانوادگی خودش میداند این بانوی دانشمند دارای دانشنامه لیسانس از دانشکدهٔ حقوق میباشد، زبانهای فرانسوی و تازی را میداند، افزون بر فن سخنوری هنر نویسندگی‌را نیزداراست، تالیفات وتصنیفات سیاردارد که برخی دانشی (حقوقی) و پاره‌ای داستانی است شاید نزدیك بیست داستان (نوول) نوشته باشد و اینك هم همان استعداد راداراست واین داستانها جنبه‌اجتماعی‌وانتقادی دارد ولی چندسالیست نوشتن مطالب علمی وحقوقی دست زده وپیشه‌اش دبیری است

مریم زناشوئی کرده همسراو آقای محتبی فاطمی سردفتر اسنادرسمی شماره۱۱۱ و مدیرروزنامه (آفتاب) چاپ تهران است که لیسانسیه میباشد ودرکارهای ادبی وتدوین ونگارش آثارحقوقی کمك ومشوق این بانوی دانشمند است، کتاب (طلایه) همسرش در زنان واوضاع حقوقی وخانوادگی آنان چندین سال پیش چاپ گردیده است که برای بانوان وخانواده ها کتابی سودمند میباشد اکنون دارای چهارفرزند بنام شیرین، بهرام، سلاله وامیر نوح است

مریم سال۱۲۹۸خورشیدی درشهرتهران پابجهان هستی گذارده وزندگی ادبی



مریم ساوجی

نوورا ازپانزده سال پیش آغاز کرده و کتابهای (دختر راه) و (فرشته) نخستین اثرهای وست که چاپ وپخش شده وبتازگی کتاب اولی تجدید چاپ گردیده است

هشت سالی است از کارهای ادبی بازمانده وبا پرداختن تنها بکار دبیری دبیرستان ومطالعه ونگارش حقوق زنان یك شعر سروده ولی دو کتاب یکی بنام (حقوق زنان دراقوام و ادیان) و دیگری (اختلاف حقوق زن ومرد دراسلام و ایران) نوشته و توسط بنگاه مطبوعاتی علی اکبر علمی بتازگی انتشاریافته است

مریم فعلا دارای یکهزار و پانصد بیت شعر است ، دیوانش چاپ نشده ولی گاهگاهی برخی ازسروده‌هایش درمجله هاو رادیو چاپ و پخش گردیده است ازسبك پیشینیان پیروی میکند ، پیشرفت وترقی بانوان دراجتماع راآرزومند میباشد باآنکه تابع روش قدماست یعنی کلاسیك معهذا سبك نوبیزشعردارد ونمونه‌یی ازآن نیز در پایان سروده‌هایش نوشته خواهدشد ، اینك نمونه‌یی چندازتراویده های نهاد پرمایه‌اش دراین نوشته میشود

دل بلبل

مرا بیاد تو ایام عمر پیروز است
که باخیال تو روزم همیشه نوروزاست

نه بی‌رخ عشق تو فرخنده است هرروزم
گمان مدار که نوروزمبهم امروزاست

ز آفتاب جمالت شکفته ام که مرا
چو جلوهٔ تو نباشد شب است اگر روزاست

طلوع عید چو دیدم بماه طلعت تو
خجسته طالع من زان مه دل افروزاست

پیام تهنیتم بانگاه خود مفرست
که آفت دل من آن نگاه دلدوزاست

بیا بفصل گل وعهد و عشق ودور بهار
ببین که همدم من آه خانمانسوزاست

زمام بخت جوان در کف مرادت باد
تراکه توسن اقبال رام هرروز است

بهارومی طرب افزا شد از طلیعهٔ گل
زعشق گل دل بلبل چولاله پرسوزاست

حدیث عشق توخوش (مریما) که بلبل مست
بمکتب سخنت ، کودك نوآموزاست

مقام دل

تو ای دل مهبط نور خدایی
توکان عشقی و مهد صفایی

تو مرآت صفای ذوالجلالی / تو جولانگاه عشق لایزالی

همایون قبلهٔ آزادگانی / همانا کعبهٔ دلدادگانی

چو خود را جای آن جانانه کردی / مقام کعبه را بتخانه کردی

فروهل اینهمه عشق مجازی / مکان حق کجا و عشقبازی

بنه آتش بعذر وجود پرستی / بری کن خویش را از لوث هستی

ترا چون لطف یزدان جاجب آمد / طواف کعبهٔ تو واجب آمد

تو چون کانون لطف و هم صفایی / همانا خانهٔ فیض خدایی

تو هستی همدم دیرینهٔ من / که جا داری درون سینهٔ من

از آن رو با وجود من عجینی / که با روح فکارم همنشینی

ترا تا جون سوزان در میانست / هوا خواه تو جان ناتوانست

پرورشادیم ، خوش میپواری / شبان غم ، چو شمعی میگذاری

به تنهائی مرا دمساز هستی / شبانگه تاسحر همراز هستی

چو می‌بینم بحال زار و خسته / خدا را در تو قلب شکسته

از آن دائم بشدت در سجودم / که عکس لطف حقی در وجودم

کسی (مریم) نشان از آشنا داشت / که او محراب دل را باصفا داشت

دل بی عشق

دربر صاحبدلان نباشد آن دل / دل که نباشد به دلبری متمایل

عمر نه بی دلبری چه فایده از عمر / دل نه به دلستان چه حاصل از آن دل

روز به غفلت سپرد بیخبر از عشق / شب بتحمل گذاشت عاشق عاقل

من بتو دل بسته‌ام چه حسرت بیجا / مهر تو میپرورم ، چه دعوی باطل

من نه تنها نشسته خسته بکویت / تو ز مدارا بحال من شده غافل

در همه شهر تالی تو ندیدم / شهره بخوش منظری وحسن شمایل

رونق بازار حسن وجلوه ستان / شمع شبستان عشق و گرمی محفل

یا دل دلدادگان بلطف نگهدار / یا که بیکباره رسم عشق فروهل

خود مطرمدعی است ورنه ساشد پردهٔ پندار بین ما و تو هـایل

(مریم) پژمان نیافت راه نکویت حارره وپای سست و دوری منرل

اشك شمع

دل من رمدنوامشب چه ملول و داغدارم مگر که چون توای شمع پریش وداعدارم

نه ز شعله میفشانی تو سرشك غم بدامن که من ارشرارعشقی چوتو رار واشکبارم

چه ملول وخسته‌جانی که زحال من نشانی چو سرشك معشانی تو بشام انتظارم

تواگر نشسته گریان بشب سیاه هجران من دلشکسته، سوزان بشب ونروز تارم

بمیان جمع شمعم کـه زغصه میگدازم چو بجای آن پریرو غم دل بود کنارم

تومرا بعاشقی بین که چوشمع پای برجا سر آتش اوفتاده است بجان بود شرارم

تو اگرشرار شمعی که بسر زنیم پرو سر منم آن بحیف پروانه کـه پر زنو برآرم

توئی آن خجسته طایر که فرار عاشقاسی منم آن شکسته خاطر که ملول بیقرارم

بتو دل سپردن آسست و بمو بیار بردن که چوشمع جان حه درا بدم سحر سپارم

نگران عشق خویشم که چولمل عرلخوان برسیده برلبم جان و بسر رسد بهارم

همه شب رشور مستی بهوای بوسه و من لبم بود لب می ، بهوای او خمارم

اگرازغمش دهم جان بنشین چوشمع (مریم) دوسه قطره‌ی بیفشان، توسرشك برمزارم

بی پناه

با چهره‌ی ملول ز رنج وغم راز نهان خویش عیان میکرد

پژمان گرسنه بود و بحیف اردرد سودای حس خویش بیان میکرد

☆☆☆

از دیده دانه های گهر غلتان بر گونـه فسردهٔ او میریخت

چون آبروی خویش که بیرباك بررهگذر بعشوه فرومیریخت

☆☆☆

زیبا رخی براه براو بگذشت طناز وخوش لباس وخوش وخندان

ناطعنه گفت کای زن هرجائی مردم فریب وساحروسرگردان

***

دل میبری بناره و گلگونه | بر گونه آب شرم و حیا نیست
پرده درید و در بر اغیاری | ای بینوا که آه حیایت نیست

***

افسونگری و راهزن دلها | آغوش خود گشوده بهر ناکس
گل نیستی که عطر بیفشانی | در پای هر کسی بحلی چون خس

***

خندید و گفت گزمن بی پروا | رسوا تری نیافته‌یی جائی
جائی مرا نما که بیاسایم | دیگر مرا بنام تو هر جائی

***

گر خود فروش و خانه بدوشم من | آلوده نام خویش برسوائی
نه نان و نه پناه و مکان دارم | نه کودکی نه شوی نه ماوائی

***

از من حذر کنی و نمیدانی | کاندر حریم من تو امان داری
با من خصم بپای حریمات | تو ایمن زدست کسان داری

***

من منحلم بپا و دل اغیار | تا دست شهوت از تو فروشه بند
دامان تو بهرزه نیالایند | راه هوس بجانب من پویند

***

اکنون که بی پناهم و سرگردانم | مهر تو پاسدار و بلا گردان
ورنه چو مرغ بی خبری گردی | صید حیات و هوس مردان

آئینه شباب

برچهر کودک خود، مام بوسه‌یی زد و گفت | که ای جمال تو، آئینه شباب ازمن
در آب و رنگ تو بینم، صفای چهره‌ی خویش | اگرچه روی تو برده است رنگ و آب ازمن
چه اشکها که فشاندم بناتوانی تو | چه لحظه‌ها که گرفتی، توان و تاب ازمن

چه روزها که عبودی به محنتم در بر … ساشان که رنودی زدیده خواب از من
حساب زندگی رور و شب زدست چورفت … شمار عمر توگیرد، بکف حساب ارمن
که تا روی تو بینم عیان، حوابی‌حویش … دریع میگذرد عمر سا شتاب ار من
نهال باروورم، من نمیوهٔ شکرین … توشهد باش و مشو حاصلی حراب ازمن
برمدگی چوگلی مشك باش و عطرافشان … بجای آنکه گرفتی، گل شباب ار من
نکارگاه جهان سوختم حوابی حویش … که تا عیار تو گردد طلای باب ازمن
حدیث زندگی من همه شرنك غم است … توئی حکایت شیرین این کتاب ار من

یادگار

در این قلب پرآر و پرآررو … سا آررزوها که بر باد رفت
وریبا گلی بود خوش‌رنك و بو … دریعا که حشکید وازیاد رفت

✡ ✡ ✡

شبی در دل آرزومند من … هزاران غم خفته بیدار شد
که آن باربس یار دلبند من … برید ار من و یار اغیار شد

✡ ✡ ✡

رمانی در این سینهٔ پر زشور … دلی بود پر نخوت و پر امید
دریعا که سر زد ز راه غرور … چو دیدم سر تار موی سپید

✡ ✡ ✡

شرار می و شور عهد شباب … برانگیخت بس فتنه‌ها درسرم
دل سرکش و روح پر التهاب … برافروخت بس شعله‌ها دربرم

✡ ✡ ✡

رخ لاله‌یی آتشم میگداخت … قرار ار دل من گلی میربود
دلم بانوای نئی میبواخت … شرنك غم ار سینه‌ام میربود

✡ ✡ ✡

بآهنك بربط دل خسته‌ام … همی‌سور و ساری عیان‌میبمود
وجود پریشان و بگسسته‌ام … خروش ار دل ناتوان مینمود

✿ ✿ ✿

نگاه ... ت مازیمی ... مس	چو پیکان خونین بدل می‌نشست
دیدار سر وی طرف چمن	دلم‌پست و پایم بگل می‌نشست

✿ ✿ ✿

چه شبها که از غم دلم بینوا	چون حقتی از تیر دلدور عشق
چو شمعی که سوزد ز سر تا بپا	شبانه‌ای سر شك غم از سوز عشق

✿ ✿ ✿

کنون ز آنهمه‌شور و آن التهاب	دلی مانده با خاطری داغدار
نمانده‌است جز جلوه‌یی از سراب	ز آن عشق و آن آرزو، یادگار

✿ ✿ ✿

بدل عشق مانند دور که رفت دوست	شرار ی جان مانده خاموش شد
چو زخمی که جایش بماند بپوست	غمش در دل و خود فراموش شد

ماه و دریا

بود مهتاب شبی روح افزا	جلوه‌ها داشت ، کنار دریا
مهر سر برده به دامان افق	ماه رو کرده سوی بالا
سیلگون صفحهٔ دریای شگرف	سیمگون صفحهٔ زشت و زیبا
ماه مبهوت و کواکب خاموش	جنك مطرب به ترنم گویا

از کران تا بکران دریا بود
افق از منظره ناپیدا بود

صفحهٔ مینائی دریای مهیب	چون رخ شاهد پرمکر و فریب
سینه از موج حوادث آرام	در ره او نه فراز و نه نشیب
خاطر آسوده ز خشم کولاك	قایق ما بکنار از آسیب
اندرین ورطهٔ پرشور و نشاط	از کف من شده آرام و شکیب

دیده‌ام از غم دل دریا بود
مژه از هجر تو چون پالا بود

منظری جاذب و ماه جذاب | بر در و دشت فشاندی سیماب
گاه در پرده شدی در پس ابر | گاه لبخند زدی بر گرداب
گاه از عکس رخ خویش به بحر | گوئیا نقش تو میبود بر آب
ما روان در روی مرداب ولیک | کشتی عمر روان بر غرقاب

کی دل از دست غمت تنها بود
که خیال تو قرین با ما بود .

از شعاع مه گیتی افروز | در روی بیشه به شب بود به روز
در گریبان در افشان افق | پرتو مهر جهانتاب هنوز
چون رخ باده صافی روشن | همچو ایام جوانی پیروز
گلوی تار پر از نغمه و ساز | دل افکار پر از ناله و سوز

از خیال تو بسر غوغا بود
مشکل عشق تو جانفرسا بود

عکس رخسار تو دیدم در ماه | ماه گوئی سوی من کرد نگاه
فتنه روی تو هردم میبرد | همچو آه دل من راه بماه
ماه سرگشته و من سرگردان | هردو اندر ره هستی گمراه
خیل اندوه خیال تو چو مه | زده بر دشت وجودم خرگاه

همت عشق تو بس والا بود
بار غم بر دل محنت زا بود

آسمان پر ز سپهر رخشان | هاله مه بفلك نور افشان
طاق افلاك پر از لعل و گهر | دل دریا ز در و از مرجان
گوئیا شاهد گیتی آنشب | گنجها در دل خود داشت نهان
دیده و دامن (مریم) میبود | هردو انباشته از در گران

کاشکی با دل خود شکوا بود
در بن هر مژه گوهرها بود

تضمین چامهٔ حافظ

دل ز کف رفت و ندانیم که با یار چه کرد
با دل خسته ندانیم که دلدار چه کرد

سال غم با دل و با دیدهٔ خونبار چه کرد
دیدی ایدل که دگر بارهٔ غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

خون به پیمانه ما خسی می‌ناب بریخت
دیده از خون جگر از مژده خونبار بریخت

آه از این دل که ره فرمان بی عقل بریخت
وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
داد از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

ایدل خسته ترا با غم دلدار چه کار
رخه از رنج و ملالت سپهی بر خود بار

که گل از باغ محبت تو نچینی بی خار
اشك من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بانشفقت بین که در این کار چه کرد

دوش میگفت جهاندیدهٔ روشن رائی
بیم از نقش جهان روی جهان آرائی

رنگها ساخت بما آن صنم هر جائی
تا که در نقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

ایدل از دلبری لاله رخان دار حذر
که بسر منزل عشق است دو صد خوف و خطر

عاشقان جمله بجانبازی خویشند سمر
برقی از خرمن لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ایکه سر برده‌یی از رنج و ملالت در جیب
داری از جهل بدیوان قضا شبهه و ریب
کی توان گفت باحکام ازل هرگز عیب
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

دل ز چشم سیهش شیوهٔ مستی آموخت
دیده بس لعل و گهر در ره مهرش اندوخت
شعله در خرمن جان و دل (مریم) افروخت
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه به بینید که با یار چه کرد

ترانه میهنی

حالیا کز درد میهن شد سیه ایام ما
روزگاری همچو شام و پر ز آفت شام ما
شحنه فارغ ، خفته و دزدان بکوی و بام ما
هم کجا شد تا به بیند واژگون شد جام ما
ایدریغا شهر ما ، ایدریغا بام ما

روزگاری طی شد و ما ساکن میخانه‌ایم
پایهٔ ایمان خراب و همدم پیمانه‌ایم
بر سر سودای عشق دلبر جانانه‌ایم
تا که همچون ماکیان پابست دام و دانه‌ایم
طایر اقبال کی منزل کند بر بام ما

دل شود پر خون چو یاد ذلت ایران کنیم
سینه بشکافد چو فکر خانه ویران کنیم
کاش ما خون جگر هم عهد و هم پیمان کنیم
تا که این ویرانه سامان را ز نو میار کنیم
ورنه با این جهل و غفلت چون شود فرجام ما

گر نه فقر و مسکنت زائیده‌ی اعمال ماست
گر نه غربت طمع فرمانده اعمال ماست
گر نه تلبیس و ریا شالوده‌ی افعال ماست
ورنه ابلیس جهالت بر سر اعمال ماست
چون شد آن آغاز یا نو چون شد این انجام ما

بی پناه

با چهره‌ی ملول ز رنج غم
زار نهان خویش عیان میکرد
پژمان گرسنه بود و نحیف اندر
سودای حسن خویش بیان میکرد

* * *

از دیده دانه های گوهر غلطان
بر گونه فسرده او میریخت
چون آبروی خویش که بیرون
بر رهگذر بعشوه فرو میریخت

* * *

زیبا زنی براه بر او بگذشت
طنار و خوش لباس و خوش و خندان
با طعنه گفت کای زن هرجائی
مردم فریب و ساحر و سرگردان

* * *

دل میبری بغاره و گلگونه
بر گونه شرم آب و حیات نیست
پرده دریده در بر اعیاری
ای بینوا که راه نجات نیست

* * *

افسونگری و رهزن دلها
آغوش خود گشوده بهر نا کس
گل نیستی که عطر بیفشانی
در پای هر کس محلی چون خس

***

خندید و گفت کز من بی‌پروا — رسوا تری بیافته‌یی جائی
جائی نما مرا که بیارامم — دیگر مرا مبام تو هرجائی

***

گه‌خود فروش و جامه‌فروشم من — آلوده نام خویش برسوائی
نه نان و نه پناه و مکان دارم — نه کودکی نه‌شوی نه ماوائی

***

از من حذر کنی و نمیدانی — کاندر حریم من تو مکان داری
تا من خسم بپای حریمات — تو ایمنی ز دست کسان داری

***

من میخلم بپا و دل اغیار — تا دست شهوت ازتوفروشویند
دامان تو بهره بیالایند — راه هوس بجانب من پویند

***

اکنون که بی‌پناهم‌وسر گردان — بهر تو پاسدار و بلاگردان
ورنه چومرغ بی‌خبری گردی — صید حیات و هوس مردان

چنگ گسسته

من چیستم چولاله‌درخون‌نشسته‌ای
یا آهوی رمیده و قلب شکسته‌ای
من کیستم‌چوطوطی افتاده ازسخن
یا عاشق‌فسرده دل و زار و خسته‌ای
گوئی که‌نیستم سحر افسانه‌یی‌زشمع
پژمرده‌وخموش،چوچنگ گسسته‌ای

زن

گلستان عشق را باشد صفا از لطف زن
خویشتن‌سوزی‌شعارش ، همچوشمع انجمن

گاه صبر و برد باری درمصائب همچو کوه
وقت مهر و پایداری در وفا چون کوهکن

در غم و رنج و الم چون بلبل دستانسرا
در نشاط و کامرانی ، طوطی شکر شکن

شاهد لطف و سعادت میشود لبخند مهر
مادر از گیرد بدامن کودک شیرین سخن

پرده آزرم و تقوا بر جمال زن نکوست
با صفا و پاکیزگی آراست باید جان و تن

مهر مادر

شنیدم مرغکی رنجیده از جفت
شبی ازسوزدل باخود چنین گفت

که جانم سوخت در این آشیانه
به دام غم اسیرم ، بهر دانه

نباشد تاب دیگر ، بی شکیبم
ز عشق و شادمانی بی نصیبم

مرا زین تنگنا ، آتش بجانست
زجان سیرم که جان بحری گرانست

غمم آزرده و شکسته بالم
ز دست دل گرفتار ملالم

مرا تا زحمت این کودکان است
ز چشمانم سرشک غم رواست

بگلشن مرغکان بر گل نشسته
من از سنگ غمی، بالم شکسته

منم چون دیگرمرغان خوش الحان
چرا باشد نصیبم ، رنج وحرمان

بهر سو بلبلان خندان و سرمست
مرا این تنگنا ، بسوده پابست

از این پس ترک گویم آشیان را
بجفت خود سپارم ، کودکان را

اگر یک چند نشینم دگر بار
مرا دیگر نه پرماند ، نه پرواز

بپرم در هوای عشق و مستی
بگیرم بهره از ایام هستی

بخود این گفت وترک آشیان کرد
رها خود را ز قید خانمان کرد

دلی آزرده و جانی رمیده
قفس شکسته و از غم رهیده

بسوی باغ و بستان زد پر و بال
سبکروح و سبکبار و سبکبال

به آزادی صفای بوستان کرد ... دل از دیدار گلشن شادمان کرد
بهر جا غنچهٔ نو رسته‌یی دید ... به بالینش گل بنشسته‌یی دید
گلی بر گلبنی بگرفته بستر ... پر بلبل برویش سایه گستر
بپای جویباری دید سروی ... نشسته در برش زیبا تذروی
بیک جانب خروشان آبشاری ... فرود آورده سر در جویباری
بیکسو ماکیان خوش خط وخال ... فکنده جوجگانش را به دنبال
بشاخ بید قمری، آشیان داشت ... هیاهوئی ز جفت و کودکان داشت
بهر جا بود اگر مرغی و زاغی ... نشیمن کرده در باغی و راغی
همه با یار و با دلدار دمساز ... به خوب و بد بیار خویش انباز
اگر دشت و اگر گلزار را دید ... بهم دلداده و دلدار را دید
به دل ناگه هوای خانمان کرد ... چو یاد کودکان ناتوان کرد
سرشك غم فتاد از دیدگانش ... بیاد اشك و آه جوجگانش
دلش از سوز غم شد نغمه پرداز ... که آیا بیند اطفال دگربار؟
بایس اندیشه مرغ دل شکسته ... دل و جانش به بند مهر بسته
عزیمت کرد سوی لانه خویش ... قدم بنهاد در کاشانه خویش
سرائی دید سرد وخشك و مغموم ... ز نور مهر و الفت گشته محروم
چراغ عمر آنجا گشته خاموش ... بسوئی کودکانرا دید مدهوش
ز سرما سر بزیر بال برده ... پریشان و نگونبخت و فسرده
نه شمعی نه چراغی نه غذائی ... نه مهری نه وفائی نه صفائی
چو افتد مادری از خانمان دور ... بگردد خانه‌اش تاریك چون گور
چو غمخواری نباشد، غیر مادر ... نگیرد کودکش بر خاك بستر
غرض آن مرغك شوریده احوال ... گرفت اطفال را زیر پر و بال
فشاند اشکی و باخود پس چنین گفت ... که گر بس رنجه‌ام از محنت جفت
صفای قلب من این کودکانند ... که رنجور و ضعیف و ناتوانند

همیسوزم بحان شکوه پردار   که تا آیند این طفلان بپرواز
همسازم به رنج آشیانه   نه تا بیرون پرند اینان زخانه

*

کجا از رنج و غم ما درگیرد   سر رد آنقدر تا پر بریرد؟!

مژگان

اردوشیره مژگان تهرانچی شعرهای زیردرنامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است

بهار عمر

چه شبها تاسحر ، اختر شمردم
خیالت را بآغوشم فشردم

خیالت چون زمین رنجیدو بگریخت
دلم در دامن عشق تو آویخت

گهی در پرتو سیمین مهتاب
گهی از صفحهٔ لغزندهٔ آب

گهی از قطره های سردباران
گهی از باد شبگرد بهاران

گهی از برگهای خشك پائیز
گهی ازعطر گلهای دل انگیز

ترا پرسیدم ، ای جان رمیده
ترا جستم ، ترا ای نور دیده

بیا ای طایر فرخنده فالم
توئی منظور من، از هردوعالم

بیا باهم در آئیم ، از در مهر
غبار غم بشوئیم از دل و چهر

تو خورشیدی که باعزلت قرینی
منم افسرده، زین خلوت نشینی

بهار عمر ما چندان نپاید
زپیری هم سحر حسرت برآید

رفت

آنکس که مرا بود دل و دیده و جان رفت
آرام دل خسته من ، جان جهان رفت

چون پرتوی از نور سعادت ، بدلم تافت
یك لحظه درخشید وسپس همچو زمان رفت

در شام جدائی ، ز دل خویش شنیدم
این ناله که ای وای ز کف تاب وتوان رفت

با یاد رخش ، خاطر ما را چه صفا بود
افسوس که بی گلشن ما خون خزان رفت

روزی به صفای نگاهی بشب آمد
شب ها بندامت چه سحر ها ، بزبان رفت

روز دگرم ، بار به حسرت سپری شد
غم ماند مرا بر دل و عمر گذران رفت

گوینده دیوانه

ای شعرمن ! ای نالهٔ دلدادهٔ محزون
چون بوسه، لطیفی تووچون اشک‌روانی
از دیده پدیدآمدی،ای شعردل انگیز
گر دل سرد رنج ز افسون نگاهی
جزملک گهر بار و بحر چشم گهرریز

فریاد دل غمزده ، ای نغمه موزون
ای‌حاصل مشتی‌الم و رنج و دل خون
دردی که کمد سوز دل سوخته افزون
هر گز نکند نغمه او، اینهمه افسون
خود هیچ ندارد بجهان شاعر محزون

امید

فلک گر خانه دل را ز خون سیلاب نمیکرد
سرشک حسرت‌این‌غمخوانه‌راویران‌نمیکرد

همی نالم ز هجرانت ، همیگویم بصد سوز
چه میشد گر دلم، در کوی توساماں نمیکرد

زلیخا گر جمال خوب تو در خواب میدید
تمنای وصال یوسف کنعان نمیکرد

امید ، ای لفظ موهوم و فریبا ، گر نبودی
کسی هرگز مدارا با غم هجران نمیکرد

چنین میسوختم در خلوت تنهائی خویش
فضا کز اشك راهم موس (مژگان) میکرد

بهار و نشاط

بهار آمد و تازه گردید جان — شده غرق گل بار دیگر جهان
چمن سبز و خرم چو فرش بهشت — گشوده بهرسوی، مرغی دهان
بنفشه ز مهتاب شد شرمگین — بزیر چمن کرد سر را نهان
نسیم است خوشبو چو گیسوی یار — مگر مشك میبارد از آسمان
غنوده چمن، زیر پای سپهر — بسان زمرد کران تا کران
دو دلداده قمری شاخی مقیم — ندارند ترسی ز جور خزان
دگر باره آن مور با احتیاط — پی دانه گردیده هرسو روان
شده بلبل از عشق گل مست و شاد — بشاخی شاخی پر زمزمه‌خوان
بهرسو نظر افکنی، شادی است — تو گوئی جهان گشته از نو جوان
بهار و نشاط و امیدم توئی — نگارا سلامت بمان جاودان

کیستم ؟

کنم من، رهروی افتاده و محزون و خسته
ز پیمودن دگر وامانده و از پا نشسته
توئی آن حسرت جا مانده در جام تمنا
منم دردی کش از جان و از جانان گسسته
چو مرغی آشیان گم کرده‌ام در وادی عشق
بدست چون تو صیادی، پر و بالم شکسته
نمیخواهم رهائی، با غمت مأنوسم ایدوست
اسیرم من، چه دربند و چه از قید تو رسته
چنان دل بسته پیمان با تو، ای نامهربانم
که نتوانم گشودن این گره از کار بسته

اشک حسرت

ترا با دیگران چشم ترم دید — ز حسرت دل درون سینه لرزید

بپای چون توئی عاقل ز دلها — چه ارزد دل اگر افتاد و رنجید

چو پرگارم بسر، خوش میدوانی — بگرد نقطهٔ موهوم امید

بمهد گاه بنگر ای دل به عبرت — که با ناحران روت ، سائید

چو اشک حسرتم، در چشم دنیا — که در شام فراق از دیده غلتید

گوهر یکدانه

منم عشق و جنون توفان باد دیوانه ام من
بدیوان دل شوریدگان افسانه ام من
مجو از من نشان چون بی نشان گردی چو مجنون
منم گنج نهان اندر دل ویرانه ام من
گهی دردم، گهی درمان، گهی خنده، گهی اشک
چو شمعم من ، بلای هستی پروانه ام من
لب ساقی که جامی از می عشق تو داده است
بیاد من بنوشش ، گر همان پیمانه ام من
بموج اشک گرتن در دهد ، عاشق بیارزد
که در بحر زمانه گوهر یکدانه ام من

ساغر شکسته

دیدم آخر این عدوی نابکار این بخت پست — ساغر پر بادهٔ عشق و تمایم شکست

من علیرغم ستم های فراوان قضا — میکشم درد صبوری ، تا شوم رسوا و مست

تا سپارم جان ودل را بر کف باد فنا — تا که آخر رشتهٔ مهر ترا آرم بدست

میکشی دامن ز دستم ، میکشم جور تو جان — رشتهٔ عمرم اگر زین کشمکش باید گسست

هرچه از یاری رسد، دانی بود سر دلنشین — زین سپس پیکان مژگانت مرا بر دل نشست

میکشی ما را به قهر و میپرستیمت هنوز — آفرین بر این دل آزادهٔ یکتا پرست

مستورهٔ افغان

تذکرهٔ (پشتنی میرمن) تألیف بیواداشمندمعاصرافغانی بر سان پشتو چنداثر و سرگذشتی ازمستوره نوشته است نام کوچك اوزبیده وتخلص وی (مستوره) دختر میرزامحمدامین خان منشی اعلیحضرت امیرعبدالرحمن خان پادشاه پیشین افغانستان و نیای اوهم میرزامحمد مهدی خان نصرت بوده است

مستوره درآبان ماه ۱۲۸۷ خورشیدی درکابل تولدیافته روانی حساس وطبع موزونی داشته، تحصیلات ابتدائی را فراگرفته ، پس از آن بیمار گشته و بیماری او را از رفتن به دبیرستان باز داشته ولی همت او ویرا درهمان حال بیماری بمطالعه برانگیخته و بر اثر ذوق سرشارش معلوماتی اندوخته و بسخن سرائی پرداخته در سال ۱۳۰۲ زناشوئی کرده وپس از گذشتن چهارسالی، ناخوشی اوسخت گشته هنوزهم بهمین حال هست و با وجود این دست ازدامن سخن وسخنوری برنداشته، سروده‌های او بیشتر جنبه میهنی واخلاقی دارد وخوداو درباره خویش مینویسد .

« من بیچاره که از مدتی یعنی ۲۰ سال با درد ومرض مزمن قلبی هم آغوشم ، بهیچصورت نمیتوانم در شمار سخنگویان ادب و دانش درآمده کمترین گوینده یا چیز نویس خود را معرفی کنم »

«حیاتم عبارت است ازمجموعه‌ای تقصیر وعدم کمترین خدمت بوطن ، و بالاخره درد والم مریضی آثارناچیز من مجموعه ابیاتی است که بصورت غزل وقطعه و مخمس سروده شده و بمناسبت بیماری دائمی صورت دیوان و کتاب را بخود نگرفته است حتی قسمت بیشتر آن مفقود شده ، چون عشق وطن در نهاد من از نخست موجوداست ، قسمت زیاد آن ، وطنیه میباشد، چه معشوق حقیقی من وطن است شما بهتر

میدانید که اگر ما طبقه نسوان وطن خودرا مدح نکنیم چه چیز در نظر ما بهتر از وطن خواهد بود؟ »

اینك چند نمونه از سروده‌های او

وطن

تا مرا قطره خونی در تن است | وقف در راه رضای وطن است
عشقش اندوخته‌ام در دل خود | همه شب شام وسحر ورد من است
وطنم رشك مه رخشنده | وطنم منبع هر علم و فن است
وطنم خانهٔ ارباب کمال | وطنم مسکن اهل سخن است
نغمهٔ مرغك بدخوان وطن | بهتر از صوت خوش تنهون است

بهاریه

ایدل بیا و منظره و بهار بین | در گلستان صنعت پروردگار بین
گاهی بکوه و گاه بصحرا طرف کن | گاهی فضای گلشن و گه چشمه‌سار بین
سامان وعیش وخرمی آماده در چمن | خوش وطراوتی نه نسیم بهار بین
از نشئه نسیم بهاران دلفریب | چشم شکوفه را چمن پرخمار بین
گاهی بشاخ سترن خوشنما نگر | گاهی ماه نیم شب بدیده دار بین
باری بگلستان محبت گذار کن | «مستوره» را بعشق وطن سر دچار بین

وطن

الا خطهٔ پاك اوغانستان | توئی پرورشگاه پکیسیان
توئی ماه رخشندهٔ باختر | توئی اختر روشن باستان
توئی سرزمین نشاط وطرب | نظیر تو هرگز ندیده جهان
زهر پاره سنگت بود آشنا | که دشمن زما کی توان بردجان
زمین تو از سیم وزر بهتر است | هوای تو جسم وفضای تو جان
بود خارزارت به چشمم نکو | ز رنگین گلستان بیگانگان
الا ای وطن، عشقت آئین ما | ثنای تو پیوسته ورد زبان

از آبروست (مستوره) شاد و امان
که دارد چو تو مادر مهربان

آزادی

بلبل شیرین سخن خوش صدا — گشت گرفتار مدام از قضا
چون تن خود یافت گرفتار بند — دید روان زار و دلش مستمند
چشم گشود و قفس تنگ دید — پای توانائی خود لنگ دید
گفت تفو باد، بر این زندگی — نیست مرا حوصلهٔ بندگی
گرچه مرا یار و نعم میدهد — دانه و آب پی هم میدهد
لیک چه حاصل که باشد توان — بهر من خسته دل ناتوان
تا که به آزادی و باروح شاد — در چمن و باغ بهر بامداد
دور از این کلبهٔ رنج و محن — خاطر آسوده نمایم وطن
سیر و فضای چمنستان خوش است — منظرهٔ دلکش بستان خوش است
هیچ گر بدی بگلستان مباد — طرفه ضرر خانه بستان مباد
هر که بهر بوم و بر آزاد نیست — بیهمه شك خاطر او شاد نیست
نعمت آزادی عجب نعمت است — عزت و اجلال ز حریت است
گفتهٔ (مستوره) شنو شاد زی — زندگی از میکنی، آزاد زی

مخمس

عاشقی غم کشیدن از حیرت — از خلایق رمیدن از حسرت
گل موهوم چیدن از حسرت — کنج عزلت گزیدن از حسرت
رشتهٔ جان بریدن از حسرت

هستی عمر در خطر کردن — غم و اندوه بیشتر کردن
سینه بر صد بلا سپر کردن — گاه از عشق شکوه سر کردن
مرغ دل در تپیدن از حسرت

آنکه شد محو نازنین رویی — گشت پابند عنبرین مویی

یا اسیر دو چشم جادوئی هدف تیر عشق بد خوئی

بایدش غم کشیدن از حسرت

عاشقان بیخودند و حیرانند دائم از هجر یار نالانند

لذت زندگی نمیدانند همچو ماهی کباب بریانند

چون کماتی حمیدن ازحسرت

ذکر «مستوره» روزوشب اینست آنکسی را که عشقش آئین است

هر که درفکر یار شیرین است همچو فرهاد زار وغمگین است

بایدش لب گزیدن از حسرت

مستورهٔ غوری

چنانکه دفتر پرده نشینان سخنگوی نوشته است نام مستوره (حورالنساء) دختر سیداعظم است که بسال ۱۲۱۱ هجری در دیه (پرچمن) غور دیده بجهان کشوده پایان زندگانی درآنجا بسر برده و به (بی‌بی‌سپیدپوش) نامبردارشده بود

مستوره درباره خود چنین گفته‌است

بس از خواجهٔ روزم بود ، حورالنساء نامم

تخلص گشتد (مستوره) ، به ملك غور مأوایم

حورالنساء بزندگانی تجرد خود ادامه داده شوهر نکرد تا در سال ۱۲۲۵ هجری درگذشت و در کوه (روز) بخاك رفت

این زن سخنور دیوان کاملی بنام (تحفة‌العاشقین‌ومفرح‌المسلمین) دارد که دارای سه هزاروپانصدبیت شعراست وسروده‌هایش براستی روان ودلچسب و درعین حال دارای معانی‌ومضامین بدیع است چنانکه ازسه چامه زیرپیداست

چامه

دل عشاق گرد عارضت مستانه میرقصد

بلی‌چون شمع‌روشن‌شد، دو صد پروانه میرقصد

بهر جا پرتو ، نوری ز انوار خدا باشد

یکی در مسجد و دیگر ، پی میخانه میرقصد

مگر نقاش در بتخانه زد ، نقش جمال تو

که از شوق تو میبینیم بت و بتخانه میرقصد

مرا دیروز، واعظ وعظ ترك عشق میفرمود
شکست امرو پیمان بر سر میخانه میرقصد

دلم چون دام زلف و دانهٔ خال تو میبیند
ز ترس دام میلرزد ز شوق دانه میرقصد

مگر باد صبا از حسن رخسارش، نکهتی دارد
که ابل در گلستان، جغد در ویرانه میرقصد

که باشد در پس پرده هوای دلبری دارد
ز آوازش چنین (مستوره) را دیوانه میرقصد

خاتمه

بتی دارم که با ناز و ادا گیسو رها کرده
میان چون نیشکر بسته، دهان چون غنچه وا کرده

فروهشته نقاب از رو مکحل کرده دو جادو
کشیده وسمه را بر رو، سرانگشتان حنا کرده

پریروئی، جفا جوئی، بسان خویش بدخوئی
به تیر غمزه هندوئی، چه خونریزی بپا کرده

بهرجا میروم غایب ز چشم من نمیگردد
بسان مردمک گویا، درون دیده جا کرده

بحال عاشق مسکین، جفا چندان چرا داری
که مسکین عمر خود را بر سر کوی وفا کرده

فلك بوئی ندارد، از مروت ای پری پیکر
و یا دوران نصیب من، غم و رنج و جفا کرده

بگو (مستوره) این دنیا نباشد جای آسایش
و گرنه این مریم ارچه رو جا در سما کرده

عبدالرئوف بینوای افغانی صاحب تذکرهٔ (پښتنی میرمن) بزبان پښتو افزون برد وچامه بالا وسرگذشت او چامه دیگری بیزارمستوره دارد که در زیر نوشته‌میشود:

برو قاصد زمین بر کوی آن سرو خرامان را — که کی خواهی منور ساخت شام هجر یاران را
لبت کز نار بربند قبا، صدجا گره دارد — سرم خویش کی آرد، من صدپاره داما را
اگر آشوب رستاخیز میسازم مکن عیبم — که من صبح قیامت دیده‌ام چاک گریبان را
رود اشکم برون هرچند، مژگان بسهم برهم — ملی خاشاک آب آورده نتوان بست عمان را
ز اندام تو گیرد جامه زیب‌ها چو در پوشی — اگر هرچند بد شد جامه زیب حور و پریان را
برو مستوره، بکجائیکه شناسد مخلوق — که گشتی فاش و پر کردی ز ملک خود خراسان را

* * *

ملوک حسینی

بانو ملوک حسینی سال ۱۳۰۹ خورشیدی در محلات متولد شده است پس از پایان رساندن دبستان و دبیرستان، در تهران بآموزشگاه پرشکیاری رفته و باپایان رسیدن دورهٔ آن در بیمارستان پهلوی به پیشه پرشکیاری دست بکار شده است

بانو مزبوره از سال ۱۳۳۰ زناشوئی کرده و اینک دارای سه فرزند میباشد دو نمونه از تراویده‌های سوزانگیز و روان او در زیر نوشته میشود

من و شمع

امشب ای شمع شب تار منی یار منی — امشب ای مونس جان یار وفادار منی
شب تار آمد و من ماندم و تنهائی و غم — تو چون روشنی افروز شب تار منی
گوش دل باز کن ای مونس تنهائی من — که تو ای شمع یقین محرم اسرار منی
وه چه شبها که در این سوختن و ساختنت — ناظر حال من و دیدهٔ بیدار منی
در محیطی که بجز حسرت ناکامی من — شاهد غصه و اندوه دل زار منی
چیست جز رنج و تعب حاصل این عمر سیاه؟ — گفتم این را بتو زیرا که تو غمخوار منی

ای دختر!

ای دختر من، تو مهربان باش — چون شمع بزم دوستان باش
از پرتو خویش ساز روشن — صحن چمن و بساط گلشن
بانور جهان خود صفا ده — درس همه تو از وفا ده
دلهای شکسته را بدست آر — خود جانب خلق را نگهدار
بنگر که جهان همه نکوئیست — نیکی بجهان به نیکخوئیست
با مرهم خوی نیکوی خویش — بهبود ببخش بر دل ریش
تا آنکه بیاری خداوند — باشی تو همیشه شاد و خورسند



ملوك حسيى

مهرانگیز نیک نژاد

مهرانگیز نیک‌نژاد لاهیجانی که اینک‌ اوتهران وارمردم لاهیجان میباشد درپنجم بهمن‌ماه ۱۳۱۶ پای بجهان هستی گذاشته واینک بیست سال دارد نام پدرش محمد تقی کارمند اداره کل ژاندارمری ومادرش کوثر نام وهردو باسواد میباشند

مهرانگیز اکنون سال ششم ادبی دبیرستان را میپیماید بزبان انگلیسی آشنائی پیدا کرده‌وافزون برهنرشاعری که تازه آغاز نموده بدوزندگی ونقاشی سروکار نیز دارد آرزومند است دانشنامه ادبیات را بدست آورد و از روش واقع‌بینی (رئالیسم) یا بعبارت دیگر از طبیعت پیروی میکند مرگ خواهر کوچکترش براو بی‌اندازه کارگر افتاده و شمال ایران بویژه گیلان را گردش کرده است

اینک نمونه‌یی چند از سروده‌های او

چوشمع‌سوزم دوراز روی اغیار | بکنجی خلوت و تنها نشینم
سرشك از دیده‌بارم ازغم و درد | بیاد عشق و رؤیاها نشینم

✲✲✲

از آنروزیکه دل بستم برویت | دگر من چهرهٔ شادی ندیدم
در آن برق نگاه دلفریبت | نشانی از وفاداری ندیدم

✲✲✲

گذشت آنروزهای‌عشق‌ومستی | که سر کردیم درداما ن صحرا
دگر نیست آنزمان نوجوانی | که فارغ بودم از اندوه دنیا

✲✲✲

چه‌خوش بودآنشب زیبای‌مهتاب | که در صحرا بهمراه تو بودم



مهرانگیز نیک نژاد

تو بودی‌ای گل سرمست و شادان		ولی من محو چشمان تو بودم

محبت

محبت تو در دل گرفته آشیانه		ز دوری رخ تو دل گرفته بهانه
نگاه چشم شوخت بجان من اثر کرد		که رمز عشق و مستی بچشم تو نهانه
جوانی و شبابم براه تو تبه شد		که حال مشکل من ، بود پر فسانه
اگر اجل بیاید روم بهیشمارش		کو سرگشته‌ام من دگر ازاین زمانه

۶ر۹ر۳۵

بارآ

جام صبرم شد لبریز کجائی بارآ		کی شود رخ بمن باز نمائی بارآ
دلم از هجر تو خون گشت شبی میرم		روز و شب منتظرم تا که بیائی بارآ
تو شهی و من افسرده ، گدای ره تو		می نشینم برهت من بگدائی بارآ
رفعت عقل رفت و دل و ایمانم رفت		خصم جان من بیچاره چرائی بارآ
همه را وصل شود حاصل و ما را هجران		چه شود گر برسم من بنوائی بارآ

۲ر۴ر۳۶

عشوه گر

ای خوش آن روزی که بر تو عشوه گر رو کرده‌ام
با نگاه و غارت ای زیبا صنم خو کرده‌ام
تا مگر روزی شوی دلدار این شوریده دل
خویشتن راهم چو خاکی در سر کو کرده ام
تا مگر شمعی شوی یك شب در این کاشانه ام
محفلی آماده از بهر تـو دلجو کرده ام
لیك با من خصم جان گشتی و یار دیگران
بیهده دل خوش بر آن چشمان جادو کرده ام
دیگر ای « مهری » محو بوی وفا از گلرخان
در چمن من هر گل بو رسته ای بو کرده ام

۲۲ر۱۰ر۳۶

شیدا

با درد خو گرفتم، دوا نمیمایم شیدا وواله هستم‌حاشا نمینمایم
محرون‌ودلشکستهٔدر کنج‌غم نشسته عیر ازتو یاردیگر، پیدانمینمایم
دنیا وجاه‌ثروت‌هیچست‌پیش‌چشمم کاین‌را بتاره‌ویت‌سودا نمیمایم

نگاه

یك‌نگه کردم‌ویك‌عمر گرفتارشدم من‌چه کردم که اسیر توستمکارشدم
بی‌خبر از دل‌من‌سرخوش‌وسرمستی‌تو بیتوار عمروجوانی، همه‌بیزارشدم
۱۷ر۵ر۳۶

هجران

نه جان مانده که‌در راهت‌سپارم نه‌اشك‌مانده‌درچشم که‌ارغمت بارم
نه تاب‌هجر مانده‌جان‌خستهٔ من نه‌آرمانده در دل که از جهان برآرم
۱۶ر۹ر۳٤

دل

دلی‌دارم دلی زار و شکسته پر کنجش، غبارغم نشسته
فقط توفان عشق او تواند که‌برداردغبار ازقلب خسته
۱٤ر۹ر۳۵

بیگانه

نگارا ازغمت دیوانه گشتم اسیر باده ومیخانه گشتم
اگرچه یارو دلدار تو بودم نمیدانم چرا بیگانه گشتم
۶ر۹ر۳۵

بیوفا

تاکی‌صبر کنم، عمر گرانم طی‌شد هرچه‌اندوخته‌ام‌صرف شراب‌ومی‌شد
بار نمکرتر ار روز اول هستی تو بیوفا وعدهٔ آنعهد و وفایت کی شد

دریغ

دامن ایگل که مرا ازدل‌وجان‌میخواهی ایدریغ از من دیوانه چها میخواهی

دل من در گرو عشق پریروی دگر — دل شکسته وافسرده جرامیخواهی ؟

۲۰ر۱۲ر۳۶

دام

مبتلا گشتم بدام عشق او — گرچه‌اودیراست ازچشمم‌مدام
من که بودم طایری آزاده پر — عاقبت عشق تو افکندم بدام

زبانه

عشق مبهم چو مشعلی سوزان — سوزد و هرطرف زبانه کشد
قلب اندوهگین و نومیدم — داد از حون این زمانه کشد

سفر

ای پریچهره که آهنگ سفر کردی باز — سینه پرخون‌شده ازغم‌بکه‌رو کردی باز
ازچه اینسان بمن دلشده دلسرد شدی — بیخبر از دل من ره بعدو کردی باز

یك نمونه از نثر او

بازهم غمگین وسر افکنده گوشه‌یی تنها نشسته ام

باز بانگاه سرد و بی‌فروغم بهافق دوردست آنجا که ستاره‌های شامگاهی‌چشمك ـ زنان درآسمان نمایان میشوند آنجا کـه آسمان‌آبی رنك بـادشت های تیره سربهم آورده‌اند مینگرم اماروح بیعلاقهٔ من دیگرازاین مناظرزیبا ودل‌انگیزهیجانی‌احساس نمیکند دیگرزیبائی های طبیعت برایم ارزشی ندارد دیگرطلوع وغروب خورشید برایم یکسان است

من‌دیگر آن دختر‌ك با شور و هیجان نیستم » زیرا خوشبختی هیچ‌جادر انتظارم نیست «آری هیچ‌جا»

افسوس که درماورای رؤیای‌خوش عمر ، صبح روشنی‌رابی شب تار ندیدم ودر راه عشق پناهی نیافتم تا لحظه‌یی‌آرام گیرم

افسوس که دوره‌های خوش خوابی رابی تو بتلخی گذاراندم وتو نتوانستی‌ازچشمان شرربارم رازعشقم رابخوانی — ۱۸ر۵ر۳۶

شدم ازعرصه چون دو کی نکه کن بررخ زردم
طبیب من توئی جانا بکه گویم غم و دردم

به، گذشته

ای خاطرات دل انگیز گذشته، لحظه‌یی آرام بگذاریدم زیرا هرچه بیشتر در برابرم جلوه کنید قلبم فشرده تر و دردهایم آشکارتر میگردد!

چرا آتشی را که در قلبم خاکستر شده دامن میزنید؟

ای روزگار شیرین گذشته، چه میشود اگر یك بار دیگر سوی من آئید و دل دردمندم را با نور خود روشنی بخشید

آه همانطور که موجهای کوتاه و یکنواخت دریاچه آهسته آهسته پیش میآیند و پیکرهای لطیف خود را بماسه های نرم ساحل میکشند و عشوه کنان باز میگردند امواج خروشان احساسات و آرزوهای مبهم از اعماق قلبم نرم نرمك پیش میآیند و چون بناکامی هایم برخورد میکنند با ناله‌های دردناکی بگورستان امیدهایم کشیده میشوند

ای خاطرات فراموش نشدنی، ای عشق زود گذر، اگر میدانستم که سرانجام آنهمه مهر و محبت، عمرم را بافق سستی میکشاند از همان روزهای نخستین نهال عشقت را در قلبم نابود مینمودم تا حالا دچار حسرت وحرمان نگردم

بداد این دل دیوانه‌ام رس
که جز تو بر کسی مایل نباشد
شو یاور بر این شکسته قایق
که او را راه بر ساحل نباشد

مهری اصفهانی

آقای سید مصلح الدین مهدوی اصفهانی در تذکرهٔ خود بنام (تذکرهٔ شعرای معاصر اصفهان) چاپ اصفهان درباره مهری اینگونه مینویسد که: «بانو رباب دختر مرحوم میرزا ابوالقاسم کازرونی بسال ۱۲۷۰ خورشیدی در اصفهان متولد شده درد امان پدر و برادران خود میرزاعبدالحسین صدر و حسن صدر مدیر روزنامه قیام ایران تربیت شده از ده سال قبل لب بگفتن اشعار گشوده دارای طبعی متوسط است دیوانی محتوی حدود یکهزار و پانصد بیت شعر از او مشاهده شده است و این اشعار از آنجاست»

چامه

پروانه را مسوز تو ای شمع بیگناه
پروانه عاشق است و همین بس گناه او

پروانه سوختن بود کار هر کسی
عاشق بسوزد و بود آهم گواه او

گفتم چه رو بداده که امشب گرفته ماه
گفتا بروی زنجتد، زلف سیاه او

(مهری) بدان که آتش دوزخ بسوزدش
آنرا که هست حضرت ثامن پناه او

رثاء

مادرا دمی بحال حسینت نظاره کن
وکر کفن برای بدن پاره پاره کن

بر خیز از مدینه، سوی کربلا بیا
یک لحظه زخمهای تنش را شماره کن

مگر که اینگروه چه کردند با حسین
گردون دون ز آه دلت پرشراره کن

گردند کوفیان جو سر او رش به نی
دامن ز اشك دیدهٔ خود پرستاره کن

مهری دلیل

شعرهای زیر از این گوینده جوان در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده است

به پیش غیرنشینی، مرا زخویش برانی
برو که کام دل از دور زندگی بستانی

شب سیاه فراق تو کرد موی سپیدم
بحق روز سیاهم که رو سپید نمانی

چه زهرها زدست غمت بگریه چشیدم
بدان امید که شهد محبتم بچشانی

همیشه بار کشیدم که شایدم سواری
به انتظار نشستم که از غمم برهانی

چه روزها که براهت در انتظار نشستم
بدان امید که روزی مرا بخانه بخوانی

امید بود مرا تا بدامنم بنشینی
بوسه یی زلبت سوز سینه ام بنشانی

بیاد لعل لبت خون دل زدیده فشاندم
برو که روز و شب از دیده خون دل بفشانی

جوانی از کف من شد، بکام دل نرسیدم
برو که دور جوانی، به انتها نرسانی

برو که چون من نادیده کام، کام نیابی
برندگانی خود توسن مراد نرانی

چو عندلیب برفتم، زگلشن تو روزی
بیاد من چو گلی چاك پیرهن بدرانی

ندیده یی بجهان عندلیب غمزده (مهری)
تو پرشکسته بدان عندلیب غمزده مانی

دوستی

دوستت دارم، قصه گویم از غم جانانه ای
از غم بیحاصل دلداده دیوانه ای

دوست دارم در بهاری باشکوه و گلعذار
پر کنم از ساغر حسرت زدل پیمانه ای

دوست دارم موسم گلهای خوش رنگ بهار
در چمن آید بگوشم نعره مستانه ای

دوست دارم تا که هستم زنده و تا آنکه هست
من چو شمعی باشم و او نیز چون پروانه ای



مهری دلیل

دیوانهٔ عشق

من درمیان عاشقان افسانه ام افسانه ام — ایدوستان زنجیر کو، دیوانه‌ام دیوانه‌ام
تا با غمش پیوسته‌ام ، ازعالمی بگسسته‌ام — بر آشنادل بسته‌ام ، ورغیر او بیگانه‌ام
جان را فدای وی کنم، راه فنارا طی کنم — پروا ز آتش کی کنم ، پروانه‌ام پروانه‌ام
ای دلبر افسونگرم، دورتو باجان همدمم — با یاد توهم بسترم، باعشق تو همخانه‌ام
جانانی وجان منی ، توماه تابان منی — شمع فروزان منی ،روشن زتوکاشانه‌ام
ای سروقد سیمتن، آتش زدی برجان من — بشکستی ای پیمان‌شکن پیمان دهم پیمانه‌ام
این چشم گوهر زای من، زیرو اگردریای من — جان این من ودریای من ، و ین گوهر یکدانه‌ام
من پاکترز آئینه‌ام ،دلدارهرجائی نه‌ام — گنج محبت سینه‌ام، ویرانه‌ام ، ویرانه‌ام

(مهری) چه دانی چیستم ، گراوباشد نیستم
خودهم ندانم کیستم ، دیوانهٔ جانانه ام

من و تو

دلدار بی‌مهر توئی زمهروارسته توئی — آشفته منم ، بهجر وابسته منم
باخندهٔ خود خون بدل کرده توئی — با گریهٔ خود راه جهان بسته منم
عاشق کش وهم بغیر پیوسته توئی — باعمر تو هر چه عهد بگسسته منم

*

خورسند توئی، بعمره خو کرده توئی — دلداده منم ، اسیر دلمرده منم
در هر دو جهان بپایه هرفته توئی — چون غنچه‌یی از فُراق پژمرده منم
بر کشته ازمن نعیش نشسته توئی — از ظلم تو خوش دل و افسرده منم
پیمان شکن و عهد ندانسته توئی — از سستی عهد تو دل آزرده منم

مهری معتضد

شعرهای زیدارایں دوشیزهٔ داش‌آمور بحش دوم یکی ار دبیرستانهای تهران در نامه هفتگی(اطلاعات بانوان) حاپ تهران پخش شده است

یك حقیقت

میچکد ار دیدهٔ شب قطره‌یی برقطره‌های تیره بختی
تا بدبیند رنج وسختی

همچو آهی گرم و سوزان کایداریك سینهٔ پردرد ومحزون
وز لبی بیرنك بیرون

میگدارد پا بهستی زندگی در کام او بیرنك ریرد
هستیش بابك بیرد

که خموش وگاه حیران مدتی در تنگنای زندگانی
طی کند دور جوانی

شاخسار آرزویش غنچه هایی میشکوفاند زمانی
زرد رنگ و ارغوانی

گاه بر این شاخسار شاخهٔ شکسته امیدواری
میشکوفدریح وخواری

چیستم من ؟ یك حقیقت یك حقیقت ، یك وجود بی اراده
جسم ازپااوفتاده !

شعله های سیاه

شعله‌های سیاه چشمانت بادل من چه نکته‌ها گویند
آن نگه‌های فتنه‌کارعزیز جرسیه زوریم چه میجویند

✿✿✿

آ ندوچشمان بر زبان حموش — این چه رازیاست درنهان دارند

سالها رفت وهمچنان حاموش — گفتگو با دل و روان دارند

✿

تو ای آتش سعادت سوز — با دل وحان حود شوم نزدیك

گرچه آن شعلههای تیره، کنند — شعلهٔ زندگانیم تاریك

✿

آن دو حادوی پرفسود سیاه — زدل وحان من چه میخواهند

من بی عشق و زندگی و امید — آندو میل حفا وکین دارند

✿

آندو چشمان، دو آتش شرنك — دشمنیشان نقلب رارم چیست

گوئیا غیر از این تن رنحور — هدف کین وتیرشان کس نیست

✿

آندو محمر، دو شعلهٔ مرموز — چه هوسها همی نسر دارند

سوحتند هستیم ز سر تا پا — بازهم دست بر نمیدارند !

خیر مقدم

(هنگام تشریف فرمائی والاحضرت شهبارپهلوی ندبیرستان شهناز)

توای نوگل باغ ایران زمین — که ایران شد ازتو بهشت برین

قدم رنحه فرمودی ازراه لطف — نمودی تو ما را نممت رهین

ندارد سر ، بوستان حهان — گلی چون تو آراسته ، مهحبین

نه پیش حمال تو والا گهر — نحاك درت میدهد ، مه ، حبین

یکی بار پروردهٔ شاه ما — عزیز و نکو ، حوبرو ، نازنین

سزد گر ستائیم شهرادهیی — چو تو گوهر تاناك متین

قدومت همایون و فرحنده باد — نگهبان ترا، ایزد وشاه ودین

مصون مانی از روزگاران بد — هم امروز و هم روزهای نوین

مهین سکندری

مهین بسال ۱۳۱۹ خورشیدی درشهر رشت دیده به هستی گشوده ودر همانجا دبستان رفته وتا گواهی نامه دبیرستان دانش اندوزی خودرا دنبال کرده‌است

پدرش عبدالحسین سکندری کارمند پیشین وزارت دارائی در شهریور ۱۳۲۰ که نیروهای بیگانه برسراسر ایران دست انداختند بازداشتش کرده و مهین که درآنزمان یکسال داشته تا امروز اورا ندیده است نام مادرش پروین اکمشافی است دبیرستان را دیده وزبان انگلیسی را میداند

مهین درضمن گفتن سرگذشت زندگانی خود بپاسخ نوشته‌است که «رویدادهای بسیاری دارم، آنچیزی که هرگز ازیاد نمیبرم اینست که باجوانی آمده آرزو با مرد سخنوری بنام ابوالحسن ورزی زناشوئی کردم وچنین میپنداشتم که چون مردی گوینده میباشد احساسات مرا درخواهد یافت ولی بدبختانه براثر نبودن توافق اخلاقی این پیوند دیری نپائید وپس از یکسال ازهم جداشدیم این شکست جانفرسا چنان حسرتی در دلم بجای گذاشت که خواستارهمسردیگری نیستم وبرآنم تنها بمانم»

مهین درچندجا ازسروده‌های خود باین شکست اشاره کرده و ابیات زیر نمونه‌یی از آنهاست

بوده‌مردی همسر وهم صحبتم — رشتهٔ الفت از او بگسسته‌ام
نوگلی بودم بباغ زندگی — دست ناپاکش مرا ازبن برید
آنقدر خون مرا آنمرد خورد — تا گل زیبائیم پژمرده شد
زانسپس در دست او پرپر شدم — او ازین پرپر شدن آزرده شد
من وفا کردم ولی گفتی دریغ — سست‌پیمان‌است، بی‌مهری نمود



مهین سکندری

من پذیرفتم ترا از حان ولی گر هوسباری که ار من سود

مهس ارچهارده‌سالگی سحن‌ـ ائی پرداخته وتا امرور دارای یکهرار وپانصد بیت شعر است، دیوانی . ام (عطش) ریر چاپ دارد

در گو سدگی روش ویژه‌یی ندا د ـه هند و سدهی گدشته پای سد است و به سروده‌های کههی ار ورن وقافیه میباشد توی حوش نشان میدهد

او بر آست که شعر یعنی احساس بو. هواحواه آسروده‌هایی‌میباشد که با احساس قوی ولفظ زیبا پرورش یابد . رعایت ورن شود و حوانده مفهوم آ ا دریابد

مهس گویا بر با نهای انگلیسی و آلمانی آشنائی ورون رسحوری، ویسدگی‌رابیر سیار دوست دارد و درایں رسد دست نکار است گوید در هر نهر میتوان احساس را مایان ساحت

اینك موبه‌هایی چند ار تراویده‌های او در زیر آورده میشود و حمانکه حوانده درمییابد طبع روان وروش وساده‌یی‌دارد وشناسانده گوینده وآئینهٔ حالات واندیشه‌های اوست

اشتیاق

عشق من، عشق من، چه‌چاره کنم — که گناه مرا به بحشائی
بار هم یار و همدمم گردی — با دلت رنگ قهر بردائی

***

میشود ، میشود ، بببینم بار — برگ عشق در دو چشمانت
کور گردد دو چشم پر گنهم — که ببینم چنین پریشانت

***

میشود بار در دل شبها — در حم کوچه رار دل گوئیم
نگه ما بهم شود خیره — گرمی دست های هم جوئیم

***

میشود دور ار نگاه حسود — همه شب در کنار من آئی
لب افتاده بر لبان من — تا سحر در برم بیاسائی

✿✿✿

نغمه‌ام سرد وهان رشوق وصال — گوئیم نعمه‌ات چه‌حان بحش است
آه ایمرد شاعرم کردی — ورنه ماشاعری چه‌کارم هست ؟

✿✿✿

عشق من! میشود که اررندان — روری آراد مال و پر گیرم
حون صیاد بر رمین ریرم — دررت رندگیی ر سر گیرم

باو که میرود

عشق من میروی ولی افسوس — میبری همرهت دل رارم
میروی خنده برلب و معرور — عاقلی ار دو چشم حونبارم

✿✿✿

وعده‌ها میدهی که مار آئی — دانم اما که حر فریبی نیست
دیگر ار عشق آسمانی ما — بهره‌یی عیر عم، نصیبی نیست

✿✿✿

عشق من، حاطرات دیرینه — ناچه افسوں شود فراموشم
آه در این سراحهٔ غم‌ها — که شود همدم و هم آعوشم

✿✿✿

شب چو گردد دو دیدهٔ حوسار — نا امید چه کس ندر دوزم
تا شتامان ر ره بیاید مار — تا سراپا ر بوسه‌اش سوزم

✿✿✿

چه کسی میکشد درآعوشم — آه دل را چه کس بیازارد
شعرانگیر من چه کس گردد — که محبت بمن روا دارد

✿✿✿

آرزوی و امید من هستی — ناهن اما تو بر سر نازی
چه حطا کرده‌ام نه بی‌مهری — ترك یار و دیار حود ساری

دلخسته

زیر بار زندگانی اینچنین وا مانده‌ام
با امید و خسته در آشوب دنیا مانده‌ام
آشیانم حمله‌ای از من نیرنگ‌باز و من چو بوم
بر سر ویرانهٔ دنیا چه تنها مانده‌ام
نوبهاری چون گلی بودم ولی اکنون دریغ
همچو خاری در میان خیل گلها مانده‌ام
بسکه توفان حوادث برده هر سوئی مرا
قایق بشکسته‌ام در موج دریا مانده‌ام
مثل بیم مرگ را چون سایه هردم در سرم
در میان اهل دنیا ار چه بیجا مانده‌ام
کاروان زندگی رفت و من اینجا بیقرار
چون غریبی در قفای کاروان جا مانده‌ام

نامه او

آمد امروز نامه‌یی از او — که بخشیده‌ام گناهت را
از تو بیزارم و ولی در دل — عشقت افسوس میکند غوغا

✡✡✡

خاطرات گذشته ها ، هردم — پیش‌چشمان من نمایانست
یادآن چشمهای افسونگر — ای‌دریغا که دشمن جانست

✡✡✡

دوست میدارمت ولی‌چکنم — که تو در پیش‌خلق‌رسوائی
شاعری، شاعری ولی بدنام — مایهٔ نفرت چه دلهائی

✻✻✻

آه دیروز عشق تو ، ایزن — مایهٔ فخر و سرفرازی بود

لیکن امروز مایه ننگ است   عشق شهوانی و گنه آلود

***

تا چه آبی ز دامنت شویم   لکه ننگ را که ننشسته
نه مرا یاری گناهی هست   نه دل از دام عشق بگسسته

***

چکنم تا شوی فراموشم   حاصل عشق پر گناهم چیست
وه چه امیدهای واهی جز مرگ   چاره‌ای از برای مردم مست

دیدار دوباره

بعد از آن دوری و فراموشی   دیدمش باز در گذرگاهی
همچو پیشین پر از نشاط و سرور   ریختم از حسرتم بلب آهی

***

چه شد ای وای من چو پیرانم   همره او چه شاد و خندان است
یار هم دوست دارمش اما   دارم افسوس دشمن جان است

***

آرزو میکنم، خداوندا   که شوم دختر دبستانی
شرمگین گردم از نگاهش سخت   دهمش نامه‌های پنهانی

***

چونکه در خلوتی سخن گوئیم   حرف عشق و عروسی فردا
آه با آرزو بهم گوئیم   سخن کودکان فردا را

***

ایدریغا که جز خیالی نیست   من کجا دختر دبستانم
شاعری شوم و مست و آواره   خسته از زندگانی و جانم

***

او کجا وای همچو دیرین است   نگهش خشمگین و پر کینه

خشمگین گویدم برو ایزن　　　در دلم نیست عشق دیرینه

✿✿✿

شرم کن آمدی سویم باز　　　از کنارم برو که رسوائی
راست گوید کجا دگر باشد　　　در دلش یار جز من جائی

گناه

بعد عمری غرور و بی‌مهری　　　[illegible] آمد سوی من دیشب
دیدمش خنده بر لب و مغرور　　　پرتمنا و مست و تشنه طلب

✿✿✿

گفتم ای مرد ای اسیر غرور　　　ده آغوش خود مرا جائی
تو هم امشب کنی گنهکارم　　　م من همچو دشمن جانی

✿✿✿

بنگرش گفت لذتی خوشتر　　　نیست جز لذت هم آغوشی
دم غنیمت شمر مکن پرهیز　　　آه‌ای دل، چرا تو خاموشی

✿✿✿

ناگهان لرزه بر تنم افتاد　　　از تماشای دیدهٔ مستش
از تب بوسه‌اش لبانم سوخت　　　حلقه شد دور گردنم دستش

✿✿✿

هر دو از فرط مستی و شهوت　　　سر در آغوش هم فرو بردیم
سینه بر سینه و دولب بر لب　　　کمه پر ز لذتی کردیم

✿✿✿

رفت و جای تنش نمیدانم　　　از چه ماندم بروی بستر من
ماند جای لبان او افسوس　　　چون نشانی که به پیکر من

ای مرد

بچشمانم نگه کم کن تو ای مرد　　　که میترسم ز افسون نگاهت

برو کم گو سخن از عشق و مستی | که عشقی نیست در قلب سیاهت

***

تو ئی پروردهٔ شهوت که هردم | سخن ازعشق میرانی نه بیرنگ
تو در دام هوسهایت اسیری | رحانم دست شو، ای مایه ننگ

***

برو من حلوهٔ دیرین ندارم | نگاه حشمهایم دار با نیست
تنم گرم و هوس پرور نباشد | عبار عم بدل نشسته دیریست

***

برو آعوش گرمی حستحو کن | که عشارد ، ترا در ناروا ش
ورا شور و نشاط تاره باشد | نشور آرد ترا ، شور نرواش

***

زمن نگذر که من افسرده حالم | قلبم درهٔ نی شور و هوس نیست
فریبم داده ای یکعمر ، ایمرد | حدا را اینهمه آزار من نیست ؟

تا کی

تا کی ار عشق رخ یار نگوئیم | ار لعل لب و نرگس سمار نگوئیم
ارزلف سیاهی که درسر هوش رباید | ار قامت و مژگان دل آرار نگوئیم
ارسینه و باروی که چون عاج سپیداست | ارعمر دوبی دبری سسار نگوئیم
حوست که امرور حای همه اینها | ار درد دل مردم نادار نگوئیم
از طفل یتیمی که پی لقمه ناست | ار کارگر عم کش وبیکار نگوئیم
ار مرد فقیری که ندارد رروروری | ار رور و رر مالك حوسحوار نگوئیم
ارهمت ما، دیو ستم حان سپارد | ناید که نابن ملت هشیار نگوئیم

اشك حسرت

تنم ار فرط تب میسورد امشب | کسی ارحال زارم ناحبر نیست
حدایا ! یار من ار من رمیده | نمیدانم که امشب در بر کیست

کسی با من سر یاری ندارد | همه مردم مرا ، دیوانه دانند
نمیدانم که من دیوانه هستم | و یا مردم مرا دیوانه خوانند
ندارم همدمی جز اشک حسرت | دل مرده نمیسوزد بحالم
دل من در تمنای وصالش | خدایا وز وشب در این خیالم
خرامش چمن تازه و خموش است | دلم از درد تنهائی گرفته
خدایا عاشقی دیوانه هستم | خیال عشق او از دل نرفته

دیدار تلخ

دیدمت دیدمت چه دیداری | هر دو اندوهگین و آشفته
نگه ما بهم سخن میگفت | آن سخن ها که گوش نشنفته

***

در نگاهم گریز وشرم وهراس | در نگاهت ملامت و کینه
ناگهان زنده شد به پیش چشم | یاد آن خاطرات دیرینه

***

یاد آن نامه‌های شور انگیز | لذت بوسه‌های پنهانی
بیم از فتنهٔ نگاه حسود | یاد آن لذت و پریشانی

***

یاد آن وعده‌های پر مهری | که بوقت سفر بمن دادی
یاد آن نامه‌یی که از ره دور | همره عکس‌ها فرستادی

***

یاد خلوتگهی که بی‌پروا | سر در آغوش هم فرو بردیم
دامن از دست داده و بیتاب | گنه پر ز لذتی کردیم

***

ای دریغا که پنجهٔ تقدیر | قلب‌ها را ز هم جدا بنمود

آنهمه خاطرات مستی نحش		آه یکباره او فنا شود

***

تو پر از کینه و عتابی وحشم		من اسیر غم و پشیمانی
من چو پیران شکسته وغمگین		تو دل آسوده‌یی و خندانی

***

آمدنی آمدی ولی افسوس		عمر اندوه و یأس در دل نیست
از دیارم برو که جز ماتم		دیگر از دیدن تو حاصل نیست

چون کنم ؟

آرام جانم میرود، من چون کنم من چون کنم
خواهم که جادوگر شوم ، اورا بسحر افسون کنم

او از دیارم میرود تا من شوم خاك رهش
دلرا ز هجر تلخ او هر دم خدایا خون کنم

بر آن دل سنگش کجا تأثیر آهم میکند
باری بمن ده ایخدا ، مهرش ز دل بیرون کنم

هر گز دل پر درد من ، از مهر او خالی مکن
بیهوده گفتم ایخدا ، مهرش بدل افزون کنم

شاهد گرفتم شمع را امشب باشك و آه خود
این شمع داند در رهش ، من کار صد مجنون کنم

از دیدهٔ خونبار من ، غلتید اشکی بر رخم
خواهم که اشك دیده‌را همراه این مضمون کنم

انتظار

میسوزم و میسازم ، میگریم و مینالم		در سینه من آتش ، دردیدهٔ من در
اشکم زمژه غلتید ، بر دامن ناکامی		در گوشه ویرانه ، افسرده دل و تنـ

***

گر لطف کنی آئی یکشب، سر کویم — ار پرتو دیدارت، گردد همه حا روشن

ویرانه تاریکم روشن شود ار رویت — گردد دل دیوانه ، ارحسرت وغم‌ایمن

***

از شوق‌شوم مدهوش ، تا وی‌ترا بیمم — ه حمه‌در آعوشت ، تو حفته درآعوشم

لبهای عطشنا کم ، افتد لبان تو — گرم‌استره‌ر دوشت، گرم‌است‌تر بودوشم

***

افسوس که سها ، ار دیدهٔ حوسارم — هرگز نتوان دیدن آنچهرهٔ زیبا را

دریاب‌مراامرور ، ارهحر دلم‌حون‌است — تا چند دهی وعده ، آئی سرم فردا

مادر

دیشب که رو حانه‌نهادم دوباره مست — دیدم که گریه میکند ار عصه مادرم

بر چهره‌اش عیان شد آثار رنج و درد — چشم پر اشك دوحته بردیدهٔ ترم

***

راں اشك‌های گرم ، رسرمسیم پرید — داماں‌او گرفتم و گفتم که‌حست‌چیست

چشماں اشك ریر تودردی است بردلم — دانی مرا تحمل درد تو نیست نیست

***

آهسته گفت دحتر آشفته موی من — ترسی رمن‌رحیست،چنین گریه میکنم

ار درد من مپرس که دارم هرار درد — بدحالم و بحال (مهین) گریه میکنم

***

گریم ار آنکه دربی یك حرعهٔ شراب — شب تاسحر چوساعر ارکف فتاده‌یی

هرمرد با حلف ، بلت بوسه میربد — تن بر هرار حط و بصد ننگ داده‌یی

***

دیرور داشتی بمدرسه حای ، لیك — امرور در میانه میحانه میروی

این‌مست کیست کز پی اوشام تا سحر — در هرسرای ، بهر دو پیمانه میروی

✿✿✿

تا چند باده میخوری و جام میزنی — تك سرفه‌های تو همه از باده‌خواری است
ترسم اسیر سال شوی ، ازمی نشوی دست — هشیار شو که عیش تو در هوشیاری است

✿✿✿

آشفتم از دریغ که مادر مریز اشك — از یاد خویش خاطره من سر دگر
دختر مخوان مرا که شتك او فتاده‌ام — رو دختری بجوی واز این سك در گذر

✿✿✿

منعم مکن که منع ندارد نتیجه‌یی — از دست زندگی بجدا خسته جان شدم
مردم ز دست دکتر و داروی تلخ او — دادم توان زدست و دگر ناتوان شدم

✿✿✿

مادرمرا بند مکن خوش که من دگر — خواهم بجان بیایم و از غم رها شوم
آنقدر جام باده بنوشم که عاقبت — در گوشه های میکده روزی فنا شوم

شکست خاموشی

قفل خاموشی ز لبهایم شکست — بارشد بندی زپای خسته‌ام
بوده مردی همسروهم صحبتم — رشتهٔ الفت از او بگسسته‌ام

✿✿✿

نوگلی بودم به باغ زندگی — دست بابا کش مرا از بن برید
عطرمن سرمست و مدهوشش نمود — موجی ازظلمت بر گهایش دوید
آنقدر خون مرا آن مرد خورد — تا گل زیبائیم پژمرده شد
زان سپس در دست او پرپر شدم — واوراین پرپر شدن آزرده شد

✿✿✿

پیش هر نا آشنا با طعنه گفت — او برای من بجز خاری نبود
یك گل هرجائی و بی رنگ و بو — حاصلش جز ننگ و آزاری نبود

✿✿✿

گویمت دیوانه مرد خود پسند — وعده‌ها و عهد و پیمانت چه شد؟
شعله‌های سرکش عشق و وفا — آه برگو در دوچشمانت چه شد؟

✿✿✿

آتش دلدادگی، دیوانگی — با نسیمی در دلت خاموش شد
بهر آغوشی که جان میباختی — در دو چشمت سرد آن آغوش شد

✿✿✿

من همان آغوش گرمم ای دریغ — گر گرفتم سردی از سرمای تست
ناشرابی گر نمیکردی تو مست — از شرار شهوت و گرمای تست

✿✿✿

من وفا کردم ولی گفتی دریغ — سست پیمان است و بیمهری نمود
من پذیرفتم ترا از جان ولی — گر هوسباری، گنه از من نبود

ناز و گریز

شانه برمیگیرم و گیسوی افشان میکنم — قلب سنگت را چو گیسویم پریشان میکنم
سرمه برچشم سیاه و اشکبارم میکشم — غنچه خاموش لب را مست و خندان میکنم
جام برکف گیرم و نوشم زمی دیوانه‌وار — درد و غم را در درون سینه پنهان میکنم
جامه را از تن برون سازم به پیش دیده‌است — آنچه پنهان داشتم امشب نمایان میکنم
در برت افتم ز مستی و ترا ای سنگدل — زینهمه افسونگری مفتون و حیران میکنم
عاقبت افتی بدام جادوی چشمان من — زان سپس خود را ز چشمان تو پنهان میکنم

آواره

دل هوای عشق یاری دارد اما یار نیست — عمر خود بگذشت، اما یک دل غمخوار نیست
ناله‌ها دل میکند از بیوفائی‌های دهر — در دل شب هیچکس را این ناله‌ها بیدار نیست
دیده هردم جستجوی روشنی دارد ولی — برق امیدی چرا در این شبان تار نیست

ریاکاران حدیث مهر، من نشنیده‌ام | اعتبار این سخن‌ها رفت و جز گفتار نیست
ز درد نا امیدی عاقبت بیمار شد | ای خدا از درد دل اما دلی بیمار نیست
بدر بیهوده من کشتیم دسال وفا | اینهمه آوارگی از مهر ما بسیار نیست
وفا را عرصهٔ بازار دنیا کرده ام | از سیه‌بختی خریداری در این بازار نیست

بهار

دل من، ای دل بیتاب کم گو | بهار آمد، بیا شوری بپا کن
چه میگوئی دلا با اینهمه درد | حدیث عشق و مستی را رها کن

☆☆☆

چه شوری و نشاطی و امیدی | بهار از بهر دلهای غمین نیست
بجز حسرت ز لبخند بهاری | نصیب ایندل غم پرورم چیست

☆☆☆

نگه بر بلبل شیدا چه دوری | توهم چون او مگر در انتظاری
ز عطر بوگلی سر مست و شاد | بد امید وصالش بیقراری

☆☆☆

هوای عشق داری، کو نگارت | نمیدانی که یار و همسری نیست
کدام آغوش بر رویت گشوده | ترا جز خاك تیره بستری نیست

☆☆☆

ز عشق یار جز افسون و نیرنگ | چه دیدی انتظار یار داری
نشسته مرگ، ایدل در کمینت | چه جامی باز هم امیدواری

☆☆☆

بهار از بهر تو غم ارمغان کرد | ز بهرش نغمهٔ شادی چه خوانی
بهار دیگران، عیش است وشادی | تو ایدل در خرابی در خرابی

درد هجران

کسی حال دل زارم نداند | زبان روح بیمارم نداند
زهجرش گشته‌ام بیمار و مسکین | غم و درد مرا یارم نداند

تمنا

بیا ای بیوفا بامن وفا کن دلم را از غم دنیا رها کن
در آغوشت مرا هشیار بکشت تاب وصل، درد دم را دوا کن

سنگدلی

نمیدانم دلش چرا تنگه خدایا نمیداند دلش سنگه خدایا ؟
بجز مهر و وفا ازمن چه دیده که با من بر سر جنگه خدایا ؟

افسون

دو چشم مست او دریای عشق است مرا موجی از این دریا ربود است
نمی بیند دو چشمم ساحلی را دلم نتواند از افسون او رست

بیتابی

نمیآید بچشم خسته ام خواب دلم از درد عشقش گشته بیتاب
ندارم یار و همرازی بسالین نمیخندد بر ویم غیر مهتاب

بیخبری

دلی از فرط غم بیتاب دارم میان دیده خون و آب دارم
از آن نامهربان امشب خبر نیست دوچشمی خسته و بیخواب دارم

میترا رزاقی

شعرهای زیر از دوشیزه میترا رزاقی در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) چاپ تهران پخش شده است .

سراب

آنگه که کودکیم ، بشادی غنوده‌ایم
وصل‌شباب ، گوی سعادت ربوده ایم

چابك سوار عمر شتابان گذر کند
تا بنگریم موی سپید و خموده ایم

آشفته حال و خسته زشیب وفراز عمر
همواره در پی امید بوده ایم

امید ای سراب فریبندهٔ حیات
بامکروحیله‌ات‌دل‌خودخوش‌نموده‌ایم

پیام

هرگه ز تو پرسیم نام توخوشیم
چون دورشوی ماند پیام توخوشیم

بیمهری وبدعهدی وپیمان شکنی
باشد چونمرامت ، بمرام توخوشیم

یار

امان ازتوکه بامن یار داری
درون چشمهایت راز داری

جوروی ازمن‌بپیچی گویم‌ایماه
خیال قهر و تندی باز داری ؟

سنگدلی

نمیدانم که چشمانت چه رنك است
همیدانم که رنك آن قشنك است

ز سر تا پای خود عیبی نداری
ولی افسوس قلبت مثل سنك است

امید

شقایق بودی وصحرا نشستی
صدف گشتی دل دریانشستی

تراگویم ، ترا ای مایهٔ نار
که امیدی و بر دلها نشستی

تاج

چمن بود و چمن بود و چمن بود — بفرق شاخه تاج نسترن بود
دوچشمش اشك افشاند و پس گفت — خوش آن روزی که دلبر پیش من بود

کبوتر

کبوترها، کبوترها، پریدند — بروی آسمانها پر کشیدند
سوی منزلگه خورشید رفتند — ولی پایان این ره را ندیدند

مینو بهری

شعرهای زیر از این گویندهٔ جوان درنامه هفتگی (سپید وسیاه) چاپ تهران پخش شده است

سفر یار

بیتو ای یار سفر کرده بهجران چکنم
در دیاری که در آن نیست ایمان چکنم

توسفر کردی و من گمشدم اینماه غریب
بیتو روزم شده چون شام غریبان چکنم

رفتی و بیتو نگفتی که چه سازد دل من
آخر ای مونس دل با غم هجران چکنم

بیم آنست که سیلاب سرشکم ببرد
خود بگو در بر این سیل خروشان چکنم

جان ودل دربره توداده ام از حب سیاه
تو نکردی نظری بر من از احسان چکنم

بارت آنست که دانسته یار دگری
گرم عیشی بغزالان و عزیزان چکنم

(مینو) ازمحنت هجران نکند ناله ولی
گر بیائی بسرم با غم هجران چکنم

چشمان سبز

الا ای چشم سبز آشنا سوز
که چون شمعم زدی آتش بخرمن

ز تأثیر نگاه آتشینت
برنگ لاله، خونین شد دل من

دو چشمانت زمرد فام باشد
لب لعلت چومی در جام باشد

چرا با اینهمه خوبی که داری
زتو (مینو) حزین ناکام باشد

ماجرای دل

با که گویم کس خریدار دل دیوانه نیست
ماجرای این دل بیمار من افسانه نیست

شرح بیسامانی دل آتش اندارد بجان
هر که را چون لاله ش جز بر لب پیمانه نیست

درد بیدرمانیم با گفته با کس تا بکی
شعله شمعم ولی بر گردمن پروانه نیست

در شراب غم جهانی را ز خاطر برده ام
نامرواماندهجز این دل کسی بیگانه نیست

آرزو

خدا کند که تو یکروز یار من باشی　　مگر امید دل امیدوار من باشی

چه کم شود ز تو ای ماه مهربان که شبی　　چراغ دیدهٔ اختر شمار من باشی

چه کم شود ز تو ای سرو نازپرور من　　چه بخت سرکشی اگر در کنار من باشی

بهار هستی من، ایمن از خزان گردد　　اگر تو ابر گهربار، بهار من باشی

دلت چو شمع بسوزد به تیره روزی من　　اگر تو شاهد شبهای تار من باشی

در آتشت در و بال فرشتگان سوزم　　اگر چو شمع شبی برمزار من باشی

آشنای تو

اگر چه خار و دلم خسته از جفای تو باشد

بیا بیا که بسوزم بسر هوای تو باشد

دو دیده گوهر اشکم، به پیش پای تو ریزند

بدان امید که یکدم سریر پای تو باشد

عدوی خویش شود هر که دوستدار تو گردد

بلای خویش بود هر که مبتلای تو باشد

ز آه و ناله چه حاصل، منال بلبل شیدا

که گوش لاله و گل خسته از نوای تو باشد

عزیز دار سری را که خاک پای تو گردد

مران ز خویش دلی را که آشنای تو باشد

خدایرا مرو ای گنج عشق، از دل ویران

در این خرابه بمان جاودان که جای تو باشد

دلا منال که گر خون بخون کشد غم عشقت

پسند خاطر دلدار خود بهای تو باشد

رمیده

تو رمیدهٔ من، سرو بوستان منی　　بهار عشق من و عمر جاودان منی

خدای را دل امیدوار من مشکن　　که آرزوی دل زار ناتوان منی

[illegible] ای رمیده از نظرم | که خود نشانهٔ آمال بیکران منی
منم که سوخته از شعله‌های عشق توام | توئی که بی‌خبر از شعله‌های جان منی
توئی نشاط دل و جلوه‌گاه امیدم | ولی چه سود که پنهان ز دیدگان منی
فروغ خاطرم ای عشق جاودانی من | که سالهاست نوازشگر روان منی

اندوه بهاری

شکست رونق ابر بهار چشم ترم | ز آسمان که فکندی چو اشك از نظرم
بسوز آه من ای لاله [illegible] بیا و ببین | چه داغها که فراقت نهاد برجگرم

میهن

میهن که به (قریشی سیرجانی) نامبردار است وهمان نام کوچك خود (میهن) را تخلص قرار داده بتاریخ نهم آبان ۱۳۱۶ خورشیدی در شهر کرمان زائیده شده پس از گذراندن دبستان بدبیرستان رفته، اینك سال ششم رشته ادبی دبیرستان را می‌پیماید

میهن از خیلی پیش بررسی کتابهای ادبی و دیوانهای گویندگان دلبستگی داشته برای نخستین بار در سال ششم دبستان شعری گفته و آرزومند گشته که بزودی بتواند سخنگوی شود و درشمار گویندگان درآید

خود او دراین‌باره گوید «این احساس همیشه درمن بود که آیا میشود روزی شاعر شوم تا اینکه در سال سوم دبیرستان این احساس صورت خارجی بخود گرفت و ازقوه بفعل در آمد و توانستم یك ترانهٔ بهاری بسازم ولی تهی از آهو نبود و دبیر ادبیات تشویقم نمود»

این دوشیزهٔ با ذوق دنبالهٔ کاررا رها نکرده برابر پرسشها و کوششها بگفتن شعرهایی توفیق یافت، پدر دانش‌دوست و هنرخواهش نیز ویرا نوازش کرده و میتوان گفت پیشرفت او دراین‌راه تا اندازه‌یی براهنمائیهای پدرش بستگی دارد

میهن از روزگار کودکی روح حساس وقلب زودرنجی داشته محرومیتهای اجتماعی و اختلافات طبقاتی اثر ژرفی درنهاد وی بجای گذاشته چنانکه تأثیر این تضادها در سروده‌هایش نمایان است شکوه‌ها، ناله‌ها وهر آینه حقایق را خسته و گریخته درپرده میگوید و ازآنجمله در دوبیتی‌های زیر

خروشان موج اندوهی بقلبم ز رنج و محنت یاران شکسته

سراسر زندگی با رنج طی شد چه گویم با زبان و دست بسته



میهن قریشی

***

بکف آورده‌ام آن اخگری را | که شام تیره‌ام را کرده چون روز
ازاین شادم که سوزان اخگر من | بود تابنده و گرم و ستم سوز

***

میهن بر آنست که شعر باید آئینهٔ سراسر نمای اندیشه‌های گوینده باشد که از لابلای آن بتوان خواسته‌های مردم را دریافت. سخنور باید درد مردم رابگوید، حتی در چامه‌هم مضمونهای اجتماعی بکار برد چنانکه گوید

(میهن) از صد زخم غم دارم بدل شادم از آنک
با همه سختی زهی سر مکتب حق برده‌ام

اینک چند نمونه از سروده‌های او

پیک امید

تو ای پیک امید من که خوش بر من نظر کردی
ز روی کلبهٔ ویران آمالم گذر کردی
نوای خوش بر آوردی سرود زندگی خواندی
زآوای طرب حیرت جهان پر شور و شر کردی
سحاب نا امیدی محو شد، توفان غم بنشست
شب تارم تو روشن زان رخ همچون قمر کردی
بگفتی پیک امیدم، ز دنیای دگر آیم
مرا با این نوید خوش ز خویشم بی‌خبر کردی
چو خواندی در برم آوای امید فردا را
هزاران بانگ یأس آور بگوشم بی اثر کردی
بپایت جان دهم ای پیک خوشبختی که (میهن) را
تو با خود تا دیار زندگانی هم سفر کردی

یاس و امید

دل حسرت زده‌ام را سر و سامانی نیست — درد پنهان مرا دارو و درمانی نیست
بخدا گلشن عمرم شده پامال رقیب — در گلستان حیاتم گل خندانی نیست
مهر رخشان چو خواهد به سیاهخانهٔ شب — شادمان نغمه‌سرا، مرغ غزلخوانی نیست
آنکه با خوف و رجا سر بدکان زنما — گوهر عشق، بجز مایهٔ نادانی نیست
شکوهٔ دل نبرم پیش رقیبان هرگز — نزد این بی‌خبران، جوهر وجدانی نیست
روشنی در دل سودازده (مبین) ز کجاست — زیر خاکستر اگر آتش سوزانی نیست

یاس پژمرده

یکدو روز گل یاس بناز — سر بسر، شاخه رقصید و پژمرد
چهرهٔ دل پذیر و سپیدش — زرد گشت و دل شادش افسرد

* * *

دست یغماگر (آذر) افشاند — گرد زردی بروی و بمویش
باد در سخت دی بی‌محابا — پر ز چین و شکن کرد رویش

***

لحظه‌یی سرد بر جای ماندم — لب ز حسرت بدندان گزیدم
خیره گشتم به پژمرده برگی — این ندا از ضمیرش شنیدم

****

دخترم گرچه شاداب و خندان — هستی از بادهٔ نو جوانی
دانم از دفتر زندگانی — جز حدیث خوشیها نخوانی

***

مستی از سر بدر کن که هستی — میبرند از کفت می‌پرستان
تا که فرصت تراهست باقی — خیز و بگریز از جمع مستان

***

هیچ دانی که آید خزانی — از پی نوبهار جوانی؟

یا کشد دست چالاك ایام برحینت حطوطی نهاسی

***

هان مشو عافل از گشت ایام کاین زمان بگذرد بی کم و کاست
لاجرم آید آنکه که هر کس بدرود آنچه ماسعی خود کاست

اخگر

بکف آورده ام آن اخگری را که شام تیره ام را کرد چون روز
از این شادم که سوزان اخگرم من بود تابنده و گرم و ستم سوز

بهار جاوید

آمد بهار و گشت ز بولاله داغدار دامان دشت موج زد از لشکر بهار
وحت بهار خیمه زد بر دشت ودمن از بر بیان سبزه و از بر کس خمار
فریادشوق بر کشد از طرف جوی گل آمدم که میخواند آن یار گلعذار
بلبل فدا کند سر و جان را بپای گل وانکه سار بوسه کند گل بر او نثار
وقت سحر که ژاله فتد در دهان گل یاد آورد زبادهٔ چون زرنك(۱) لعل یار

***

با اینهمه بهار ندارد صفا از آنك نبود دلی بسینه که اشداورا قرار
برسینه داغ شقایق نهاده ام تا رفته از کنارمن آن یار غمگسار
تا تلخ بکام من ازجور دشمن است برمن حرام جام می وطرف جویبار
تالاله ازسرشك یتیمان گرفته رنك برمن حرام گردش بستان ولالهزار
تادرمیان ماست چنین حلق ژنده پوش برمن حرام جامهٔ دیبای زرنگار
برمن حرام فصل گل وشادی وطرب برمن حرام چلك ودف ونغمه هزار

***

آنکه شود بهار که عالم شود فنا آنکه شود بهار که نبود دلی فگار
جاوید آن بهار نماند که مرد حق خواند سرود(میهن)ودل را دهد قرار

---

(۱) می چون زنك یعنی می مهتابی زنگی که بسیار کهنه باشد .

نرگس

نرگس مست که محبوب دل راز منی
من بپای تو دهم جان و ز غم آزادم
چو تو نرگس اشك جگر سوز مرا كی دیده است
مست چشمای تو و موی دلاویز توأم
روی زرد تو بسندم که پریشان وملول ا
موی تو ارچه سپیداست نگویر کس من

پر رنای ور حوبی چورح یارمنی
قدر جانرا تو شناختی که وفادار منی
اشك درپای توریزم که توغمخوارمنی
راستی بیخبر و مست چو دلدار منی
ترحمان دل محنت زده و زار منی
ارچه سودازده چون قلب شرر بارمنی

نسرین

دوشیزه نسرین اعتماد برومند که نام (نسرین) را تخلص خود ساخته است سال ۱۳۱۹ خورشیدی در تهران زائیده شده و اینک ۱۷ سال دارد

پدرش آقای مرتضی برومند رئیس حسابداری شرکت سیمان و از حیث معلومات دارای دانشنامه لیسانس است نام مادر او نوران دخت اقبال و از دبیرستان گواهینامه دارد

نسرین در ششم ادبی دبیرستان شهناز پهلوی دانش آموز میباشد از کودکی به بررسی کتابها و بویژه رشته ادبی دلبستگی فراوان داشته و تا امروز آثار بسیاری از دانشمندان گذشته و امروز را خوانده است

در سیزده سالگی شیراز رفته ، روان شسته خود را در این شهر زیبای جهان پرور و ترانه خیز پرورش داده، در پانزده سالگی نخستین شعرش را سروده ولی از خواندن شرم داشته است تا اینکه در پرتو تشویق مادر خود این هنر را دنبال کرده اشعاری ساخته و برای بار نخست در نامه هفتگی (اطلاعات بانوان) پخش شده و بگرفتن جایزه اول سرافراز گردیده است

این پیشرفتها پیروزی روان آورده او را بزرگترین مایه امیدواری و برای خامه تازه کار او بهترین تشویق بوده و روانی و توانائی که در سروده های او هست آینده روشنی را درپیش دارد

نسرین از روش گذشتگان پیروی میکند ، تا امروز ۲۵۰ بیت شعر سروده و به نویسندگی نیز دلبسته است افزون برشیراز باصفهان و آبادان و مشهد و نقاط شمالی ایران نیز رفته و اینک چندتائی از او برای نمونه درزیر نوشته میشود



نسرین برومند

زنگ قافله

سوزم زغصه، لیک کنم همچو آفتاب ... روشن ز نور خویشتن، ایوان زندگی
در درد و رنج و محنت و غمهای زندگی ... چشمم براه اوست که بیدار مانده است
عمری درین دیار غریبی بسر کنم ... گوشم بزنگ قافله سالار مانده است
این دل که از تمامی مردم رمیده بود ... در قید بندگی چه گرفتار مانده است
خواهد که دل همی بگریزد ز دام یار ... اما درون سینه چو بیمار مانده است
امشب چو سایه بر لب دیوار میخزم ... نقش نحیف من لب دیوار مانده است
گلدام شکست و مرد درون دلم نفس ... آخر چه گویمت که ز رفتار مانده است
(سرین) مراست، گریه مکن از جفای یار ... بنگر که چون دو چشم تو خونبار مانده است

١٣٣٦

غزال رمیده

گیسو فشان بدامن صحرا دویده‌ای ... وحشی غزال از بر عاشق رمیده‌ای
شب تا سحر بیاد تو ریزم سرشک گرم ... با مهربان من ز چه از من بریده‌ای
رفتی ز کوی من تو و دل را ربوده‌ای ... دامان خویش از سر کویم کشیده‌ای
دامن کشان و رقص کنان از کنار من ... رفتی و در کمند رقیبان خزیده‌ای
از نزد یار خود سفر رفته‌ای کجا؟ ... ای آهوی رمیده کجا آرمیده‌ای
(سرین) کجاست آن بت سیمین عذار تو ... از بهر چیست همچو گل داغدیده ای

لاله صحرا

غمگین و با امید بخلوتسرای عمر ... آزرده از جهانم و تنها نشسته‌ام
خارم ولی چو خار مغیلان بکوی یار ... بشکسته از جفایم و رسوا نشسته‌ام
تنها چو قطره اشکم و اکنون سحر دل ... افسرده از تمنی دلها نشسته‌ام
دلسردم و بکنج سیه چال آرزو ... آسوده از کشاکش دنیا نشسته‌ام
بر نیمه راه حسرت و اندوه زندگی ... خونین دلم چو ساغر مینا نشسته‌ام
جامم مصدر میکده شد تا سپیده دم ... در بزم بیدلان چو لاله بصحرا نشسته‌ام
هستم گدای بوسهٔ لعل از لب نگار ... شیدای بوسه در دل لبها نشسته‌ام

آنکه بود همدمم مدام | در انتظار دیدهٔ گویا نشسته‌ام !
غریب زندگیم من که اینچنین | بر بال این فریب فریبا نشسته‌ام !
به غم بدامن غم های زندگی | چون سایه در کشاکش وغوغا نشسته‌ام

(نسرین) زدوست این همه شکوه چه ماجراست
در انتظار خندهٔ فردا نشسته‌ام

نالهٔ شب

امشب چه نوای نای سوزان شده است | امشب چه دو چشم شمع، گریان شده است
امشب به دل سه تار، شوری است نهان | هم نالهٔ عاشقان نالان شده است
امشب چه فسونهاست نهان در دل من | تا چون سر گیسوت، پریشان شده است
امشب نه دل خلوت من، شمع رخت | افسونگر و پر جلوه و رخشان شده است
این نغمهٔ گلها که ز من تاب ربود | چون شد سر گدای، مهمان شده است

خطای دل

دیدی ایدل که خطا کردی و بدنام شدی | دیدی آخر که ملامت زدهٔ عام شدی
هرچه گفتم ز پی خوبرخان کمتر رو ! | عاقبت رفتی و رسوا شده چون جام شدی
دیدی ایدل که ندیدی ثمر از یار جفا؟ | بی سبب بهر وصال لب او خام شدی
آنقدر سنگ برد بر پر و بالت شب و روز | که چو مرغی پر و پا بسته و آرام شدی
گفتمت راه دراز است مرو در پی آن | گوش نا کردی و سرگشته و ناکام شدی
گفت (نسرین) که بس است این همه فریاد و فغان | که تو سودا زده رسوای در و بام شدی

خرداد ۳۶

وفاداری

امشب سرم چون من بیدل صفا شدی | ای آهوی رمیدهٔ من آشنا شدی
دیدی که بار پای تو در خانه‌ام رسید | ای آتش نهفته من برملا شدی
خود باخبر ز جلوهٔ فتان خود نئی | من عاجزم که گویمت امشب چها شدی
در کلبه‌ای که غیر خموشی بخود ندید ! | امشب تو شمع منزل ویران ما شدی

از آتش دو چشم سیاهت فنا شدم ‌ ‌ ایماه من قشنگ شدی، دلربا شدی
امشب تو نور محفل خاموش ما شدی ‌ ‌ ایسرو ناز از چه چنین خوش‌ادا شدی
(نسرین) که وصف روی چوماهت چنین نگفت ‌ ‌ امشب ترا ندید که چون با وفا شدی

شهریور ۳۶

افسانه

هر چند در خیال تو بیگانه‌ام هنوز ‌ ‌ ایماه من در عشق تو دیوانه‌ام هنوز
چون قطره شبنمی که بیفتد ز برگ گل ‌ ‌ افتاده‌ام ز چشمت و بیگانه‌ام هنوز
ای شمع من بکلبهٔ دل تا سحر بسوز ‌ ‌ کز سوز عشق روی تو پروانه‌ام هنوز
ویرانه گشت خانه عشقم ز اشك چشم ‌ ‌ چون بوم خسته برسر ویرانه‌ای هنوز
امشب بشوق آنکه نگه بر من افکنی ‌ ‌ ای بیخبر بگوشهٔ میخانه‌ام هنوز!
(نسرین) بیاد تو گوید ترانه ای ‌ ‌ با اینهمه بچشم تو افسانه‌ام هنوز

مهر ۳۶

خاکستر

توده‌ای خاکسترم کز کاروان جا مانده‌ام ‌ ‌ لاله‌ای پژمرده بردامان صحرا مانده‌ام
برگ پائیزم زشاخ سرو و بید افتاده‌ام ‌ ‌ همچو مروارید بر اعماق دریا مانده‌ام
چون بنفشه از خجالت سر بزیر افکنده‌ام ‌ ‌ همچو نرگس بر رخت مست تماشا مانده‌ام
گرچه از یادت برفتم در دلت پنهان شدم ‌ ‌ مات و مبهوتم من و غرق تمنا مانده‌ام
آتش بنهفته زیر تودهٔ خاکسترم ‌ ‌ از نظر پنهانم و در قعر دلها مانده‌ام
نور عشقم، در دل غمگین (نسرین) خفته‌ام ‌ ‌ اشك ره گم کرده‌ای در چشم گویا مانده‌ام

۱۷ مهر ۳۶

فراموشی

ز حسرت چشم گریان مرا دیدم که می‌بینی ‌ ‌ چو خون آغشته مژگان مرا دیدم که می‌بینی
شکایت کی برم جانا من از جور تو بر گردون ‌ ‌ که خود اندوه پنهان مرا دیدم که می‌بینی
بیازارم بآسانی بدامان فراموشی ‌ ‌ بدامن اشك حرمان مرا دیدم که می‌بینی
چرا چون شمع محفل سوزم از سوز جدائیها ‌ ‌ که تو این سوز آسان مرا دیدم که می‌بینی

[illegible] جبر اتش به پیش چشم من هر شب — به اشکم شسته دیوان مرا دیدم که می‌بینی
[illegible] شب در تنهائی و گر تنهایم (نسرین) — همین در بسته زندان مرا دیدم که می‌بینی

شهریور ۳۶

آشنا

در گوشه‌یی که جز تو کسی یار ما نبود — فریاد من بگوش تو هم آشنا نبود
غیر از خدا که هست مرا همدم و پناه — ای آشنای من ، احدی یار ما نبود
بنگر پناه قلب رمیده کنار تو است — بنوازدم بودیم ز جفا گر خدا نبود
دریای من توئی و منم موج بی پناه — جز ساحل نجات تو ما را رها نبود
ای همنشین دل که ز مهر جسته گشته‌ای — جور و جفا و عهد شکستن روا نبود
روز ازل که یاد تو در دل نهفته شد — ای یار دل سیه ، بطرت جز جفا نبود
رفتی و رفت از نظرت یادگار ما — در قلب سنگت ارچه نشان از وفا نبود
(نسرین) دگر مجو پس از این بهتر از وفا — گر مردمان دهر یکی آشنا نبود

شهریور ۳۶

شکوه ..!

بگردون میرسد این آه سوزانی که من دارم — فلک را بست آسمان فروزانی که من دارم
ز بس جور و جفا دیدم، من از مردم، گریزانم — نداند ماه من حال پریشانی که من دارم
چو مرغ شب پریشانم، بروی بام هر منزل — سحر آلوده با خون گشته مژگانی که من دارم
بپای خویشتن ریزم سرشك گرم را زیرا — نبیند یار من اشك درخشانی که من دارم
ز اندوه زمان هردم کم‌داد و فغان امشب — نسوزاند دلش چاك گریبانی که من دارم
نشستم کنج تنهائی، گریزان از همه عالم — بسازم باز این در بسته زندانی که من دارم
شب و روزم بناکامی شود طی چونکه محرومم — بود رنگین بخون، رخشنده دیوانی که من دارم
چو پر غوغاست (نسرین) کنج تنهائی و یاد تو — چه دانم بی‌خبر هستی، ز حرمانی که من دارم

۲۷ر۷ر۳۶

قهر

یارا دگر بدل نبود مهر و کینه‌ای — زیرا که دست از سر دنیا کشیده‌ام

بی‌عشق و آرزو و خوشیهای روزگار / گردم وداع ، دیده ز دلها کشیده‌ام
همچون غبار بیکسی افتاده در گذار / دامان خویش بر سر صحرا کشیده‌ام
دیگر نباشدم بکسی چشم انتظار / زیرا که دیده بر کف دریا کشیده‌ام
خواهم ز دوست ترک کنم شعر و شاعری / چون دست خود ز دامان رؤیا کشیده‌ام
خواهم که من روانه شوم زین دیار و شهر / زیرا که از حریم وفا پا کشیده‌ام
هر شب ز عصر تا سحر وعده دادیم / مردم ز بسکه وعدهٔ فردا کشیده‌ام
من میروم ولی تو ندانی کجا روم / دانی چرا چو دل ز تمنا کشیده‌ام
سرین شهر و یار و دیارت چرا وی / زیرا شکنجه از رخ زیبا کشیده‌ام

اسفند ۱۳۳۵

چشم کهربا

نمیخواهم که جز من با نگاری آشنا باشی
نمیخواهم چو شمعی در کلبهٔ هر بینوا باشی
نمیخواهم که باشی شمع در هر مجلس و محفل
نمیخواهم چنین طناز و مست و دلربا باشی
نمیخواهم کسی را جا دهی جز من بقلب خود
نباید تا چو من یاری از این پس بی‌وفا باشی
نمیخواهم نگاهت را بکس جز چشم من دوزی
نمیخواهم چو من مست دو چشم کهربا باشی
برآید این سخن همراه آه از سینه (سرین)
که هر جا میروی آخر ، نگارا مال ما باشی

خاکستر بی‌سامان

شدم خوار نگارا تو چون برگ خزان
ماعاما ، زره لطف نما چهره عیان
شهره شهری و هم عشوه‌گر و با هوشی
ز خدا بی‌خبری ، دل بری از پیر و جوان

لاله زاری است ز خونابِ جگر دشت دلم
نکنی رحم بنالیدن خونین جگران . !
بر قیبان چو رسی شمع شب افروز شوی
ر چه در بزم محبان تو کنی روی نهان
ناله های شبانم من و در وادی عشق
میدوم بیخود و رسوا و ر حورت نگران
من گرفتار دل و هر دو پریشان زحت
ای که حیران شده‌ای شعلهٔ بزم دگران
مم آن لاله که بر دل بودش داغ غمی
لاله سرخ دهد از دل غمدیده نشان
مم آن ابر سبکبال و خروشان و پریش
که بدامان بیابان شده‌ام اشک فشان
داستان غم « نسرین » بجهان شهره شود
اگر آن یار بگوید غم عشقش بجهان

لاله سرخ

فریاد حزان، ای لاله کن گوش
در آغوش چمن مستی و مدهوش
دلت از خون ، تنت از اطلس سرخ
تو غرقه میشدی ، زیبای ، می‌نوش
برقص آئی سحر که همره باد
بگیری ژاله را هرشب در آغوش
ولی روزی ترا ، گلچین بچیند
شوی رسوائی سر، سینه، بر، دوش
مکن مهر حدا ، ای لالهٔ سرخ
خزان زندگانی را فراموش

اشك

دوش اشکی بر رخم غلتید و رفت
بر پریشان حالیم خندید و رفت
خواب دوری زد باطراف مژه
در خلال دیدگان پیچید و رفت
بیخبر از حال من آمد به چشم
نالهٔ زار مرا بشنید و رفت

او غمی بدل از این دنیا نداشت | با خبر ازحال من گردید و رفت
آمد و یکدم پریشانم دید | گرد اندوهی بدل پاشید و رفت
از غم (نسرین) کسی باکی نداشت | او چرا از اشك من ترسید و رفت

بوسهٔ جام

حسد بردم بر آن جامی که بوسید | لب گلگون و دست مهربانت
حسد بردم بر آن اشکی که حرجید | سر مژگان و کنج دیدگانت

***

در این پائیز خون آلود غم خیز | ترا لطف بهاران میشمارم
چو نیلوفر که پیچد بر تن کاخ | سر و جان را بدستت میسپارم

***

در آن جامی که بوسیدی لبش را | تو دیدی لعل زیبائی فسونگر
ولی من در میان موج اشکم | ترا میدیدم و دنیای دیگر

زندگی

من چیستم! چکیده مژگان زندگی | من کیستم؟ شانهٔ حرمان زندگی
من چیستم، چو کشتی بشکسته از بلا | افتاده‌ام در کشاکش توفان زندگی
همچون اسیر و نادم و شرمنده از گناه | سر را نهاده بر کف زندان زندگی
من چیستم؟ چو لاله جگر گشته داغدار | همچون غبار ره به بیابان زندگی
(نسرین) چه شد که اینهمه بیدادمیکنی | مگسل چنین تو رشتهٔ پیمان زندگی

نظیر

چنانکه گلشن بار تذکرةالنساء اردو چاپ دهلی نوشته است، زنی بنام (نظیر) همسر میرزا امان‌الله بیك شیرازی، طبع موزونی داشته ولی دیگر چیزی از جا و زمان زندگانی او ننوشته وچنین برمیآید که چون شوهرش ازمردم شیراز است شاید خود او هم شیرازی یا در شهر شیراز جایگزین بوده‌است بهر گونه تذکره نویس شعر زیر را از او ثبت کرده است:

مگر آنسرو چمان سوی چمن میآید | کز چمن رایحه مشك ختن میآید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباك مباش | که هنوز از لب تو بوی لبن میآید

نیر سعیدی

بانو نیر سعیدی که بانوئی نویسنده و سخنران و هنرمند امروزند سال ۱۲۹۹ خورشیدی درشهر تهران پای بجهان هستی گذارده واینک ۳۷ سال دارد

نیر ازجانب پدر و نیز ازسوی مادر ازدوخانواده محترم میرفخرائی وخواجه نوری است کممعروفیت دارند چنانکه پدر اوشادروان موسی میرفخرائی (معیرالملك) ازخدمتگزاران قدیمی فرهنگ بوده ومادر او بانو نظم الملوك دختر شادروان نظم الدوله خواجه نوری میباشد که خود اهل قلم وصاحب تألیفات متعدد است

نیر مدرسه ژاندارك وداشکدهٔ ادبیات را دیده زبان فرانسه را بخوبی میداند و بزبان انگلیسی نیز آشنائی دارد نیر زناشوئی کرده دارای دو دختر بنامهای مریم(دهساله) ومینا (سه ساله) است همسر ارجمند او آقای محمد سعیدی میباشد که ازنویسندگان زبر دست و نامدار است مقالات و کتابها نوشته وترجمه نموده چند بارمقام معاونت وزارت راه و نخست وزیری وغیره را داشته

نیر ازکودکی شعرمیگفته ، زناشوئی و نویسندگی، چندی او را از سخن سرائی باز داشته ولی باردوسه سالیست که بسرودن ترانه‌هائی پرداخته و نمونه‌هایی که در زیر نوشته میشود ازگفته‌های تازه و نورستهٔ وی میباشد اکنون یکهزار بیت شعر نسخه دارد دیوان خودرا هنوزچاپ نکرده ولی بخشی ازتراویده‌های طبع روانش که اقتباس منظوم از (قصه‌های لافونتن) سخنور افسانه نویس نامدار فرانسوی است بتازگی توسط بنگاه ترجمه ونشر کتاب زیور طبع یافته وپاره‌یی نیز گاهگاه در نامه‌های هفتگی و ماهانه تهران چاپ شده است

این بانوی باذوق وپرمایه افزون برطبع موزون وهنرسخنوری هنرهای دیگری



یر سعیدی

... کی و موسیقی وتآتر دارد ، پیانو را بخوبی مینوازد در فن تآتر ... فرانسه کرده ونمایشنامه‌هایی نوشته وترجمه کرده است وبعضی از آنها در تهران بروی صحنه آمده‌است

دو کتاب اراشنعر زوایك نامهای (کازانوا) و شطرنج باز ترجمه کرده ، مقالات وداستانهای کوتاهی (نوول) وشمه که درمجله‌ها ورادیوها انتشار یافته، افزون بر اینها گفتارهای رادیوئی وسرگذشتهای بزرگان است که هنگام سرپرستی شان از برنامه بانو دررادیو تهران پخش شده و همچنین سه سالی نامه ماهانه سودمندی را بنام (مجله بانو) در تهران طبع و نشر میکرده است

نیز به بشتر جاهای ایران رفته وباروپا نیز رهسپار گشته چندی درفرانسه اقامت داشته ونیز نخستین زن نویسنده ایرانی میباشد که بدعوت دولت شوروی وموافقت مقامات صلاحیتدار بمسکو رفته ودر کنفرانس زنان جهان نماینده گی ایران شرکت جسته‌است

درباره اینکه ازچه سبکی پیروی میکند وچه آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی دارد ؟ پاسخ گفته است که باروش کلاسیك موافقت دارد بشرط آنکه صورت ابتذال نداشته دارای مضمونها واندیشه‌های نو بوده باشد با گفته باید گذاشت که شعرفارسی ازحیث شکل و گوناگونی یعنی فورم وتنوع وسیع میباشد وبست بطائرخود درجهان برتری ومزیت دارد ولی اگرحالات مختلف را درورنهای گوناگون بصورت دو بیتی بیان کند بهترخواهد بود وازاینرواست که من آنچه راسروده‌ام بدینگونه‌میباشد

اما آرزو های همگانی او بطور کلی این است که زنان بامردان حتی‌المقدور متساوی‌الحقوق باشند بویژه درامرزناشوئی وفرزندانشان چنانکه جدائی زن وشوهری باعث پراکندگی وپریشانی کودکان نشود

راجع بسوانح یار وایداده های زندگانی خود گوید قطعه (آئینه سرگذشت) بمنزله پاسخ آنست و این شعربابعضی اشعار دیگر او درزیر ازلحاظ خوانندگان خواهد گذشت

آئینهٔ سرگذشت

زآنها که رفت برمن و زآنها که دیده‌ام ‏ ‏ ‏ ‏ از من مپرس قصه تو، در روی من بخوان
از ماجرای خویش چه گویم، تو این حدیث ‏ ‏ ‏ ‏ در خامشی لعل سخنگوی من بخوان

***

تصویری از گذشتهٔ من خواستی ما ‏ ‏ ‏ ‏ تصویر عمر رفته ، سیمای من بین
از سنگ و خار راه نگویم حکایتی ‏ ‏ ‏ ‏ خود زخم خار راه تو در پای من بین

***

از روز رفته دفتر عکسی بجا نماند ‏ ‏ ‏ ‏ خود عکس روز رفته بین در نگاه من
از صبح پرامید و ز شام سیاه عمر ‏ ‏ ‏ ‏ نقشی بین بموی سپید و سیاه من

***

شعری بجا نماند و ندارم سفینه‌ای ‏ ‏ ‏ ‏ در خاطرم مانده و اثّی رسار وچمك
اما هزار نمه خاموش ساز و شعر ‏ ‏ ‏ ‏ بر روی من نشسته چو نقشی بروی سنگ

***

از من مپرس قصهٔ عشق گذشته ای ‏ ‏ ‏ ‏ دیریست شسته اشك زدل یادگار آن
طوفان غم چه کرد ندانم تو خود بین ‏ ‏ ‏ ‏ گردی که مانده برنج من از غبار من

***

شستم زلوح خاطر خود یاد یاد ها ‏ ‏ ‏ ‏ خطی بخاطرات جوانی کشیده ام
چشم من است آئینه سرگذشت من ‏ ‏ ‏ ‏ در چشم من بین که بعالم چه دیده ام

تهران — دیماه ۱۳۳۶

کوی من

ای کوی تنگ وخامش وخاك آلود ‏ ‏ ‏ ‏ امروز نقش روی تو میجویم
عهد ترا ، اگر چه شکستم من ‏ ‏ ‏ ‏ بازم بخوان که کودك آن کویم

***

در خاطر تو مانده ز من یادی؟ ‏ ‏ ‏ ‏ دانی که کیستم من و نامم چیست

یادی بکن ز یار قدیم خویش ـ میدانی اینکه سوی تو آید کیست

***

در کودکی گرفت دلم الفت با سنگ و خاک و با گل و لای تو
در خانه هم ز گوشهٔ هر دیوار سر میکشید دل به هوای تو

***

دور شباب آمد و بار ای کوی هر صبح و شام در گذرم بودی
پر بار گهی ز چهرهٔ گلگونم پر آب گه ز چشم ترم بودی

***

در نوبهار عمر چو مرغی شاد هر دم هوای کوی دگر کردم
اما چو بار آمدم از هر کوی با پای خسته، از تو گذر کردم

***

بیرون ز خلوت تو اگر روزی با غیر راز مهر و وفا گفتم
اما چو وعده گاه ز من پرسند دیدی که باز نام ترا گفتم

***

هر چند از تو دورم و این ایام مهلت نداد کز تو خبر گیرم
بر خاک تست نقش شباب من الفت کجا بکوی دگر گیرم

***

امروز باز، یاد تو مستم کرد دل پر گسسته، سوی تو باز آمد
ازهای وهوی بزم جهان بگریخت در کنج خلوتت به نماز آمد

***

غم

خو کرده با غم از چه سرشت ما آسوده آن دمیم که غمگینیم
بیگانه ماندهایم ز شادیها با رنج و درد، همدم دیرینیم

***

از روی ما شناخته امید خواهیم پرده بر ندرد ایام

الفت گرفته‌ایم به ناکامی هرگز نخواسته‌ایم ، برآید کام

✿✿✿

مست از دمی زجام هوس گشتیم بیخود ز خویش و بی خبر از هستی
صد شور واضطراب به دل ره یافت بیرون شور نامده از مستی

✿✿✿

دل گرده‌ای به دست هوس دادیم بستیم گر بروی غم این خانه
غم رفت و با ملال هوس ماندیم ماندیم ما و صحبت بیگانه

✿✿✿

یکشب اگر زشمع شب افروزی نوری دمد که جان و دل افروزد
در سینه نشکنیم ، فروغش را ترسیم ناگهان پر غم سوزد

✿✿✿

روزی اگر ز چشم فسونکاری خواندیم راز عشق نهانی را
غم شعلهٔ حسد شد و بگداخت عشق و امید و شور و جوانی را

✿✿✿

ای غم، کنون که سور تو سازه‌ماست سر کن ترانه‌یی که دل انگیزد
بر هم زنیم ، عالم هستی را گر نغمه‌های ما ، بهم آمیزد

شکوهٔ طاوس به پیشگاه خدا (۱)

باخدای خویش طاوسی حزین گفت درخلوتگهی روزی چنین
زور خلقت با منت یاری نبود ورنه جانم از هنر عاری نبود
نیك باشد هرچه کز ارحق رسد چیست این بانك بدو آوازبد ؟
هر که مهرمن بدیداری خرید دورشد از من چو آوایم شنید
داده‌ای بر بلبل شوریده حال نغمه‌ای دلکش ، نوائی بی‌مثال
چون بهاران خیمه‌زد در کوهسار اول او آورد پیغام بهار

---

(۱) ترجمهٔ منظوم از آثار لاموتن

جلوهٔ بستان ز نیکو دانی زماست | قیل وقال و نغمهٔ بلبل چراست؟
گفت یزدان در غضب از کار او | گفت شرمت باد و کم کن گفتگو
گر نسازی دور از جان حسد | از حسد بر جانت آفتها رسد
بلبلان را بانگ خوش دادم اگر | زینت طاوس کردم بال و پر
بلبل از سر داد آهنگ بهار | زیور از بال و پرت رنگ بهار
پر بیابی چتر، چون آراستی | رونق دیبا فروشان کاستی
ترکش رنگین کمان بر بال تست | طرح انجم نقش خط و خال تست
چون خرامان در گلستان میروی | خرمنی از گل بدامان میروی
نیست کس بر خوان مهر ما غریب | کس نگردد از درما بی نصیب
مشک تر بستم بباروی غراب | نرم و چابک ساختم بال عقاب
مژدهٔ شادی دهد مرغ سبا | بوم دارد نوحهٔ غم در نوا
هر عروسی را جمالی داده ایم | درخور هر کس کمالی داده ایم
هر کسی را در خور خود حلوا نیست | کس ندارد شکوه از ما شکوه چیست؟
حمله را دیگر حمیلم در گلوی | حمله بردرگاه من تسبیح گوی
نیستی آگه تو از اسرار غیب | نیست کس حتی ملک عاری ز عیب
بینم از بار دگر کین ترا | از تو گیرم چتر زرین ترا

تهران ـ شهریورماه ۱۳۳۶

اثر افسانه (۱)

خواهم ار بیدی ترا خواهم بگوش | گویم آن پندار زبان مار و موش
تا به حیلت در دلت ره آورم | داستان از مکر روباه آورم
آنچنانت چشم جان خواهم گشود | تا بدانی قصدم از روبه که بود
کیست روباه و پلنگ و شیر و مور | غیر تو، ای مظهر کبر و غرور

(۱) در مقدمهٔ کتاب (قصه‌های لافونتن) ترجمه منظوم بانو پیرسعیدی از لافونتن درج شده است

از بذ و دام و جماد و از نبات — در تو آمد جمع مجموع صفات
که چو موری زیرک و فرزانه‌یی — که چو بلبل عاشق و دیوانه‌یی
استواری گاه چون سرو کهن — گه‌چونی لرزنده جان در انجمن
هر باشد مظهر بخشندگیت — سر عرفان مظهر دربندگیت

بلبل و پرستو (۱)

بلبلی دل برگرفت از گلستان — ترک یاران کرد و ترک آشیان
دل چو از مهر حریفان واگرفت — درمیان جنگلی، مأوا گرفت
سالها زان بلبل شوریده سر — بی پیام آمد بیاران بی خبر
چون فراق آمد ز اندازه برون — شد پرستو را دو دیده غرق خون
گفت بگذارم سروجان در میان — تا نشانی یابم از آن بی نشان
زد فراوان بال و پر در راه دوست — تا که ره برد او بخلوتگاه دوست
گفت خواهر، ای فدایت جان من — دوری آخر تا بکی از انجمن؟
حیف از این آوای روح افزای تو — گر بود در کنج خلوت جای تو
خیز از جا، چندهمچون جغد شوم — دورمانی از دیار و مرز و بوم
خیز و در بستان بزن بال و پری — تا کی اینسان سر بزیر پر بری؟
گر نه بندی در بروی آشنا — پنجه کوبد بر درت رنج و بلا
در سکوت و خلوت این بیشه‌ها — بیشتر ره میزند اندیشه‌ها
چون‌شنیداین‌بلبل‌شوریده گفت — کی خبر داری تو از درد نهفت
پیش ازاین برجان من آفتد شرر — گر به‌بینم روی ابناء بشر
داغها دارد، دل غمدیده‌ام — ز آن شقاوتها، که از ایشان دیده‌ام
گر نبینم روی کس، سود غمی — من گریزانم ز روی آدمی

(۱) این قصه را لاموتن از یکی از افسانه‌های قدیم و معروف یونانی اقتباس کرده است

شیر علم

هنرمند نقاش صورتگری — بیاورد بر پرده، شیر نری
جوانی بر او بسته بند گران — زبون جوان گشته شیر ژیان
شده شیر غرنده مغلوب مرد — هراسان و بر خویش پیچان ز درد
گذر کرد شیری از آن رهگذر — بیفتاد بر پرده او را نظر
بگفت آنکه این نقش تصویر کرد — ز جنس دوپا بود و تزویر کرد
ز شیر ژیان کس ندرید پوست — جز آنکو قلم داد در دست دوست
قلم در کف شیر میبود اگر — ور او بود صورتگری پرهنر
تو میدیدی ای مرد روشن ضمیر — که با پهلوانت چه میکرد شیر

لک لک و گرگ

یکی گرگ را صیدی آمد بدست — دریدش به چنگال آن گرگ مست
فرو برد یکجا تن و ران او — بماند استخوانیش اندر گلو
به حلقوم هر چند بنواخت مشت — نیامد برون استخوان درشت
شد آن گرگ از جان خود ناامید — که ناگه یکی لک لک از ره رسید
ترحم بدان گرگ خونخوار کرد — برون استخوان را به منقار کرد
چو لک لک رهاند از بلا جان گرگ — چنین گفت و بنشست بر خوان گرگ
کنون رستی از درد و رنج و محن — چه خواهی دهی اجر و پاداش من؟
چو این گفته بشنید، گرگ پلید — به خشم آمد و روی در هم کشید
بگفتا ترا جان نبخشودمی — به خون تو دندان نیالودمی
چه پاداش باید ترا زین فزون — که بردی ز حلقوم من سر برون؟
میانگیز خشم من ای ناسپاس
که مرگ است پاداش حق ناشناس

ویدا

دوشیزه ویدا نجد سمیعی سال ۱۳۱۷ خورشیدی در تهران زائیده شده پدرش آقای شاپور نجد سمیعی افسر ارتش است ولیسانس ادبیات وحقوق مادرش بنام مهری نیز دانشنامهٔ لیسانس دارد و باید ویدا زیر پرورش چنین پدر ومادری با استعداد فطری که دارد ثمر بخش بار آید وراه کمال بپیماید

ویدا اینک در ششم ادبی دبیرستان ، دانش آموز است و افزون بر هنر سخنوری بهنر نقاشی دلبستگی دارد و آرزوهای ادبی و اجتماعی او اینست که سطح اندیشهٔ مردم بالا برود و پایهٔ ارجمند ادبیات چنانکه در خور مقام عالی این هنر است خوبی شناخته شود

تا امروز ویدا یکهزار و پانصد بیت شعر دارد و از روش عراقی پیروی میکند بجز استانهای ۳ و ۴ و ۵ و ۶ استانهای دیگر ایران را گردش کرده و اینک نمونه‌هایی از سروده‌های طبع موزون او در زیر نوشته میشود:

حدیث عشق

نخستین دم نمودی مهر خود را ‌ ‌ ‌ دگر باره گشودی سحر خود را
چو دل دادم بتو دلبند گشتم ‌ ‌ ‌ فره کردی بکامم زهر خود را

☆☆☆

بدام عشق تو افتاده‌ام من ‌ ‌ ‌ بامید وصالت زنده‌ام من
ز خوورت راز دل گفتم بکیهان ‌ ‌ ‌ در این راه خطا ، وامانده‌ام من

☆☆☆

پیوند، من از مردم آفاق بریدم ‌ ‌ ‌ بریاد تو در گوشه عزلت بخزیدم



ویدا ـ نجد سمیعی

هرچند گزیدی تو من مدعیان را | برجای تو من هیچکسی را نگزیدم

دیدار دوست

گذشتم از جهان و هرچه دراوست | چو دلبر پیش من آید مشقت
طریق عشق راهی بود دشوار | نه پیمودم منش با پای حیرت
مرا دامان وصلش در کف آمد | به آسانی بلکه باصد رنج و زحمت
اگر در آسمان عشقت امدوست | نیارم در خور قدر تو خدمت
بلطف خویشتن بر من ببخشای | زحمات من شده در آه وحسرت
شکایت دارم از رفتار گردون | که چو شد نیروام اینگونه نعمت
بدین پخت بد و ناساز و وارون | چگونه وصل یارم گشت قسمت
ولی این نکته باشد خود مسلم | که در آنم نباشد هیچ شبهت
در این دشت فراخ زندگانی | نپاییدم سر از راه حقیقت
بهر کس نیریا نیکی نمودم | چودیدم کاین بود بر من وظیفت
چرا آنانکه راه بد گزیدند | نمیترسند از قهر طبیعت
نیازارد عالمی تا آدمی را | نیازارد ولی با زهر محنت
تو از بگذشته (ویدا) پند برگیر | که بر آیندهاش بگذشته عبرت
که امروزت بغفلت کر گذاری | نفردایت نباشد جز مذلت
هشیوار آنجوان است کو بیوشد | گوش جان ز دانایان نصیحت

درباره ملك الشعراء بهار

ای بهار نازنین، درتو سی من زیست وفر دیده‌ام
شعرهایت پرصفا و زیب و زیور دیده ام
زیب و زیور در تو ازخورشید و اختر دیده‌ام
درتوحوشان چشمه ساری همچو کوثر دیده‌ام
تو بهارا ، من اسیر شعر شیوای توام
ذره ای در پیش طبع گوهر افزای توام

ذوق تو و شعر دل آرای توام

حیرهٔ طبع تو و فکر چو دریای تو م

گفته های نغز تو، همواره دمساز من است

پرورش بر گوش جان، مرغ خوش آواز من است

هر زمان با لطف طبع تو، سرو کار من است

قدرت طبع تو رونق بخش افکار من است

خواهم از یزدان بحمت جاودان باشی بهار

در جهان با شعر خود رطب اللسان باشی بهار

همایون عماد شریعتمداری

شعرهای زیر از این بانوی سخن‌سرا در سالنامه همگی (اطلاعات بانوان) پخش شده است

زندگی

پیموده‌ام ز شرار غم افزای زندگی — خو کرده‌ام بدرد بسودای زندگی

آشفته‌ام چو قایق توفان رسیده‌ای — در دست موج مست، بدریای زندگی

بیچاره قلب من که در این چند روز عمر — نشنید جز نوای غم از نای زندگی

رفتم که مرگ را بفرستم بسوی جان — خوردم فریب جلوهٔ فردای زندگی

فردا رسید و گشت دل پر امید من — بازنده نقش‌های فریبای زندگی

گریز

رفتم که از روان گناه آلود — آثار داغهای گنه شویم

رفتم مگر بپاس خطای دل — راهی ببارگاه خدا جویم

***

رفتم که از دو چشم تو بگریزم — وز مستی و گناه بپا خیزم

وین شور و حال وحدهٔ شیدائی — از قلب خود بشهر برون ریزم

***

آوخ بهر کجا که دل من رفت — دیدم که دیدگان تو هم آنجاست

رفتم که گم کنم غم عشقت را — دیدم که عقل گمشد و دل پیداست

***

رفتم بروی خویش ببندم در — دیدم سکوت من ز تو پرغوغاست

در آن سکوت و خلوت تنهائی — دیدم که توبه‌ام ز عشق بیجاست

بخش پیوست

آزاده (۱)

دو پاره دیگر از سروده های م ری آزاده در زیر نوشته میشود

شب و دریا

عشق و شب وشمع وشاعر وشعر شراب　　تنهائی واشك وچشم درحسرت خواب

دریای سرشك و ناخدا در پی دوست　　شد غرق و نخا گذاشت کشتی در آب

چشمان زیبا

گشودی چشم زیبا را، زبودی دین وایمانم　　تودیدی اشك خونین را، نگفتی از چه حیرانم

نمیدانم نمیدانی، ز یادانی و خواهانی　　که دائم سوزد اندر آتش عشقت دل وجانم

---

(۱) دنباله صفحه ۱۸ این دفتر

اشرف منظوری (۱)

دو پاره دیگر از کمه‌های دوشیزه اشرف منظوری

سرگردان

در صدا کرد و باز شد اندام — در شبی سرد و هولناک وحشی
شد نمایان زنی سیه پوشی — دیده گریان و سینه پر خروش

⁂

در دل شب کجا رود آخر — یک زن بینوا بشهر غریب
یک زن بی امید و سرگردان — یک زن تیره بخت خورده فریب

⁂

میرود لیک، میگذارد جا — در دل خانه، او امیدی را
حاصل عشق بی سر انجامی — حاصل عشق پر نویدی را

⁂

میرود، در خیال آشفته — خاطرات گذشته میروید
میرود، با دو چشم آذر خیز — میرود تا که بخت خود جوید

⁂

در شبی سرد و هولناک وحشی — ناله سر داده مرغ شبگردی
کودکی با صدای ناله بگفت — آه! مادر، تو بر نمیگردی؟

---

(۱) دنباله صفحه ۳۲ این دفتر

شب زنده دار

رسد بر گوش آواز خروسی   سپیده میدمد بر چهرهٔ شب
دگر از لطف و زیبائی مهتاب   کجا باشد اثر در چهرهٔ شب

***

سپیده شد عیان خشکید شبنم   بروی شاخ و برگ نسترن ها
سپیده شد عیان، پرواز کردند   دگر مرغان ز لای نارون ها

***

ولی مانده به در، در انتظارش   هنوز این دیدهٔ شب زنده دارم
هنوزم، شمع میسوزد ببالین   هنوز اندر رهش اختر شمارم

***

دگر آهسته خورشید از پس کوه   به نرمی چهرهٔ خود مینماید
نوای مرغ و آوای جرس ها   دری دیگر به رویم میگشاید

***

دگر نور آمد و پایان پذیرفت   همه زیبائی و لطف سپیده
درون دیدگان خستهٔ من   سرشکی از غم و حسرت دویده

افسر معرفت(۱)

یکپاره دیگر از سروده‌های این گوینده

مهر خاموش

دلم اسیر ا شعر است و افسوس
رهایم را سکوت قید بسته است

مرا یارای پرواز از قفس نیست
که درهامار و پرهایم شکسته‌است

* * *

در آن شور و شباب وذوق و مستی
به من درس فریب و رنگ دادند

به مستی هـای روح سر کش من
همه نام گناه و ننگ دادند

* * *

شبی بود و شراب و شاهد و شمع
کز آن غوغا وسر مستی بجا ماند

شکستم قفل خاموشی ملبها
دریغا نغمه ام نا آشنا ماند

* * *

درون سینه ، پرفریاد و درد است
کجا ، کی سر دهم افسانه ام را

گلویم میفشارد عقده‌یی تنگ
نمی‌گوید دل دیوانه ام را

---

(۱) دساله صفحه این دفتر

پروانه ثمالی (۱)

یکپاره دیگر از گفته‌های پروانه ثمالی

سحر عشق

بار چون شمع خلوت سحری سوزم و گریم و پریشانم
عهد خود را شکست و قلب مرا دردم افزود و برد در مانم

✲✲✲

بار مرغ دل هوسبازش بام دیگری بنشست
بار گشتم قرین رنج و ملال وای وای از دلم که رفت از دست

✲✲✲

بار آن بوم یأس و حرمانها روی ویرانه دلم جا کرد
سوختم از شراره های عشق کی روا بود آنچه با ما کرد

✲✲✲

میروم سوی دشت تنهائی میکشم بار دوری اش بر دوش
عهد کردم که دل بکس ندهم سحر عشق را نگیرم گوش

---

(۱) دنباله صفحه ... این دفتر

پروین سلیلی

پروین دخت سلیلی متخلص به (پروین) که اینک سال دوم دانشکدهٔ ادبیات را در تهران میگذراند فرزند آقای ابوالحسن سلیلی ومادرش بانو فخرالزمان قدوه است که در دوره های دیگر این دفتر از آنان یاد کردیم وزادگاه پروین اراک میباشد ودر ۱۳۱۰ خورشیدی پای بجهان هستی گذارده است



پروین بجاهای بسیاری در ایران وکشورهای دیگر رفته و بهمسری آقای مجتبی محسنی سعادت ارالی در آمده واینک دارای سه فرزند بنامهای مرتضی ودنیا ومحسن است

پروین سلیلی از سال ۱۳۲۲ بترانه گوئی آغاز نموده و تا امروز سروده هایش به دوهزار بیت رسیده است چند نمونه از آنها

اندیشه

دلبری کو که دهم جای بکاشانهٔ دل — از برایش کنم از غیر تهی خانهٔ دل

دهمش باده جانبخش ز میخانهٔ دل — بسپارم بکفش گوهر یکدانهٔ دل

وه چه اندیشهٔ خامی است که در دل دارم

من دیوانه چه اندیشهٔ باطل دارم

ای عشق درسر آن کوی دویدن تا کی — کام از آن دلبر خود کام ندیدن تا کی

سخن تلخ در این راه شنیدن تا کی — برتن از دست عشق جامه دریدن تا کی

کاش یکباره من از بندغمش می‌رستم
دل دیوانه بدلدار دگر می‌بستم

تو مه‌ایدوست چه حرفاست که من میگویم — کشته‌ام خوندل وازدرد سخن میگویم
این سخنها که من ازدرد و محن میگویم — سرسر از غم آن عهد شکن میگویم

این چنین شکوه خدایا بکه گویم چکنم
چاره درد دلمرا زکه جویم چکنم

رنجور

شکیب ز تو ندارم تو گر شکیبائی — بدیدنت آمدم از غم چرا نمیآئی
چگونه دل ز تو ای شوخ دیده بر گیرم — که راحت دل رنجور و خاطر مائی
به عشق پاك تو سوگند میخورم ایدوست — که غیر مجلس تو نیستم تمنائی
هزار حیف که من صید پر شکسته شدم — و گرنه یار همی حسمت بشدائی

☆☆☆

ناکام تر زجان من ایدوست کس نبود — ما را بغیر روی تودیدن هوس نبود

نوید وصل

هرشب نوید وصل تو میداد زندگی — ورنه بسی گذشت کهمارا نفس نبود
بس عمر ولابه کرده‌ام ایدوست بردرت — مارا که روی بر در کس ملتمس نبود
بس شکوه‌ها زجور زمان کرده‌ام ولی — دیدی که سوختم من و فریاد رس نبود
هر روز رنج تازه‌ای آید بسوی من — این جمله رنجها که کشیدم بس نبود ؟

بیقرار

روا مدار تو جانا چنین فکار مرا — فتاده درغم هجران و انتظار مرا
مخواه بیشتر ازاین توحال زاردلم — مساز دیگر ازاین پس تو بیقرارمرا
غریق بحر جفایت شدم به نومیدی — نگاه مرحمتی کن برور گار مرا
بشام تیره‌ی هجران بسی گریسته‌ام — بیاد پرسشی ازچشم اشکبار مرا
چو لاله داغ تودارم بکنج تنهائی — مکن تودیگر ازاین بیش داغدارمرا
گذر بکوی مست نیست این جفا بسند — اسیر رنج وغمت جان بیقرار مرا

***

چو خواست تا قیامت دلم شکسته شود / چنان نمود که جانم ز عشق خسته شود
چو روزگار نخواهد شکفته خاطری را / همان به است که در هجر یار خسته شود
هوای او من و دل داشتیم همراهش / که جان من برود و دل یار دلشکسته شود
خوش است مرده وصلش که گر نمیردمی / رسد که بوس تا این روز من خجسته شود
چو دهر را نتوان برق شادمانی دید / بود که دیدهٔ پروین خون نشسته شود

سراب

هیچکس چون من ز عمر و روزگار سیر نیست / وز غم دوران پریشان خاطر و دلگیر نیست
روزگاری شادی دل پردهٔ غم میدرید / لیکن اکنون یار من جز نالهٔ شبگیر نیست
سکه کردم ناله و بر خویشتن پیچم ز درد / نالهٔ ما را دگر از بخت بد تأثیر نیست
گرچه رویم همچو گلهای بهاری تازه است / در بهار عمر کس چون من ز جانش سیر نیست
در امید چشمهٔ آبی سرابی یافتم / خود نمودم اینچنین خو کردم از تدبیر نیست

دعوت

ای خاطره‌هائیکه همه درد فزائید / یکلحظه مرا راحت و آسوده گذارید
ای لشکر جرار ستمهای زمانه / ره بر دل مجروح بپیموده گذارید
در بوته غم پاکم از دل نبود هیچ / یکدم قدمی بر گنه آلوده گذارید
گفتیم اگر میل بدینجا است بیائید / دست بدل و این تن فرسوده گذارید

پرستاری

چشم مست فریبد همه دلهای خراب / ز کجا یافته ای این همه عیاری را
بهوای لب لعل نمکینت همه عمر / میکشم از همه جا بار ستمکاری را
گفته بودی که پرستاری عشاق کنی / ما که مردیم و ندیدیم پرستاری را

من و تو

ترا زیبا و طناز آفریدند / مرا با هجر دمساز آفریدند
ترا دادند روی آتشینی / مرا در عشق خاکستر نشینی
ترا افسون و نیرنگ و فسون باز / مرا یکرنگ و شیدا حالی آوار

مرا گردون مغرور و جفا کار — مرا در جانفشانیها فدا کار
ترا زلفت سیه کردند و پیچان — مرا در حلقه مویت پریشان
ترا چون جان شیرین آفریدند — مرا آشفته (پروین) آفریدند

امید وصل

دل در غم هجران تو آرام ندارد — چون غیر تو ای دوست دل آرام ندارد
تنها نه همین سر بغم عشق تو تسلیم — بس جان بهوای تو سرانجام ندارد
عمریست که دلبند وصال تو نسیمم — بس چون دلم این آرزوی خام ندارد

یاد باد

یاد آنروزی که من هم نوبهاری داشتم — در کنار خویش یار گلعذاری داشتم
یاد باد آن روزگارانی که فارغ از غمت — سرخوش از عشق تو من بوس و کناری داشتم
جان و دل لبریز از عشق و وفایت بود و من — کوری چشم رقیبانم، نگاری داشتم
رفتی و از هجر خود آتش بجانم در زدی — دور از روی تو از غم، شام تاری داشتم
روزگارم شد سیاه آه زین جور فلک — یاد آن روزی که من هم روزگاری داشتم

نکوئی

به خلق نیکی اگر میکنی فراموش کن
که دیگر آنچه کنی منت وریا گردد
بدی که با تو کنند آن بدی زیاد ببر
که کینه ور چه شود شخص بی بها گردد

پری نگهبانی (۱)

یك سرودهٔ دیگر ازاین گوینده ·

زندان وفاداری

با تو پیمان بستم و دل ازهمه عالم بریدم
مهر تو در دل نهادم، گوشه عزلت گزیدم
در بهار زندگانی چون گلی پژمرده گشتم
بسکه هردم طعنها . از هر کس وناکس شنیدم
تا نشان عاشقی در نرگس مست تو دیدم
عشق را با اینهمه رسوائیش از جان خریدم
شهرهٔ شهرم ز عشق و گویمت یکبار دیگر
سوی من باز آ در این عالم توئی تنها امیدم
عمر من طی شد بزندان وفاداری ولیکن
از تو جز جور و جفا . جانا مگو آخرچه دیدم؟

(۱)دنباله صفحه ۸۷ این دفتر

پروین دخت پارسی (۱)

یک پاره دیگر ازاین سحور

انتظار

چشمم به رهش باشد، شاید که ز در آید
سوی دل محرومم، با لطف دگر آید

آمد که شود بلبل، را مشگربرم گل
خوش باشد اگر ساقی با جامه زر آید

شمع شب تار من، آوای سه تار من
دانم که فغان تو، از سوز جگر آید

کم کن زجانانه، افسون و دلارائی
کاین همچو حیات گل، بس زود بسر آید

دی رفت و بهار آمد، غم رفت و نشاط آمد
پایان شب تیره، بگر که سحر آید

چشمم به رهش باشد، شاید که ز در آید
سوی دل محرومم، با لطف دگر آید

---

(۱) د سالهٔ صفحه ۱۹۳ این دفتر

شاهین (۱)

چندپاره دیگر ازسروده‌های عفت ابروانیان متخلص به (شاهین) که با عکس او در این
چاپ میشود



عاطفه

در ره زندگیت شمع صفت سوخته‌ام   همچو پروانه ره سوختن آموخته

(۱) دنباله صفحه ۱۷۷ این دفتر

تو پی جاه و مقامی و من از سادهدلی هرچه گوئی بهجهان عاطفهاندوختهام

بیداد

برو ، ای دوست که بر نام وفا ننگ زدی
به رخ از اشك ریا، ای که سی رنك زدی
وه که بیداد تو ، دادم بفلك خواهد برد
به دل غمزدهام ، از چه سبب رنك زدی ؟

ناکامی

دیگر از راه وفا تاکسی آرام نگیرم
به کف از ساقی تزویر ، دگر جام نگیرم
تو اگر گل شوی و در چمن حسن نشینی
نشوم شبنم و از چهرهٔ تو کام نگیرم

فخر الزمان قدوه



این بانوی سخنور که ازمردم سرشناس اراك وسال ۱۳۲۸ هجری قمری تولد یافته است نام پدرش محمد و معروف به میرزا آقا میباشد شادروان حاج ملااحمدعراقی که مرد روحانی دانشمند و نامداری درسده اخیر بوده ودارای دیوان وتألیفات بسیاری ازجمله (معراج السعاده) است نیای مادری اومیباشد همچنین شادروان حاج ملامحمد کزازی مشهور که نیز تألیفات چندی درفقه و اصول دارد نیای پدری او بشمار میرود

تحصیلات فخرالزمان قدوه در ادبیات قدیمه است و بزبانهای فرانسوی و تازی نیز آشنائی دارد سالهاست زناشوئی کرده واینك دارای هفت فرزند میباشد ازسبك پیشینیان پیروی میکند و آثار حافظ وخیام را دوست میدارد دارای چهار هزار بیت شعر است وپاره‌یی از آنها در جرائد قدیمی بچاپ رسیده‌است،بامسرده بغداد وایتالیا و فرانسه رفته واینك چند نمونه ازسروده‌های‌او در زیر نوشته میشود

گرفتار

ای‌مرغ پرشکسته به‌غم‌مبتلا توئی
چون من‌اسیر گشته بدام بلا توئی

دورازقفس قرین‌غم و رنجها منم
کنج قفس اسیر غم و رنج ها توئی

باعده کسان همه بی‌یار و کس‌منم
دورازکسان خویش زحوروجفاتوئی

ماگشته‌صید، سد بپا،خسته‌دل‌منم
صیاد کرده صید، همی برملا توئی

آنکوزغم رها نشود در جهان منم
روزی پرد ز دام و نگردد رها تولی

اینجورها کشد همه را از وفا منم
بالان زدست این فلك بیوفا تولی

چرا ؟

گاه گروشمع چون پروا نسوزانم چرا
گاه چون شمعی بحال خویش گریانم چرا

گاه از عقلم حکایتها بهرکاشانه ایست
گاه اندر کار خود حیران و نادانم چرا

گاه همچون گل عزیز و همدم هردوستم
گاه در پای همه ، خار مغیلانم چرا

گاه زغمگین لبانم مهر خاموشی زده است
گاه درشور و نوا، چون مرغ دستانم چرا

رهگذر

ای رهگذر از کوچه ما چون گذرت هست
از آه نهفته به دل ما خبرت هست

آیدم که ده آزادی مطلق، نکشی باك
زان باك نسر، بی زه سود وضررت هست

فریاد زنی ، آه کشی ، ناله بر آری
آثار غم دل به دم پرشررت هست

آیدم که لبان شکوهٔ دل باز نمائی
تنها گذری ، بی کی اندر نظرت هست

هشدار که بر خاطر افسردهٔ غمگین
بگذاشته بسر من و همسفرت هست

توراحت و آسوده کی عرصه غم دل
بر قلب فشرده زغم اندر گذرت هست

خاموش است و خواب بسر دور و جگرخون
پرواز کنان مرغ دل ما بسرت هست

ترسم شکند کاسهٔ صبرم ز دم تو
زان نغمه جانسوز که اندر جگرت هست

ندیدم !

از دهر بجز جفا ندیدم
از هیچکسی وفا ندیدم

در دوره عمر و زندگانی
روزی خوش و پرصفا ندیدم

هرچند که جد و جهد کردم
دل را ز جهان رضا ندیدم

با هر که وفا و مهر کردم
زو هیچ بجز خطا ندیدم

ایمنی

گر دوستی بدست نشد ، دشمنی چرا
خوی خوش ار نشد ، همه اهریمنی چرا

گر بهر خلق فرصت آسایشی نشد
با نار ظلم ، سوخته هر خرمنی چرا

چون گفته شد که هست بشر نام آدمی
حیوان نه‌ای، ور حذرش ایمنی چرا

تا خسته‌یی ز خستگیت راحتی دمی
این ظلم و کین و اینهمه ما ومنی چرا

گر از ره وفا، سوازی دلی حزین
جام امید خسته دلی شکنی چرا

بگشائی از گره، زیکی مشکل بشر
پیچیدن و جدال و گره افکنی چرا

طبیعت

صبح است و مناظر طبیعت
یکباره شده است آشکارا

رفته است همه سیاهی شب
روشن شده است کوه و صحرا

***

از تازه نسیم صبحگاهی
اندوه شبانه شد فراموش

گوئی که چراغ غصه و غم
از ملك وجود گشته خاموش

***

دی شیب و فراز و دره و کوه
باسلکو درخت گشته مخلوط

ریواس و سماق و بوته گل
از بارون و موبز و بلوط

***

خشکیده گیاه و تازه سبزه
آمیخته سبز و زرد با هم

این منظره را چونك بینی
پائیز و بهار گشته توام

***

سبزه ز بهار یادگار است
زردی است نشان فصل پائیز

هر چند بچشم خوب آید
لیکن بدل است محنت انگیز

***

چادر زده لکه لکه دهگان
در دامن کوه کرده منزل

ز آلایش شهری و بدی دور
بی کینه و خرم و سبکدل

***

در دامن کوه گشته پیچان
با یکدیگر آبهای جاری

مرداب به دره‌ها فراوان
از مائدهٔ بارش بهاری

کیوان‌دخت سلیلی



دوشیره کیوان‌دخت سلیلی از سال ۱۳۳۰ بسخن سرائی دست زده و تاامروز نزدیک پانصد بیت شعر دارد دانشجوی دانشکدهٔ دامپزشکی است و بزبانهای فرانسوی وانگلیسی تکلم مینماید

این گویندهٔ جوان در شهر اراک سال ۱۳۱۲ خورشیدی بدنیاآمده‌فرزند آقای ابوالحسن سلیلی‌میباشد، مادرش با وجرالزمان قدوه‌است کهسر گذشت وسروده‌هایش‌دراین تذکره گرد آمده است

کیوان دخت سلیلی از شعر نو بیزار است، گفته های خیام را دوست دارد، سروده‌هایش‌در پاره‌یی‌ازنامه های هفتگی مانند (آسیای‌جوان) و(ترقی)پخش گردیده و بکشور فرانسه نیز رفته است

اینک درزیر نمونه‌یی چنداز تراویده‌های او آورده میشود

از تو بهتر

از تو بهتر بجهان‌هیچ مرا یاری نیست
جانفزا تر ز لبت، لعل گهر باری نیست

چشم مست تو و آن شیوهٔ عاشق کشی ات
شیوهٔ لاله و هر نرگس بیماری نیست

روی توتازه چو گل، قامت توسرو چمن
لایق چون‌تو گلی، هیچ‌چمن زاری نیست

حمله عشاق جهان طالب دیدار تو اند | هیچکس همچو منت، تشنهٔ دیداری نیست
شده شب تا سحر یاد توام مونس جان | همچو چشمم سحدا، دیده بیداری نیست
موجب زندگی و مایهٔ حرمان منی | لیك خوشتر زغمت هیچ مرا کاری نیست
گر بمیرم: تو دل بر نکنم تا به ابد | جز خیال تومرا فکری و پنداری نیست

مایه شادی

بگذشت بهار زندگانی | بیحاصل از آن جوانی من
تاریك و سیاه ومحزونا بود | شد صفحهٔ زندگانی من
میسوزم و کس خبر ندارد | زین سوز و تب نهانی من
در دفتر روزگار ثبت است | بر من غم جاودانی من
ترسم که چوسایه‌یی‌در‌این دهر | نابود شود نشانی من
بس شاخ وفا بمرزع دل | روئیده ز باغبانی من
از کس بجهان وفا ندیدم | مگر تو به سرگرانی من
هرشب سحر، شراری ازغم | شد موجب در فشانی من
ای گوهر تابناك دیده | سر چشمهٔ جانفشانی من
لرزی چو ستاره تا سحر که | ای مایهٔ شادمانی من

رندی

آسوده زدنیا و غم بوده و هستیم | زان پیش که در گوشهٔ میخانه نشستیم
جامی دوسه از بادهٔ گلگون همه‌شب | مخمور و غزلخوان و می آلوده ومستیم
چون رسم جهان نیست بجز رنگ وریائی | با اهل جهان یکسره پیوند گسستیم
دردام بلا در طلب دانه نماندیم | ما دانه نهادیم که خود ازدام بجستیم
خونابه چشاندیم بر آن دلبر عیار | پیوند بریدیم و از اندوه برستیم
رندیم و خرابات نشینیم و هوساز | ما عهد ببستیم که آخر نشکستیم

گمشده

دریغا به دنبال گمگشته یی | شب و روزم اندر تب وتاب رفت

دو چشمان من در ره انتظار — نه روز آرمید و نه شب خواب رفت

* * *

مرا زندگی تیره شد زان سپس — که او شد نهان از نظرگاه من

خیالات چون رفت دامن کشان — غباری سیه در گذرگاه من

* * *

گذشت عمر من چون خوابی گذشت — ولیکن ندیدم حالی از او

چو تاریک شد، آن فروزنده مهر — بخاطر نماند، جز خیالی از او

* * *

ندیدستم آن گوهر تابان لیک — نداستم آن چیست گم کرده‌ام

چنین گوهر تابناکی که من — بپایش شبی خون دل خورده‌ام

* * *

بیا ای نهان راز نهفته‌ام — که تنها گل آرزویم توئی

چگویم که خاموشیم بهتر است — چو آخر همه گفتگویم توئی

میهن

من جز تو نخواهم دگری ای وطن من — جز از تو نگیرم خبری ای وطن من

دردل نه بجز عشق تو و مهر تو خواهم — بر سر نه هوای دگری ای وطن من

خاك تو مرا جسم و هوای تو مرا روح — عشق تو نگر را همری ای وطن من

ای میهن من، دینی و ایمان منی تو — دور از تو من و چشم تری ای وطن من

جاه تو رفیع است و مقام تو بلند است — نام تو بهر بام و دری، ای وطن من

دردهر هر آنچه گهر است خاك در تو است — زیبنده‌تر از هر گهری ای وطن من

اوی دشمان جرم و حوش تا که جهان هست — دور از تو بود هر خطری ای وطن من

لیلای کسرا (۱)

دوپاره دیگر از سروده‌های تازه لیلای کسرا

گوهر ایمان

عاقبت یکشب بشادی ای خدا ... پر زنان راه تو میگیرم به پیش
پای کوبان دست افشان شاد و مست ... راه درگاه تو میگیرم به پیش

✡✡✡

عاقبت یکشب سر آید انتظار ... میرسد از عالم غیبم سروش
میرم باخی ز میخک ها بسر ... میفشانم خرمن گیسو به دوش

✡✡✡

میکشم بر چهره توری از حریر ... نازك و پر دار و مواج و سپید
جای دل ، پیمانه‌یی لبریز عشق ... مینهم در سینه با دست امید

✡✡✡

عاریت میگیرم از لبخند یار ... عشوه آشوب ولطف و دلبری
وز فروغ چشم نرگسهای مست ... یك جهان طناری وافسونگری

✡✡✡

میربایم از شقایق‌های سرخ ... گونهٔ گلگون و لعل باده‌فام
وز می ناب و شراب آتشین ... شهد مستی‌ها میافشانم بکام

✡✡✡

یکشب آخر برسر کوهی بلند ... میشتابم تا ببینم روی تو

---

(۱) دنباله صفحه ۲۵۸ این دفتر

همچو موسی سر بخاک ت مینهم تا شوم بیخود زخود از بوی تو

☆✿☆

شاید از لطف و بزرگی، لحظه یی در کنارم ، دربرم ، آئی پدید
یا بمن نور خدایی افکنی از میان تودهٔ ابری سپید

☆☆✿

آه یکشب از ورای ابرها گر نه بینم چهرهٔ تابان تو
شاد و بی پروا بریرم بی دریغ هرچه زیبائی است دردامان تو

☆✿✿

لب گشایم تا که گردد آشکار رازهای خفته و پنهان دل
تا نه بینی در دل پر آه من خشم دل ، عصیان دل ، طغیان دل

✿☆☆

شاید آئی بر سر وهم ای خدا بر فراز آسمان ، راهم دهی
یا که جای آنهمه افسون و نار گنج قلبم گوهر «ایمان» نهی

شب

هیولای سیه پوش شب از دور بکوبد طبل خشم و دشمنی را
به دندانها ، به ناخن ها ، به چنگال بدرد پرده های روشنی را
نماید قدرت اهریمنی را

خروشد همچو پیری تیر خورده بر آرد نعره جانکاه و جانسوز
بر افرورد شرار درد و بیم نگاهش خیره ، چشمش آتش افروز
بزیر پا فشارد لاشهٔ روز

زند هردم بهر ره دستبردی چو دزدان تبهکار و ستمکش
بهر ضربت که کوبد بردل طبل بهر گامی که در ظلمت نهد پیش
تباهی آرد و اندوه و تشویش

کنون که یکه تاز و بی محابا ز رگهای زمانه میمکد خون

چنین پندارد این دیوسیه‌کار — که تا دنیاست پابرجا چو اکنون

جهان در گور تاریک است مدفون

نمیداند که بعد از ساعتی چند — رخ خورشید تابانی پدید است

نمیداند که بعد از تیرگیها — ز نور و روشنی ما را نوید است

پی شام سیه، صبح امید است

ماه منظر ، امیر مرادکوهی(۱)

این دوشیزه با ذوق اینک ۱۹ سال دارد وسال ششم دبیرستان را در تهران بپایان رسانیده است شعروموسیقی را عدای روح میداند ، از کودکی بآنها دلبستگی پیدا کرده و آکوردئون مینوازد

خوشترین روزها برای او، آن روزهائی است که دردهکده‌ها، در آغوش گرم طبیعت آرام بسر میبرد سروده‌هایش ساده وروان ودارای مضمون های تازه‌است . اینک عکس و چند نمونه دیگر از تراویده‌های او دردیر آورده میشود

گوشه قفس

چون مرغ پرشکسته وتنها نشسته‌ام — بیروی ماه تو در گوشه قفس
عمرم چو رودخانه شتابان رود ولی — جز دیدن تو ندارم دگر هوس

گناه تو

بهای گریه میکردم ز هجران — ظاهر شاد بودم از نگاهت
بودرخلوت بعشق دیگری مست — دلم بس سوخت از رنج گناهت

یاد تو

زعشقت دردل شوریده غوغاست — ز هجر این دل افسرده تنهاست
اگر رفتی ز پیش چشم عاشق — ولیکن یاد تو همواره باماست

انتظار

نمیدانم چه شد آنشب که ناگاه — نگاهم با نگاهت آشنا شد
به عشق رویت ای ماه دل افروز — دل دیوانهٔ من مبتلا شد

---

(۱) دنباله صفحه ۲٦۰ این دفتر



ماه منظر-امیرسوادکوهي

عشق

نمیدانم چرا رؤیای عشقت
کهی پنهان و گاهی آشکاراست
ولی دانم که قلب سرکش من
تراخواهد که اینسان بیقراراست

یاد دوست

نمیدانم چرا بی‌رویت ای‌دوست
چو شمعی ازغمت سوزانم امشب
بیاد گفته های جانگدازت
کهی خندان و گه گریانم امشب

تلخکامی

بیا ای عاشق شوریدهٔ من
که امیدم رخ ماه تو باشد
میازارم به درد و رنج وهجران
که زین‌پس دیده بر راه تو باشد

پرواز

مرا با قلب خود دمساز کردی
غم ناگفته را ابراز کردی
چو باعشق ووفایت خو گرفتم
«کبوتر گشتی‌وپرواز کردی»

رفت

خدایا یار زیبایم چرا رفت
بسان ابر ناپیدا کجا رفت
نگیرم ازچه کس دیگر نشانش
که‌از پیشم چومرغی‌درهوا رفت

مژگان

دوشیزه مژگان تهرانچی ، متخلص به (مژگان) درشهر استانبول زائیده شده و در دو سالگی بمیهن خود ایران بازگشته هنگامیکه امتحان سال ششم دبیرستان ژاندارك را میداده پدرش درگذشته ومژگان ازاینرو سخت آزرده گشته ، ازهمه کس و همه چیز روی برتافته بدامان سخن و سخن پردازی آویخته و خود او گفته تاکنون راهنما ومشوقی نداشته است

گاهی سروده هایش درنامه هفتگی(اطلاعات بانوان) پخش‌شده واینك چندنمونه ازگفته‌های شورانگیزوروانش درزیر آورده میشود :

چه سود ؟

درغمت ایدوست عمری را سر کردن چه سود
در فراقت تا ابد، خون درجگر کردن چه سود

روزها شب کردن اندر انتظار آخر چرا
شام تاری را در اندوهت سحر کردن چه سود

روی خود زین پس بگردانم زگلزار جهان
بیتو ای گل درگلستانها نظر کردن چه سود

آب دیده چون نشوید گرد غم از دل مرا
دامن حسرت پر از دُر و گهر کردن چه سود

شور و شیدائی (مژگان) نه که پنهانی بود
زین حکایت عالمی را با خبر کردن چه سود



مژگاں تہرانچی

صبح حقیقت

در دل شبهای تاریک و سیاه   آسمان بی‌اختر و گم گشته ماه
بانگی آید چون طنین آرزو   میکشد پای دلم سوی گناه

***

آب نجوا میکند با سبزه ها   جام را با لعل ساقی گفتگوست
شهپر آواره این مرغ خیال   میرود رهوسك تا کوی دوست

***

در سیاهی دیدهٔ مشتاق من   سخت افسرده و خاموش و سرد
میگریزد گه ز چشمم همچو خواب   بار من میماند و اندوه و درد

***

عمری اینسان با خیال روی تو   جان بجای جام آوردم بلب
تا مگر، صبح حقیقت بردمد   پیکی آرد مژدهٔ پایان شب



عهیر قتازی

مهین فتائی

دوشیزه مهین فتائی فرزند شادروان اردشیر فتائی که مادرش از بینام و از نوادههای فتحعلیشاه قاجار میباشد سال ۱۳۱۵ خورشیدی در شهر اراک متولد شده دبیرستان را تا سال پنجم علمی در همانشهر گذرانیده آنگاه بتهران آمده و اینک آموزگار است

فتائی بزبانهای انگلیسی و آلمانی تا اندازه‌یی آشناست ، موسیقی را دوست دارد ودارای آواز خوش میباشد نخستین شعر خود را در کلاس چهارم دبستان سروده ولی آنرا دنبال نکرده تا در سال ۱۳۳۵ دوباره از سر گرفته است

نامبرده نزدیک ۴۵۰ بیت شعر دارد که پاره‌یی از آنها در نامه‌های هفتگی (ترقی)، و(آسیای جوان) و(خواندنیها) چاپ تهران پخش گردیده است، شعر و یا سبک دیرین آن تعصب خاصی ندارد ولیکن از روش پیشینیان پیروی مینماید

مایه داستان نویسی «نوول» دارد و کتابی بنام «ایلا» نوشته که در روزنامه اقلیم بتدریج چاپ شده است بزرگترین رویداده در زندگانی او همان مرگ نابهنگام پدرش در سن شش سالگی بوده که ویرا هنوز دردناک و افسرده میدارد مهین بیشتر جاها در شمال ایران رفته و اینک چند نمونه از گفته‌های وی در زیر نوشته میشود

هدیه

امشب از شوق تو ، ای دلبر جانانهٔ من — شوری افتاد بجان و دل دیوانهٔ من
امشب ای ماه، قدم بر سر چشمم بگذار — تا منور شود از مهر رخت خانهٔ من
شرح هجران تو با باد صبا میگویم — تا که آگه شود از قصه و افسانهٔ من
تا نظر بر رخ زیبای تـو افتاد مـرا — دیده روشن شد و بگریخت غم از خانهٔ من
بسرودم این غزل ازطبع گهربار (مهین) — بود این شعر زمن هدیه جانانهٔ من

آمدی

آمدی تادل عمدیدهٔ من شاد کنی — آمدی تا که زدام غمم آزاد کنی
آمدی تا که مرعهد حودوبیمان قدیم — سخنی باز نکوئی وازآن یاد کنی
آمدی تا همو حسرت رولم سازی دور — حاطر عمردهام تازه کنی شاد کنی
تلخی هجر چشیدم من وشیرین گشتم — تاتوهم شیوهٔ حودپیشهٔ فرهاد کنی

غم دل

آحر از هجر تو ای دوست زپا افتادم — ترسم آخر نکند سیل غمت نیادم
همه شب تا سحر، مهر تو درتاب وتبم — فلك میرود از هجر رحت فریادم
مگر از سنگ حداقلب ترا ساحته است — ار چه یکدم نکنی از غم دل آزادم
گرچه از یاد تو من رفته‌ام ای آفت حان — لحظه‌یی نیست که‌ایمه بروی از یادم
ترسم از شعله من هم شرری بر تو فتد — راه که درراه تو من عمرو جوانی دادم
دل حسته‌ام آن تیر نگاهت ننشست — چون نداستم ازاول که توئی صیادم
بیتوا کنون دل من سرحوش وشاداست بدان — غم هجرتو نموده است دگر استادم
روم حای تو من، یار عزیزی گیرم — من(مهسم) که کنون ازسحم دلشادم

ندیدم من

بهرسوئی نظر کردم بحر دشمن ندیدم من
چراغ زندگانی را دمی روشن ندیدم من
گذشت عمرم بغم، اما ندیدم روی شادی را
بدوران حوانیم گل و گلشن ندیدم من
نگه‌مم میگریزم من زدست ناکسان یکدم
بهرحا حستجو کردم، یکی توسن ندیدم من
اگرچه در جهان باشد هزاران کاخ پابرحا
بهرسوئی نظر کردم، بحر گلخن ندیدم من
زدست باغبان حویم که با پرخاش میگوید
همه نوعی ز گل دیدم ولی سوسن ندیدم من

تظاهر دوستی کردند ولی در باطنشد دشمن
غیر دوستان خود ، کسی دشمن ندیدم من

گناه

گناه ما چه بود در ظلمت شب | نهانی بوسه ها از هم ربودن
ز عشق و شادمانی گفتگو ها | نوای شعر و مستی را شنودن
دو چشمانم پر از اشک ندامت | گهی بر لب گهی لبخند بودن
گهی قهر و گهی ناز و گهی زار | گهی در بستر راحت غنودن

دگر غم از دل زارم سفر کرد
شبی پر ماجرا بر ما سحر کرد

کاروان

صدای کاروان در نیمه شب | ز خواب ناز بیدارم همیکرد
دو چشمان که خیر توای مه | ستم بر قلب بیمارم همیکرد

☆☆☆

ندای مرغ حق با نالهٔ نی | خبر از بازگشت کاروان داد
نوای قافله با شوق وصلت | به جسم ناتوان یك لحظه جان داد

☆☆☆

سکوت شب شکست از نالهٔ نی | که مینالید از سوز جدائی
بلرزاند دلم را نالهٔ او | که میهم نالم از زور جدائی

☆☆☆

مرا ای ماه سیمای سهی قد | دو چشمان سیاهت کرده است بند
نخست آن چشم صیدم کرد و آنگاه | بپایم بسته شد گیسوی دلبند

☆☆☆

خوشا آندم که با که از در آئی | بگیرم همچو جان جسمت در آغوش
نهی لب بر لبم تا لحظه‌یی من | بنوشم شهد از آن سرچشمهٔ نوش

***

بدرآ، ای ماهتاب عالم افروز / بالین، ظلمت ازجانم بدر کن
برایش بستری از سینه سازم / دراین بستر توامشب راسحر کن

***

توآن شیرین لبان‌شکر آمیز / بشور انگیزی ازهم وا نمائی
همش با بوسه‌یی بدهم تونا باز / زبو آنرا بشوخی برگشائی

***

من از بهر سخن لب برگشایم / هر آن‌سختی که دیدم باز گویم
یکایك آنچه عشقت کرده بامن / بشیمم در برت ز آغاز گویم

ای شمع!

ای‌شمع کجائی که بسوزی توبرمن / ای یار جفا کار برفتی ز بر من
آوخ که بسودی توستم برمن محزون / صد داغ نهادی بدل پر شرر من
گریم بفراق همه شب یکه وتنها / ترسم شکند هجر تو ای‌مه کمرمن
گر آه کشم، دامن افلاك بسوزد / تا آنکه جدایی ناله بود در صررمن
ترسم نرسد آه و فغانم بتو ای یار / دور از منی اما بروی از نظر من
آنجا که توئی غصه و غم راه ندارد / اینجا که منم هجر توسوزد جگرمن
آنجا که توئی، دلبر غمار فراوان / اینجا که منم یارمن‌است اشك‌ترمن
گریان‌زفراق‌توشب وروز(مهین)است / بارآ وگل طبع روان و اثر من

جدائی

دانی ازهجرت، اینهمه چه دیدم / بهر رنج و اندوه و درد جدائی
از نگاه دو چشم سیاهت / خوانده ام رازی از آشنائی ـ

***

هر شب اندر فراق رخ تو / از دو دیده گهرها بارم
جز تو و عشق پاك توای مه / در دلم عشق دیگر ندارم

☆☆☆

دیگر این دل مثا از غم تو — زار و نالان و دیوانه گشته
زندگی و امید و جوانی — از برایم چرا افسانه گشته

☆☆☆

یادت آید چه شبها بر من — سر بدامان من مینهادی
بوسه میزد لبت بر لب من — دیده بر دیدهام میگشادی

☆☆☆

آرزو های من رفته بر باد — قصه و عشق من رفته از یاد
گریم اکنون به آینده خود — مرغ دل از قفس گشته آزاد

☆☆☆

دارم امید که یکبار دیگر — به(مهین)لطف و احسانی نمائی
لحظهیی در کنارش نشینی — تا سر آید زمان جدائی

بوسه

بگفتم بوسهیی ده از لبانت — بگفتا نرخ آن دانی که چنداست
بگفتم نرخ آنرا من ندانم — ولی دانم لبانت همچوقنداست

رسوا

من از روز ازل عاشق نبودم — چنینم عاشق شیدا تو کردی
میان دوستان و آشنایان — مرا دیوانه و رسوا تو کردی

تبخال

به لبهایت زتب تبخال دیدم — ترا افسرده و بیحال دیدم
به چشمانت نگه کردم در آنها — دوصد راز و دو صد آمال دیدم

☆☆☆

اینك دوپاره ازنوشتههای اونیز برای نمونه درزیر آورده میشود

رؤیای گذشته

شعروعشق همیشه بادل دیوانه وسر گردان من گفتگو وسخنی داشته است ، من

همواره دیوان عزیز حافظ را پناهگاهی برای جان خسته و درمانده‌ام دانسته‌است.

ولی با اینهمه زمانیکه تو بکنارم میخرامی و خاموش و آرام برویم مینگری، دل از چهره‌ها و ترانه‌های ملکوتی خواجه برمیگیرم و بدیدگان ژرف و بی پایانت خیره میشوم و در خاموشی تو و نگاه جانسوزت بیش از زیباترین سروده‌ها و نوشته‌ها بروان آشفته من جلوه و جذبه میبخشد و تنها عشق تو میباشد که چنان دل مرا روشن میسازد.

سوز و گداز

مگر نمیگفتی قلب تو حجله‌گاه عشق و آرزوی من است؟

مگر نمیگفتی نگاه تو مرا به بهشت میبرد؟

مگر نمیگفتی زندگیم را برای تو خواستارم، پس چه شد؟

چرا در تاریکی زندگی رهایم ساختی و برای چه قلب دردمندم را درهم شکستی!

براستی، آنهمه لطف و صفا و نجابت، چرا مهر سرشاری که در قلب سایه افکنده بود باین زودی و بناگهانی در دریای سرشك و اندوه ناپدید گردید؟ چرا؟

چرا غنچه جانفرسای عشق تو شکفته بخاك افتاد!

تعاوت افکار عمومی درباره

تذکرهٔ زنان سخنور

ار دانشمند و گویندهٔ ارجمند آقای کاظم رجوی

« اخیراً کتاب نفیسی بعنوان (زنان سخنور) در دو جلد بزرگ مصور ازطرف بنگاه مطبوعاتی علی‌اکبر علمی در تهران منتشر شده است که ازجهت خالی بودن جای آن در ادبیات معاصر ایران بی‌اندازه قابل توجه وملاحظه است »

« این کتاب گرانبها تألیف نویسندهٔ دانشمند آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی میباشد که سابقه مطبوعاتی ایشان برهر کس معلوم است علاوه برسوابق درخشان مطبوعاتی، آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی نویسندهٔ توانا و گویندهٔ خوش‌ذوقی است وتألیفات متعددی ازخود و دیگران بچاپ رسانیده است »

« کتاب (زنان سخنور) شامل شرح حال واشعار ۲۰۰ زن گویندهٔ پارسی زبان از متقدمان و معاصران ،آنهم ازیکهزار سال پیش تا امروزمیباشد که بترتیب حروف‌الفباء تنظیم گردیده است »

« مؤلف کتاب بامراجعه بتمام‌مآخذموجودفارسی‌واردو وپشتو و عربی‌وانگلیسی ، اسامی وحالات‌واشعارزنان شاعرهٔقدیم‌راجمع آوری‌وازمعاصران‌نیز بامکاتبه‌ومراجعه‌مستقیم شرح حال‌واشعار بدست‌آورده و تاآنجا که ممکن بوده از بدست‌آوردن عکس آنان نیز کوتاهی‌نکرده و ازاین حیث نیز برزیبائی وتکمیل تذکرهٔ خود افزوده است .»

« موضوعی که بیش‌ازهرمزیت کتاب،جلب توجه خوانندهٔ کتاب رامیکند بیطرفی کامل نویسندهٔ آنست بدین ترتیب که آقای مشیرسلیمی درست مانند یک‌مورخ بی‌نظر

و بطرف هر گونه اطلاعات از حالات و طبایع گویندگان مزبور و هرزشت و زیبای سخنان آنانرا بدون حذف ورد وقبول بی دلیل وانصاف درتذکرهٔ خود منعکس کرده و قضاوت همه را بعهدهٔ خوانندگان واگذاشته است، گوئیکه شاید خود او نیز تسلطی آثار منقول در کتاب مزبور را ازحیث فصاحت وبلاغت وملاحظات اخلاقی و اجتماعی در ردیف هم نمیدانسته است »

« با اینهمه اشعار بسیار رسا و فصیح نیزچه ازمعاصران وچه از متقدمان دراین کتاب فراوان دیده میشود که برای اختصار از ذکر شواهد وامثله صرفنظر گردید »

« در دو مقدمه جامع و رسا که مؤلف برای دو جلد کتاب خود نوشته، اولی طرز کارمؤلف را در تدوین کتاب، دومی تحولات و ترقیات زنان کشورهای مختلف و ایران را در راه بدست آوردن حقوق خود و تعلیم و تربیت طبقه نسوان بخوبی نمایش میدهد »

« مآخذ هرجلد نیزدرآخر کتاب اضافه شده ونشان میدهد که واقعا این دوجلد تألیف گرانبها ،خوانندهرا ازآنهمه مآخذ بی‌نیاز میسازد و با این مقدمات معلوم میشود که مؤلف محترم چه‌خدمت گرانبهـایی درراه شناساندن زنان ایران بجهان علم وادب انجام داده وشایسته است ازطرف همه هم‌میهنان مخصوصاً محافل طرفدار پیشرفت بانوان ایران مورد تشویق قرار گیرد وبدیهی است تشویق یك نویسنده جز یاری به‌انتشارمرام ومقصد او بوسیله خواندن وترویج کتاب اونمیتواند باشد »

« جلد سوم این تذکره نیز در حال تدوین وشامل یکصدتن دیگرازشاعره‌های قدیم و جدید است ما مزید موفقیت مؤلف محترم را در تألیف و نشر اینگونه کتابهای سودمند خواهانیم (اطلاعات ـ شمارهٔ ۹۳۰۱ هفتم اردیبهشت۱۳۳۶ چاپ تهران)

☆☆☆

از گویندهٔ نامدار آقای عبدالعلی ادیب برومند

« اخیراً کتاب «زنان سخنور» در دو جلد مصور، شامل شرح حال و آثار ۲۵۰ نفر زن شاعر که هرجلد آن قریب ۴۵۰ صفحه است توسط مؤسسه مطبوعاتی آقای

علی‌اکبر علمی انتشار یافته و مورد توجه محافل فرهنگی و دلبستگان به آثار ادبی قرار گرفته است.»

«جلد سوم این تذکره هم که شامل شرح حال و آثار ۱۰۰ نفر شاعرهٔ قدیم وجدید دیگر است قریباً چاپ ومنتشر خواهد شد»

«مؤلف این کتاب آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی است که ازخدمتگزاران قدیمی فرهنگ ومطبوعات کشور است و همت ایشان موجب این تألیف نفیس گردیده است»

«ارزش واهمیت تألیف کتاب مذکور قطع نظر از آنکه خدمت شایسته‌ای بعالم فضل وادب میباشد بیشتر از آن جهت است که این نخستین اقدام فرهنگی برای تهیه یك تذکرهٔ بالنسبه جامع ومفیداست اززنان سخنور وباذوق کشور وسرمشق و راهنمای خوبی است برای کسانیکه بعد از این درصدد تألیف تذکره های دیگری از زنان نکته سنج وفاضل باشد»

«قبل از تألیف این کتاب، تذکرهٔ جامعی که ضمن شرح حال وآثار بانوان سخنور ایران ازمتقدمان ومعاصران باشد وجود نداشت و اکنون این نقیصه ازعالم شعروادب ایران بهمت آقای مشیرسلیمی مرتفع گردیده است»

«زحمات آقای سلیمی که همواره مساعی فراوان در راه خدمات فرهنگی مبذول میدارند مورد کمال تقدیر جامعه فضل و ادب میباشد مزید توفیق ایشان را همواره خواستاریم (پست تهران شماره ۱۱۷۰ هجدهم اردیبهشت ۱۳۳٦(چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای محمود رجاء سردبیر تهران‌مصور

«کمتر کسی است که بامطبوعات فارسی سروکار داشته باشد وعلی‌اکبرسلیمی را نشناسد وآثار دلپذیراورا نخوانده باشد»

«نامه هفتگی (عربی) ومجله (گلهای رنگارنگ) که در سالهای گذشته بطور مرتب منتشر میگردید دراندك مدتی بین مطبوعات کشورمقام مهمی را احراز کرد وزود توانست جای خودرا دردلها باز کند»

« کتاب (زنان سخنور) یکی دیگر از آثار پرارزش سلیمی است که تاکنون دو جلد از آن انتشار یافته است . علی اکبر مشیر سلیمی که خود از نویسندگان فاضل و از شعرای متوفی و خوش قریحه میباشد در تألیف کتاب زنان سخنور زحمت زیادی کشیده و با تحقیق و تدقیق بسیار، آثاری از زنان سخنور ایران از یکهزار سال پیش تا امروز با شرح حال کامل آنان گرد آورده است »

« اهمیت زنان سخنور را از اینجهت میتوان دانست که مشیر سلیمی توانسته است شرح حال ۲۰۰ زن شاعر و سخنور قدیم ایران را که در گمنامی سر میبردند ولی آثار گرانبهایی از خود بجای گذاشته اند از کنج کتابخانه ها ، از گوشه و کنار و تذکره ها جمع آوری نماید »

« تاحال آنچه دیوان یا کتابی منتشر شده مربوط بمردان شاعر و دانشمندان گذشته وحال بوده حتی در مقالات کمتر از سخنوران زن نام برده شده است وحال آنکه درمیان زنان ما نیز شاعره ها ، نویسندگان و زنان فاضله یی وجود داشته اند که بدون تردید موجب افتخار دنیای ادب و دانش میباشند »

« مشیر سلیمی این خدمترا متقبل شد و مجموعه زنان سخنوررا با ذوق وسلیقه تمامی بوجود آورد امیدواریم فاضل محترم علی اکبر مشیر سلیمی باطبع و انتشار جلد سوم کتاب ، خدمت بزرگی را که در راه دانش و ادب کشور آغاز نموده بپایان رساند و یادگار های جاویدان از خویش بجای گذارد

(تهران مصور – شماره ۸۱۹ هفدهم خرداد ۱۳۳٦ چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای طباطبائی مدیر روزنامه دنیا

« درتذکرهٔ (زنان سخنور) یا زنانی که از یکهزار سال پیش تا امروز بزبان فارسی سخن گفته اند مجموعه گرانبهایی است که به همت محقق محترم آقای علی اکبر مشیر-سلیمی تالیف و منتشر گردیده است »

«تذکرهٔ زنان سخنور که در دو جلد باتصاویر رنگین قریب ۹۰۰ صفحه تدوین

حاصل سالها زحمت و مرارتهای آقای مشیرسلیمی است که توانسته زنان سخنور ایران را به دوستداران زبان و ادبیات پارسی معرفی کنند »

« قطع کتاب مناسب ، کاغذ و چاپ خوب ، بطور خلاصه مجموعه‌ایست که بر تذکره‌ها و کلچین‌های دیگر مزیت و برتری دارد »

«آقای مشیرسلیمی پس از تفحص بسیار در کتابخانه‌های قدیمی تهران از جمله کتابخانه ملی ملك و منابع دیگر داخلی و خارجی توانستند نام و آثار زنان شاعر را از اولین بانوئی که پارسی شعر گفته و (رابعه) نامدارد یاران سخنور دیگر قدیمی مانند (بی بی آتونی) همسر ملابقائی و نظایر آنان را در ایران و هندوستان و پاکستان تا امروز بدست آورده و با انشاء روان و شیوائی در این دو جلد تألیف نفیس خود گرد نمایند و در دسترس استفادهٔ عموم بگذارند »

«توفیق آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی را که علاوه بر این خدمت ارزنده ، خدمات فرهنگی و مطبوعاتی ایشان از قبیل مجله گلهای رنگارنگ ، مجله آموزش و پرورش ، مجله نوسکو و تالیف و تصنیف ده‌ها کتابهای ادبی و تاریخی و اجتماعی و فرهنگی ، بهترین معرف دانش و هنر اوست از ایزد منان خواهانیم و امیدواریم در طبع و انتشار جلد سوم تذکرهٔ زنان سخنور و نظایر آنها توفیق یابند »

(دنیا شماره ٤٤٢ بیست و نهم اردیبهشت ١٣٣٦ چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسنده محترم آقای عمیدی نوری مدیر روزنامه داد

« دو جلد کتاب تحت عنوان (زنان سخنور) که هر یك در حدود چهار صد صفحه بزرگ با تصاویر و قطع مرغوب و کاغذ نفیس و طبع خوب تهیه شده انتشار یافته‌است »

« این دو کتاب نفیس تالیف آقای علی‌اکبر مشیرسلیمی یکی از قدیمی ترین خادمین مطبوعات میباشد که آثار گرانبهایی تا بحال از خود باقی گذارده‌اند »

« در این دو کتاب که زنان سخنور پارسی زبان را از یکهزار سال پیش تا امروز

زبان پارسی [illegible] گفته‌اند با تحقیقات و تتبع فراوانی که قریب بیست سال طول کشیده آقای [illegible] توانسته‌اند به بهترین وجهی تاریخچه و تذکرهٔ احوال و اشعار زبان سخنور [illegible] با تصاویر آنان گردآورده و در این دوجلد در اختیار خوانندگان بگذارند »

« عقیدهٔ ما این دو اثر نفیس با جلد سوم که تحت طبع است بزودی تکمیل میگردد برای هر کس لازم است و ما خوانندگان را بخریدن و خواندن آن توصیه مینمائیم »

(داد ـ شماره ۳۸۳۶ سوم مرداد ماه ۱۳۳۶ چاپ تهران)

***

از نویسندهٔ محترم آقای دکتر سعید فاطمی

دارای درجه دکترای ادبیات از دانشگاههای فرانسه و ایران

« کمتر کسی است که با مطبوعات سروکار داشته باشد و نام ارزندهٔ آقای علی اکبر مشیرسلیمی صاحب نشریهٔ « گلهای رنگارنگ » و نویسنده و محقق و متتبع عالی مقدار و شاعر گرانمایه را نشناسد قدرت قلم و استحکام کلمات و طرز نگارش آقای مشیرسلیمی این خدمتگزار قدیمی مطبوعات ایران را از سایرین ممتاز میسازد »

« آقای مشیرسلیمی، از نظر شخصیت فردی نیز صاحب صفات و ملکات فاضله‌ایست که سلامت نفس و محبت و دوستی و صفای او زبانزد همه کسانی است که از خرمن فضل و دانشش خوشه چینی میکنند »

« ابتکار آقای مشیرسلیمی درپیدا کردن مضامین تازه و موضوعات بوحالب و درخور تحسین بوده است »

« اخیراً با همت و پشتکار مخصوص، آقای مشیرسلیمی کتابی در دو جلد بنام تذکرهٔ « زنان سخنور » منتشر ساخته و با تألیف چنین کتاب و ظهوری بر صحیفهٔ ادبیات ایران فصل جدید و پرارزشی افزوده اند »

« این دو جلد کتاب براستی در تاریخ کتاب نویسی ایران کم نظیر است، زیرا متاسفانه دانشمندان و علمای ما با مکتب جدید کتاب نویسی اروپائی زیاد نزدیک نیستند و اغلب ابتکار ندارند و بعضی از آنان جز خودپرستی و فضل فروشی، کار دیگر

ساختهاند»

« آقای مشیرسلیمی تا کنون تزولك به یکصد وهشتاد جلد کتاب منتقی ساخته و بدون سر و صدا، وظیفه خود را نسبت به دانش وفرهنك انجام دادهاند.»

«زنان سخنور، نمونهی از فعالیت خستگی ناپذیر آقای مشیرسلیمی در نشر و اشاعه دانش و هنر شمار میرود ویك تجلی پراز امید برای آیندهٔ ایران شناخته میشود و خوشبختانه بزودی جلد سوم آن نیز زینت بخش جهان مطبوعات خواهد شد وجای خود را که تاحال خالی بوده است پر خواهد کرد.»

«توفیق این دانشمند عالیقدر و پرکار و شاعر آزاده را از خدای بزرگ مسئلت نموده وامیدمیرود مکتب ایشان سرمشق زندگی برای مردم کمپایه و پر حرف قرار گیرد.»

(آژنگ شماره ٥٠ سال چهارم چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای علی حافظی مدیر دنیای جدید

«تازگی دو جلد کتاب تحت عنوان (زنان سخنور) تالیف نویسندهٔ دانشمند آقای علی اکبر مشیرسلیمی منتشر شده است مجموع صفحات دو جلد کتاب مزبور با جلد سوم که زیر چاپ است ۱۳۰۰ صفحه با جلد الوان وکاغذ اعلا است. این کتاب حاوی ۱۰۰ عکس رنگین از ۳۰۰ زن سخنور از یکهزار سال پیش تا امروز میباشد»

«آقای مشیرسلیمی از زمرهٔ مؤلفینی است که تا کنون کتابهای بسیاری تألیف و منتشر کرده است که مورد استقبال مردم روشنفکر قرار گرفته و برای جمع آوری مطالب این کتاب بیش از ده سال وقت صرف کرده و زحمت کشیده است»

«زنان سخنور، با اینکه چاپ وکاغذ وجلد عالی دارد ولی بهای ارزانی برای آن تعیین گردیده تا همگان از مطالب سودمند آن استفاده کنند»

(دنیای جدید شماره ٦٢ سال دوم چهارشنبه بیست ودوم خرداد ۱۳۳٦ چاپ تهران)

☆☆☆

از نویسندهٔ محترم آقای عزیز شرقی مدیر داخلی روزنامه پارس

«زنان ایرانی، در هر عصری شایستگی و نبوغ خود را نشان دادهاند ما، در تاریخ

مفاخر ای کشور خود ، بنام زنانی برمیخوریم که در شجاعت ، کیاست ، هنر و شعر و ادب ، ازبهترین رجال همطراز بوده‌اند »

« ولی برطبق سنتی که از زمان (حمله اعراب به ایران) در این کشور رایج گردید و زنان را از محیط اجتماع بکناری راند، این طبقه کمتر میتوانست استعداد خود را نشان دهد، معهذا در هیچ عصری ، جامعه ما از وجود زنانی که موجب افتخار کشور بوده‌اند خالی نبوده‌است »

«آثار زنان هنرمندی که با اشعار نغز خود، نهال ادب را شاداب نگاهداشته‌اند بین مجموعه‌های عدیده، انتظار فراموشی کامل‌را میکشید ولی خوشبختانه دانشمندمحترم آقای‌علی‌اکبر مشیرسلیمی ، بدین نکته توجه نموده ، با تدوین آثار آنان در دو مجلد ظریف، خدمت گرانبهایی نموده‌اند »

«آقای‌سلیمی که سالهاست خدمات مطبوعاتی خویش را ادامه میدهند با انتشار دو جلد کتاب (زنان سخنور) حق‌فرهنگ‌دوستی‌را اداء کرده‌اند »

«در این مجلدات آثار وشرح زندگی زنانی که از یکهزار سال پیش تا امروز شعرسروده‌اند مندرج است و یکی‌دیگرازمزایای این کتابها،اینست که آثار شعرای معاصر نیزچاپ شده و بدین ترتیب، کتاب راکاملتر کرده‌اند »

«امیدواریم بانوان ایران،بامطالعه‌این کتاب،با بررسی‌این‌آثار ، بوظیفهٔ‌خطیرخود پی‌برند و متوجه‌شوند که‌برتری وموفقیت در کسب‌دانش وخدمت‌بجامعه‌است نه‌تقلیدهای تأسف‌بار ازستارگان‌هالیوود!»

(پارس-شماره۱۹۵۴ هجدهم فروردین۱۳۳۶چاپ شیراز)

***

ازمدیر روزنامه سایبان

«تازگیها یه کتاب منتشر شده بنام (زنان‌سخنور) ازعلی‌اکبرمشیرسلیمی ، من تا این کتابو دیدم ، دودستی‌زدم‌توسرم گفتم . خاك‌برسرما ، بدبختی و انحراف روبین بکجا کشیده که پروین‌اعتصامی‌رو بافلان‌شاعره‌بیسواد وبی‌معلومات دریه‌ردیف گذاشتن وتو یه‌کتاب هر دورو سخنور خوندن بابا اینا کجاشون سخنوره ، یکی میگه

«بدآب وخل‌ودم ودواکن». فوزی‌یه‌میدارن لسم او و پروین رو تو یه رویف میندازن.
بخدا روح پروین از این قدرنشناسی تو قبرستون در عذابه. بیچاره اگه میدونست که فرزندوش اینجوری ازش تجلیل‌میکنین، اصلا شعر نمیگفت، راستی‌راستی بیچاره و بینوا پروین وامثال پروین اما ناگفته نماند، تنها به‌پروین توهین‌شده، بلکه تواون‌شاعره به عده شخصیت‌های‌اصل و برجسته‌هم دیدمیش که بمقامشون توهین‌شده من‌امیدوارم آقای سلیمی دیگه از این کارها نکنه، اگرمیخواد واسه خودش رفیقه‌درست کنه نخونه پروین اعتصامی‌وامثال او وسیله‌قرارنده»

(سایبان‌شماره ۴۹۰ هفتم اسفندماه ۱۳۳۵ چاپ رشت)

پاسخ مؤلف به مدیر نامه‌سایبان

برای اینکه آقای مدیر نامه گمنـام سایبان رشت بداند که مؤلف این تذکره بیمی یااحترازی‌ازانتقـاد نداردعین‌همین شرحی‌را که‌درباره کتاب«زنان سخنور»نوشته‌اند دراینجانقل گردیدوالبته‌خواهندگان‌منصف‌نکته‌سنج‌این کتاب بدرستی‌داوری‌خواهندفرمود که‌چنین اظهارنظری‌نه‌تنهاانتقادنیست‌بلکه‌ناسزاگوئی‌وعیبجوئی‌است که هرآینه ازمحل وحسدیاغرض ورزی‌برخاسته وسوء نظراورانیزدرعین حال‌بجهانیان میرساند

آقای‌مدیرسایبان‌بایدبداند که‌سعدی‌علیه‌الرحمه‌جواب‌این‌ناسزاگوئی‌وعیبجوئیها راقبلاداده‌است‌بدینگونه دیدبرعیب‌دگران‌کن‌فرامـوش‌صورت‌خودبین‌ودراوعیب‌ساز درهمه چیزی هنروعیب هست ـ عیب مبین تاهنر آری بدست

گرچه نوشته مدیر سایبان جواب نداشت بویژه که بصورت غیر جدی و لحن عوامانه‌بی تحریر شده است که بشوخی ولقلقه گوئی بیشتر شباهت‌داردولی‌مازبرای رفع سوء تفاهم از ایشان وهمچنین ارائه‌روح‌آزادمنشی مؤلف این کتاب که به فقط جنایتی نکرده‌تا خوفی‌داشته باشد بلکه‌باقضاوت افکارعمومی‌وتقریظها وتشویقهای نویسندگان وجرائد قرین مسرت وافتخار است پاسخ داده‌میشود که تذکره اختصاص بیك نفرندارد وهمه‌شعراء هم دریك ردیف نیستند چنانکه درتذکره‌هـای مردان هم شرح‌حال وآثار صدها مرد شاعری که درمقام شعروشاعری یکسـان نبوده واختلاف بسیار باهم دارند گردآمده و اتفاقاً خود مدیر سایبان‌هم در پایان انتقاد یا ناسزاگوئی خودباین‌حقیقت

اعتراف کرده است یعنی گفته خودرا خود او رد نموده ویا اقلا به ناروا بودن آن گواهی داده است

آقای مدیر سایبان خوب است طرز چیز نویسی را از مدیران جراید ونویسندگان محترمی که حق تقدم واستادی براو دارند بیاموزد وبمؤلف این تذکره هم که تقریباً چهل سال است سابقه مطبوعاتی دارد وده‌ها کتاب تالیف وطبع کرده است و وهر کدام مورد تشویق وتقدیر جامعه ادب ومطبوعات قرار گرفته درس گمراهی وزهرپاشی وغرض ورزی ندهد

نویسندهٔ تذکرهٔ زنان سخنور نه تنها علیرغم نوشته شما فرزند پروین نیست ملکه د حکم برادر بزرگتر او وعمارت دیگر همکار ومعاصر وی میباشد وخانواده پروین هم نسبت بشرح حال و آثاری که از او در تذکرهٔ زنان سخنور درج شده است نه تنها اعتراض نکرده‌اند ملکه تصور میکنم خشنودی ورضامندی دارند زیرا در کتاب قدر و مرتبه بلند او رعایت شده وبپایهٔ شامخ ملکه شعرای زنان یاد گردیده است

اما جواب عبارات آخر نا سزا نامه شما اینست که کافر همه را بکیش خود پندار تهمت شما دامن تقوای مؤلف را آلوده نخواهد ساخت ، نه تنها در اینموقع حال رفیقه گرفتن را ندارد ملکه در عنوان جوانی هم احتراز داشته ومشغلهٔ مستمر ودشوار شاعری روزنامه نویسی تالیف ومطالعه ، مانع ازاین موضوع مورد اتهام شما بوده است (مؤلف)

***

از نویسندهٔ محترم آقای مدیر مجله هلال

«شرح احوال ونمونه اشعار زنان شاعر را دانشمند وشاعر معروف ایران آقای علی ا مشیر سلیمی در دو جلد جمع آوری وبرای استفادهٔ علاقمندان شعر فارسی منتشر کرده ا

«خطوط مرزی وسیاسی درقرون گذشته همواره درتغییر وتبدیل بوده ولی تار مشترك ادبی ایران وپاکستان وافغانستان که در کتابخانه‌ها وموزه‌ها و مؤسسات فرهنـ حفظ شده ازباد وباران مصون بوده ودرتشیید روابط ما همیشه مؤثر خواهد بود »

«رابعه قزداری (حصدار فعلی دربلوچستان پاکستان) و محجوبه هروی و پر اعتصامی تبریزی میباشد »

« آقای مشیر سلیمی با انتشار این کتاب خطور ایجاد خاطر فراموش شده کمک نموده بلکه در ایجاد علاقه مردم فارسی دوست به ادبیات فارسی قدیم و جدید خدمت شایانی انجام داده‌اند »   (مجله هلال شماره اول سال پنجم ـ خردادماه ۱۳۳۶ چاپ کراچی)

***

از : نویسنده و گوینده محترم آقای پرفسور هیرالال کوپرا

«جدیداً تذکره‌ای بنام « زنان سخنور » در زبان فارسی انتشار یافته که مؤلف آن آقای علی اکبر مشیرسلیمی و ناشر هم بنگاه مطبوعاتی علی اکبر علمی است محل انتشار تهران و در دو جلد است ، جلد اول ۳۸۴ و جلد دوم ۴۶۲ صفحه میباشد کتاب مزبور مصور است ، بها برای خارجه تعیین نشده ولی برای داخله بهای دو جلد مبلغ ۲۴۰ ریال است در حقیقت انتشار این کتاب بمنزله یك بشارت بزرگی است که همه علاقمندان بعالم علم و ادب را قرین شادی ومسرت میسازد »

«این تذکره از منابع بسیاری منجمله پنج کتاب عمده ایکه در زبانهای انگلیسی واردو و ترکی راجع بزنان شاعر منتشر شده است استفاده نموده واخص ایران درهند نیز کتابی مثلا درباره چهار زن شاعر درسال ۱۹۵۰ میلادی تألیف آقای پروفسور محمد اسحق منتشر ساخته ولی این دوجلد تذکرهٔ زنان سخنور تالیف آقای مشیرسلیمی کاملترین وجامعترین مجموعه ایست با اطلاعات وسیع و تازه ایکه درباره بیش از ۲۰۰ زن شاعر بحث کرده و چنان تنظیم یافته که در واقع با اینهمه مزایا سابقه نداشته است

«در این تذکره شرح حال و آثار وتصاویر زنان سخنوری از یکهزار سال پیش تا امروز که بزبان پارسی شعر گفته‌اند اعم از ایرانی وافغانی وهندی وپاکستانی گرد آمده حکم یك دائرةالمعارف را دارد و بصورت العمائی در آمده است »

مؤلف دانشمند این تذکره که سابقه طولانی در نویسندگی و تألیف کتابهای عدیده دارد دو مقدمه محققانه درهریك ازدو جلد تذکرهٔ مزبور نوشته است که بسیار مفید و جالب توجه میباشد »

«مؤلف درمقدمه جلد اول ازطرز تدوین این کتاب وهدف عالی خود گفتگو کرده

ودر طبع جلد دوم تاریخچه جامع ودرعین حال کشافی از تحولات ونهضتها ر پیشرفتهای زنان در کشورهای مختلف جهان تا امروز قلمفرسائی نموده که درعین شیوائی حاوی اطلاعات سودمندی میباشد »

ضمناً یکی ازمزایای برجسته ودیگر این تذکره بیمانند اهمیتی است که بزنان نویسنده وروشنفکر میدهد وآثاری که ازآنان جمع آوری کرده است در جاهای دیگر دیده نشده است و بشارت دیگری که موجب مزید امیدواری میباشد همت عالی آقای مشیرسلیمی است که باز بهمین اندازه اکتفا نکرده ودرصدد تألیف جلد سومی شامل شرح حال و آثار یکصد زن شاعر پارسی‌زبان دیگر ازقدیم و جدیدخواهد بود

(مجله ایندوایرانیکا – چاپ کلکته بزبان انگلیسی)

☆☆☆

«زنان سخنور(شاعره های فارسی) دردوجلد »

«مصنف علی‌اکبرمشیرسلیمی مدیرمجله یونسکو درایران»

«ناشر–مؤسسه‌مطبوعاتی علی‌اکبرعلمی–تهران »

«صفحات ۸٤٦۰صفحه –کاغذ دوبل کراین باصد هاعکس»

«قیمت – ذکر نشده است »

«کتاب زنان سخنور تألیف فاضلانه ایست که شامل شرح احوال دویست زن شاعره از: ایران – افغانستان وهندوستان وتا حدودیکه ممکن بوده‌است عکس ها و تصاویری از آنان نیز در این کتاب جمع آوری شده است چند سال پیش مؤسسه (نولکشورپرس) لکنو کتاب مختصری تحت عنوان تذکرة الخواتین منتشر کرد در کتاب‌مذکورشرح‌حال‌شاعره‌های‌ایران‌به‌اجمال‌ذکرشده‌بوداماد تذکره‌زنان‌سخنور آقای مشیرسلیمی‌شرح‌حال‌اشعارمنتخب‌ومتجاوزازدویست شاعره ایرانی وغیره ذکرشده است این تذکره درسه جلد خواهد بود اما تاکنون فقط دوجلد بطبع رسیده است وپس‌از نشرجلد سوم‌این‌کارمهم‌تکمیل خواهد گردید »

«درپیش گفتار،مؤلف‌فاضل اززنان عالیمقام کشورهای مختلف بحث نموده است و

بخصوص متذکر گردیده است که زنان در گذشته درجه ومقام های بلند دارا بوده اند و وضع کنونی آنها درچه حال است »

« دراین پیش گفتار مخصوصاً درباره زنان کنونی هند ذکری بمیان آمده است و اسامی زنان اجتماعی هند ازقبیل ویجیالاکشمی پاندیت راج کماری کور وبیگم اعزاز رسول نیز بچشم خورده و از خدمات گرانبهای آنان نیز تمجید و تحسین بعمل آمده است »

«دراین تذکره اسامی شاعره هائی دیده میشود که برای اولین بار خوانندہ با نام آنان آشنا میشود و بگمان من چنانچه اسامی آنان دراین تذکره ذکر نمیشد آنان نیز درقعر گمنامی میماندند با تألیف این کتاب مؤلف محترم خدمت گرانبهایی به ادبیات فارسی کرده و برای تحقیق تاریخ ادبی یك باب جدید باز و جهة آیندگان پیرامونی باز نموده است

«مایه بسی خوشوقتی است که مصنف فاضل، فکر است تذکره یی مفصل و بو سیاد ارشعراء مرد بیکصد سال گذشته بمرحله تألیف در آورد دراین تذکره گوینده گانی ذکرخواهند شد که درصد سال اخیر در کشورهای ایران ـ هندوستان ـ افغانستان ـ پاکستان و انگلستان درزبان فارسی طبع آزمائی کرده اند »

« مابی صبری تمام منتظر نشر این کتابیم وامیدواریم که مصنف فاضل که برای خود مقامی مستقل بین تذکره نویسان ایجاد نموده است برای علاقه مندان بزبان فارسی این خدمت بسیار مفید را جامه عمل بپوشاند »

«کاغذ چاپ تذکره زنان سخنور بسیار خوب است عکس ها هم خوب گراور شده اند جلد این کتاب بیز رنگین و بسیار خوش آیند میباشد »

(روزنامه هند ـ شماره ۳٦۷۸ـ ۲۸ژوئیه ۱۹۵۸ چاپ کلکته بزبان اردو)

***

از: گوینده محترم بشرای آزاده

استاد محترم ، پس از تجدید مراتب ارادت محترما زحمت افزا میشود :

چندروز قبل توسط یکی ازدوستان ازانتشار کتاب زنان سخنور آگاه شده و تهیه کردم، بسیار ازاین اقدام بجاوخدمت گرانبهای شمادرراه گرد آوری و تهیه زنان شاعر، بویژه آنان که نامی از ایشان تا کنون شنیده نشده خورسند شدم »

«واقعاً زحمات بی‌پایان وخستگی ناپذیر شماوصرف وقت بسیاری که در راه تهیه وتنظیم آن بکار برده‌اید درخورستایش وتقدیر است »

«جرأت میتوانگفت تا کنون کسی درراه یادآوری واحیاء نام زنان سخنور ، چنین گامی بر نداشته ، درحالیکه خوب میدانم هیچگونه قصدخودنمائی ونظرمادی هم درکار نبوده وصرفاً روی ادب پروری وخدمت بجهان هنروفرهنگ این کار بزرك را کرده‌اید »

«از اینکه بنده را نیزدرشمارزنان گوینده یادفرموده‌اید سپاسگزارم ولی خود را درخور آنهمه تشویق و بذل توجه نمیدانم »

«توفیق بیشتر آن استاد بزرگوار وارجمند را پیوسته خواستارم ، بخصوص درصدد تالیف جلد سومی برمیباشند »

«مازنان هرچه بخواهیم اززحمات شما تشکر وتقدیر نموده آنچه درقلب داریم بقالب الفاظ ریخته نثار کنیم ، بازکم گفته‌ایم »

«اینك که شوروا حساساتی ازخواندن تذکرهٔ شما درمن بوجودآمده و بر اثر چنین هیجانی ، ابیاتی چند برسبیل حقشناسی ازآن وجودمحترم ازطبع ناتوانم برزبان خامه جاری‌شده‌است دررزیر تقدیم میدارد »

تقدیم به استاد بزرگوارجناب آقای علی اکبرمشیر سلیمی

استاد سخن سنج و هنرمند و سخندان

عمری است توئی خادم فرهنگ در ایران

هر چند که جز رنج ، دگر سود نبردی

پاداش ندادند ، ترا عالم و نادان

ازپای نماندی تو در این راه مقدس

فضل وهنرت هست چو اندیشه و ایمان

در راه طلب ، کوشش بسیار نمودی
با عقل و خرد مشکل خود کرده ای آسان
پیوسته هم ارباب هنر را ستائی
با لطف وهی پیکر هر خسته دلی ، جان
گر نام زبان زنده نمودی تو بتاریخ
ثبت است ترا نام نکو در همه دوران
تا هست جهان ، نام بلندت بزبان است
زین خدمت شایان که نمودی تو به نسوان
این رنج فراوان که در این راه کشیدی
دانم که نه از بهر تظاهر بد و نی نان
بودند بسی مرد هنر دوست ولیکن
هرگز هنر زن نستودند بدینسان
از رسم بد و قاعدهٔ کهنه دیرین
یاری ننمودند ز نسوان سخندان
گوئی که زنان را نبود نام و نشانی
در بین ما نام نبود در خور مردان
با این عمل نیک ، نمودی تو بعالم
نسوان هنرمند ، چنان اختر تابان
هر چند که حمد تو ، بگفتار نیاید
(بشری) بکند حمد وثنایت ز دل و جان
(کرج ـ دوم اردیبهشت ۱۳۳۶)